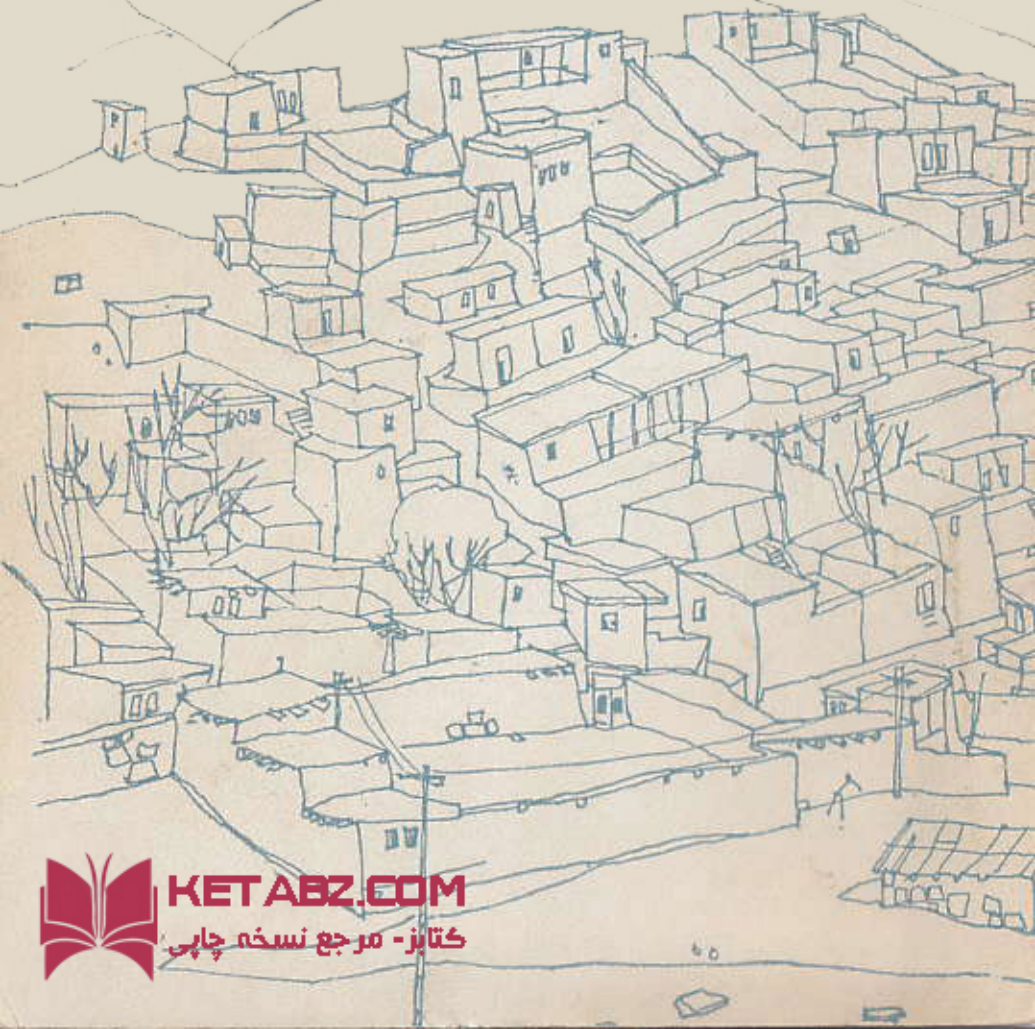
امین فقیری

دهکدهٔ پُرملال

« داستانهائی از روستا »

چاپ سوم



KETABZ.COM
کتابز - مرجع نسخه چاپی

www.ketabz.com

چاپ سوم

دهکدهٔ پُرملال

(داستانهائی از روستا)

www.ketabz.com

طرح روی جلد
از ضیاءالدین جاوید



تهران خیابان شاهرضا روبروی دانشگاه
شمارهٔ ۲۷۰ تلفن ۴۱۶۲۵

چاپ اول اسفند ماه ۱۳۴۷
چاپ دوم این کتاب در تاریخ دیماه یکهزار وسیصد وچهل و نه هجری خورشیدی
در چاپخانهٔ آرژنگ تهران به پایان رسید و هرگونه حقی برای امین فقیری محفوظ،
چاپ سوم ۱۳۵۳

www.ketabz.com

پیشکش به‌برادرانم :
ابوالقاسم و محمد صادق

www.ketabz.com

از این نویسنده منتشر شده

دهکده‌ی پرملال
کوچه باغهای اضطراب
شب (نمایشنامه)

منتشر می‌شود

سفری (مجموعهٔ داستان)
غمهای کوچك (مجموعهٔ بیست طرح)
دف برای عروسی همسایه (داستان بلند)

www.ketabz.com

فهرست

آب	۹
آبی و عشقش	۲۷
آقای صابری	۳۷
از ته چاه	۶۱
با باران ببار	۷۹
ترس	۹۷
چارهٔ ناچار	۱۰۷
حمام	۱۲۱
دهکده‌ی پرملال	۱۴۱
ره‌آورد	۱۴۹
شاهگل	۱۶۱
عاشورا	۱۶۹
کنیز	۱۸۱
کوچ	۱۹۷
گرگ	۲۰۵
گنو	۲۱۵
مادر	۲۲۳
نقد و نظر	۲۳۵

www.ketabz.com

www.ketabz.com

آب

www.ketabz.com

۱

گندم وجو راکه کاشتند اول بیکاریشان‌بود. تمام سینه‌کش آفتاب می‌نشستند وازاینجا و آنجاحرف میزدند ازگذشته و آینده. غیبت ازاین و آن و بعدکه خسته میشدند مرغی را بعنوان نشانه، بشاخه یـا ناودانی آویزان میکردند و با تفنگ پوزپر میزدند ـ تیری دو تومان و بعد قاپ میزدند. کبریت بازی میکردند . زمستان برای دهقانان فصل آرامش ، رسیدن بخانواده وشهر رفتن‌های بیخود بود. پاییز که‌گذشت ناگهان‌همه بطور یکسان متوجه بی‌بارانی شدند. دم‌قلعه صحبتشان بالا میگرفت.از خداصحبت میکردند از کریمیش، دعای باران‌که نداشتند بخوانندچون همیشه راضی بودند . طبیعت راضیشان میکرد . آبشان را تنگ تأمین میکرد. چشمه‌ای بود که مثل یك تلمبه ده اینچ آب میداد و پنج ده را کفایت میکرد. تازه میگفتند آب تنگ کم شده‌ـ گندمها جوانه زدند مثل اینکه روزمین گردی سبز بپاشی. یکی دو باران‌زد گندمها جان گرفتند. کمرشکسته‌ی خودرا راست کردند. دهقانان امیدوار شدند مدتی‌گذشت باران نیامد آسمان بخیل بود . بغض داشت ، ابر تیره میآمد همه بخانه پناه میبردند ولی ساعتی نمیگذشت‌که ازهم وا میرفتند . دور میشدند . نگاهها غمزده میشد زیاد کاشته بودند . نه باران میآمد و نه برف ، آب چشمه بواسطه‌ی برف‌زیاد میشد. سال بدی‌را انتظار داشتند. سال‌سختی

www.ketabz.com

معیشت و غم نان .

۲

پیش از عید ماشین آبیاری بیصدا آمد مهندس آبیاری پیاده شد گفت. بهارچشمه جزءآبیاری میشود مردم خندیدند چشمه‌ای که هزارها سال است آب این دهات را میدهد جزء آبیاری بشود؟ حق آب بدهیم؟

برای رودخانه حق آب گذاشته بودند. حق داشتند. دریائی آب بود. ولی این چشمه که باصبوری آب پنجده را تأمین می کند برای‌چه؟ هیچکس این موضوع‌را جدی نگرفت. یکی‌دوباران آمد. گندمها بارور شدند پیش ازعید بیست سانت قد کشیده بودند. خوشحالی در قیافه ها نمود داشت. دکاندارها خوشحال بودند زندگی دهقانان در حیطهٔ تسلط دکاندارها بود که کمرشان را زیربار قرض شکسته بودند. گندم یکمن‌سه تومان در خرمن پانزده ریال چلتوك چهار تومان در خرمن دو تومان . تاکنون چند نفر ازهمین دکاندارها ازصدقه‌ی سرهمین مردم حاجی‌شده بودند . حالا اگر درست دقت میکردی میدیدی که دکاندارها هستند که گندمها را بلند و کوتاه میکنند تخمین میزنند حدس خرمن میزنند. چون مال خودشان بود. دهقان بیچاره آب میداد. غم باران میخورد. غم‌چشمه میخورد برای آب دعوا میکرد و احیاناً کشته میشد و حال اگر باران نمیآمد محصول خوب نمیشد . کار دکاندار ها هم خراب میشد . خواه ناخواه طلبشان وصول‌نمیشد میافتاد برای‌سال‌بعد ـ حرف که‌نمیتوانستند بزنند ـ مردم خوردشان میکردند سردو روز پشت سرشان حرف درمی‌آوردند و آنها هم مجبور بودند جل وپلاس خود را ببندند و غزل خدا حافظی را بخوانند بااین‌حال دهقان‌بود که میباخت ـ دکاندار چشمها را بزمین میدوخت منتظر درو کردن گندمها میشد امسال نه سال دیگر ـ اگر

www.ketabz.com

امسال نصف خرمن را میبرد سال دیگر تمامش را میبرد- برایش تأثیر نداشت.

۳

از موقعی که اصلاحات ارضی شده بود و همه مالك شده بودند گوئی آنها را عوض کرده بودند. بهمه‌چیز ایراد میگرفتند. منال نمیدادند صدی دو نمیدادند. بهم اجحاف میکردند. دو دستگی شده بود. کدخدا برایشان معنی نداشت.

ده قاسم آباد هفتصد هکتار زمین داشت که بیشتر آنرا «راست» ۱ کرده بودند کدخدا میگفت: «خوب این سپاه ترویج کجان؟ که بیاد یه‌نظم ونسقی بده نداره زیاد بکارن. دوره‌ی مالکی، مالك میگفت: پنجاه‌هکتار راست بشه دیگه نشه. میکاشتیم محصول بیشتر گیرمان میآمد. حالا اسد تمام زمینهای «سر آبش»۲ راکاشته محمدآقا، رستم، کاووس، قربونعلی- خب موقع چلتوك کاری چطور آب بزمینهای پایینی میرسد. میگن بابا آیش بزار، بزار یکسال یه‌تکه زمینت سرراحت زمین بذاره. امسال آب کمه چشمه دیگه کمر نداره. حال نداره تاحرف زدی میگه‌دهقان آزادم. دهقان آزاد سرتو بخوره. شاه بما زمین داده که بهم «کاکو»۳ باشیم. حالامن سعی می کنم مال‌یکی دیگه‌روبخورم. فلان زیدهم‌همینطور...»

همه انتظاردعوائی برسر آب داشتند. چه آب کم‌داشتند وروچشم وهم چشمی زمین زیاد کاشته بودند. میدیدند «ذاکر» تمام زمینهایش را

۱- اصطلاحی است: بمعنی کاشته بودند- بعضی اوقات‌هم می‌گویند: ما بچه‌مان را ازمدرسه راست می کنیم- یعنی بیرون میآوریم.

۲- سرآب زمینی که بمنبع آب نزدیکتر است.

۳- برادر

www.ketabz.com

کاشته ولی خان هم میکاشت. سپاه‌ترویج میخواستند که زورپشت‌سرشان باشد. مجبورشان کند. گاو آهنها هرروز دل نجیب زمین‌را خونین می‌کردند. خراش میدادند و بعد تخم می‌پاشیدند.

٤

چلتوکها را جوال کردند که تج بزند برای تخمدان و دیگر تج زده بود. پنج روز دیگر برای‌کاشتن آماده میشد. اگر نمیکاشتند خراب میشد. بلند میشد ودیگر نمیشد درتخمدان ریخت. حالا کود میکشیدند. مستراحها را خالی میکردند. برای یك‌خورده کثافت دعوا میشد. می‌گفتند که کود شیمیائی برای تخمدان ضرر دارد. ریشه های چلتوك را می‌پوساند ومی‌سوزاند. اگردرست نگاه‌میکردی میدیدی که همه‌سرگرم کود کشیدن هستند. بزرگ و کوچك. فعالیت برای زندگی بـرای دکاندارها ونزول‌خورهای بی‌انصاف، عصری بود که مهندس آمد. کارها تمام شده بود. دم قلعه نشسته بودند. خستگی یك روز کار را از تـن بیرون‌میکردند. زمزمه‌هائی درمورد آب‌چشمه‌شنیده‌بودند که میخواستند به‌بینند حقیقت دارد یانه. مهندس میگفت: فردا تمام معتمدین ده هـای قاسم‌آباد-جعفرآباد-نصرت‌آباد-علی‌آباد وحـن‌آباد باید بیان‌توتنگ برای تقسیم آب. مردم فریاد زدند جناب مهندس این آب راکه خـدا تقسیمش کرده علت نداره تقسیمش کنید. مهندس جواب‌داد: بمن ربطی نداره حکم دارم. فردا اگرنیائید غائب محسوب میشوید. بدون‌حضور شما آب تقسیم میشه. آنوقت دولت دربارتون تصمیم میگیره. جماعت بفکر فرورفتند. ماشین آبیاری دردل صحرا گرد میکرد. نگاهها نگران بود چند لحظه‌ای بسکوت گذشت همانجا نشستند بمشورت تمام یك

www.ketabz.com

قول گفتند که زیرسر ده علی‌آباد است. هرکار کرده آنها کردن. قاصد روانه کردند ده های دیگر برای شور. بالاخره تصمیم گرفته شد که فردا هیچ کدام به تنگ نروند مهندس بی‌حضور آنها هرکار میخواهد بکند. تب ملایمی ده راگرفته بود. بحث برسرآب بود. برسرچگونگی تقسیم آب. صبح که تازه آفتاب نوك درختان سپیدار را لایه زده بود «آب مالهای» ده خبر آوردند که علی‌آبادیها به‌تنگ ریختند و جاده می کشند. درخت قطع می کنند که ماشین مهندس بتواند بچشمه برسد. می گفتند: تخم دستمال می کنند. چاخان می کنند.

۵

معتمدین تمام‌ده‌ها بغیراز علی‌آباد آمدند قاسم‌آباد-جلسه گرفتند. نشستند گپ زدن.

کدخدای جعفرآباد: بیشرفی را ببین. چکار می کنن، تخم‌دستمال می کنن، التماس می کنن.

کدخدای نصرت آباد: خبر داریم که پول دادند هکتاری چهل تومان الان بیست روز است.

معتمد حسن‌آباد: باید مهندسو به‌بینم مگر بی‌پول میشود.

معتمد قاسم‌آباد: ولی زور می‌بره ــ علی‌آبادیها که سالهای سال بالتماس از ما آب میگرفتند ــ حالا با پنجاه هکتار زمین اندازه‌ی یك‌ده ما که هفتصد هکتار زمین دارد آب ببرند. یا ده جعفر آباد که هشتصد هکتار زمین دارد.

معتمد نصرت‌آباد: بخدا اگه شاهرگم بره نمیذارم ایطور بشه! الان چلتوك ها تج زده داره خراب میشه اگر نشه اینهارو بکاری چه دردیه که آدم توده بمونه. میره زندون برای حقش. برای زندگیش.

www.ketabz.com

معتمد حسن‌آباد : همینطور که گفتم باید مهندسو دید، باید دم و دودشو دید.

در بازشد یکی آمد و گفت مهندس تو تنگ آمده صورت جلسه کرده که شما ها نبودید . مقسم آب را بسته ، آب تمام ده های ما ثلث شده. آب علی‌آبادیها ازجوی لب‌پرمیزنه! سرها را زیرانداخته بودند بیچاره شده بودند فکرمیکردند اگرنروند مهندس دست‌بآب نمیگذارد. فکرچلتوك را میکردند مردم ده جمع شده بودند جلوی حیاط ـ چهره‌ها برافروخته بود «علی‌آبادیها را بآتش می‌کشیم» کدخدای حسن‌آباد تو درگاه آمد. مردم را بآرامش دعوت کرد: ای‌غلطها را نکنید ـ مامهندس رو می‌بینیم ـ مابابد بدون جرودعوا حق‌خودمان را بگیریم دعوا دردی را دوا نمی‌کند. بعدش زندان است بیچارگی است فکرزن وبچه‌هاتون باشید. اونا آواره میشن. مردم‌آرام شدند. همه‌گفتند «خدا عاقبت ما را بخیر کند» .

٦

معتمدین با اسب حرکت‌کردند. ساعت ۲ بعد ازظهر بود. آفتاب بهار می‌سوزاند. جنب و جوش بود برای پول جمع کردن. تمام رفتند جانب دکاندارها، چیزی که‌نداشتند. قرض‌گرفتند جزء حسابشان‌وساعت چهاربود که مش‌سبزعلی رسید پولها را ریخت وسط دوهزارتومان‌بود. میگفت مال سه ده است ده قاسم آباد هفتصد تومان پول داشت میشد رویهم دوهزار و هفتصد. کافی بود. همه روُتل‌بلند ده قاسم‌آباد ایستاده بودند و می‌دیدند که اسب‌های حسین خان و مش‌سبزعلی پرگرفته‌اند . آفتاب ازپیچ کوچه‌های ده خودرا فرار می‌داد که بمرکزپخش‌رسیدند. مهندس و رئیس پاسگاه نشسته بودند ـ سلام کردند کسی جوابی نداد .

www.ketabz.com

از آب حرف زدند از حقشان ، مهندس می گفت : بمن گفتن اینطور تقسیم کنم می کنم . من کساری بچلتوك ندارم . کاری به هکتار زمین ندارم .

ـ ولی عادلانه‌نیس، نه‌خدا خوشش میآد نه پیغمبر. چلتوك‌های‌ما هنوز توتخمدان نرفته می‌میرند.

ـ زمین هم میمیره . زمین هم از تشنگی له‌له میزنه . زمین باید آبستن بشه . برنج بمردم بده . جو و گندم بمردم بده علی‌آباد کل‌وهم پنجاه هکتار زمین داره تازه اونم‌گندم‌وجو. چلتوك که پایین‌تو«چم» ۱ میکارند آبْ از رودخونه میگیرند. آنوقت قاسم‌آباد هفتصد هکتارزمین داره، آقای مهندس بعقل جورنمیاد. علی‌آباد دوسهم ماهم دوسهم.

ـ چه غلطهای زیادتر از دهنتون می کنید. بتوچه مردك دهاتی . زمین بهت دادن هارشدی؟

ـ ما هار نشدیم. ما برای اعلیحضرت میکاریم. چهار ساله زمین بهمون دادن هنوز قسط نگرفتن پس ما رعیت شاه هستیم . حالا آقای مهندس چرا اقد شورمیزنین میتونیم باهم‌کنار بیایم. قابل شمارو نداره بازم خدمت می کنیم. دست مهندس عقب رفت، صورت مردکبوه شد. از دماغش خون راه افتاد. مرد صورتش درخشم نشسته بود فریاد زد : پس علی‌آباد آب ازکجا میاره ؟

مهندس فریاد زد : شما خیالتون میرسه مـن رشوه گرفتم ، شما پست‌فطرتا !

ـ قربان علی‌آبادیها میگن . رئیس پاسگاه گفت : آقای مهندس دروغ میگن اینا رودست میزنن. از دهاتی بدجنس تر نجورید. وقتی که صدای ژاندارم میزد دو نفر با اسب گرد می‌کردند تن صحرا دریده

۱ـ بروزن خم ـ قسمتی ازکنار رودخانه است‌که درآن زراعت‌می‌کنند.

www.ketabz.com

میشد . مهندس می خندید . « چه ملتی هسن ! » رئیس پاسگاه گفت : کجاشو دیدی ؟

۷

وقتی که حسین‌خان ومش‌سبزعلی تو دهٔ برگشتند مردم چشم‌انتظار بودند. جریان را که فهمیدند خبر بسایر ده‌ها دادند. همه را زیرسر علی آبادیها می‌دانستند. حسین‌خان می‌گفت: محال است بی‌هیچ باشد بااین جاده‌سازیشان. دیوارحاشا بلنداست. بمأموردولت تونمی‌توانی‌بگوئی، تبعیدت می‌کنن. آدم باید با دست خودش حق خودش را بگیره. مردم تصدیق کردند وگفتند: «ما بی‌آبی‌مرده‌ایم چه امسال چه سال دیگر. آب تو رگهای ده باید بگرده.» شش‌پرها را بیرون‌آوردند با کیفار[۱] آمدند بلندی تل ایستادند. از دورگرد بلندبود. بقیه‌ی ده‌ها حرکت کرده‌بودند تو صحرا خاك بود معتمدین همه سوار براسب بودند . ده قاسم آباد به ده‌های دیگر ملحق شد. چهره‌ها خشمگین‌بود. شش‌پرها دردستشان مثل پرکاهی بود. مش سیاوش می‌گفت : باید علی آبادیها را نیست و نابود کنیم که دیگر نرن جاده بکشن، پول بدن، ما آب را باز می‌کنیم . خبر بده علی‌آباد رسیده بود . رفته بودند آن طرف رودخانه سنگر گرفته بودند . سیل مردم خشمگین که مثل ملخ می ریختند محصول برایشان نمیگذاشت. داد میزدند. فحش خواهر ومادر بهم می‌دادند. پته‌ی‌هم را بروی آب میریختند. باکیفار سنگ میانداختند. چهار ده باتکای نیروی زیاد خود از رودخانه«تا»[۲] کرد. علی‌آبادیها فرارکردند. سر سه چهار نفر شکاف خورد. گرد وخاك بلند بود جنگ حسابی بود . باید بودی و

۱ـ قلما سنگ.

۲ـ ردشدن ـ گذشتن را معنی میدهد.

www.ketabz.com

می‌دیدی. هیاهو بود صدابصدا نمیرسید. خشم میدان‌داربود. علی‌آبادیها بالای تپه‌ای که بدشت محیط بود رفتند از بالا باتفنگ‌های پوزپر شلیك میکردند بروی چهار ده، ده نفری ساچمه‌ای شدند. دیدند صرف ندارد با تفنگ طرف شوند خسته برگشتند در تنگ. علی‌آبادیها از ترس تکان نخوردند آب علی‌آبادیهارا بستند نگذاشتند حتی یك قطره آب بجویشان برود. مأمورگذاشتند خود برگشتند. خسته و کوفته. در سرشان غوغائی بود. خبراین دعوا به پاسگاه رسید ولی مأمورنیامد. رئیس پاسگاه گفته بود: «تاآدم کشته نشه تکان نمیخورم» شب، شب پیروزی بود.

۸

شب، شب پیروزی‌بود آنانکه برموزکارآشنائی داشتندمیدانستند که هرکار بکنند محکومند. صبح که برای تقسیم آب حاضرنشده‌بودند. پول برده بودند برای رشوه و عصرکه دسته جمعی یورش کرده بودند ولی خدا را شکرمیکردندکه بهم نرسیده بودند. جماعت خشمگین بود حتماً بیست سی نفرکشته میشد. شب آب در جویها زیادی میکرد ولی چه فایده‌کی‌حوصله‌ی آب دادن داشت، وانگهی بایك شب آب چطور میشد چلتوك کاشت فرداش‌که همان مکافات است. مسلماًکه علی‌آبادیها آرام نمی‌نشستند. عاجز شده بودند نمی‌دانستند فرداکه مهندس حتماًبه تنگ می‌آید چـه بکنند چطور خواهش کنند. کارشان از عذر خواهی گذشته بود به عجزرسیده بود. انسان حق داشته باشد ودرضمن خودش رامحکوم احساس کند وبترسد. کسی‌نباشدکه‌بدادش‌برسد. اُرج‌پیرمرد خوب میگفت: نباید این کارو میکردند. چرا قاصدی‌که فرستادید پیش مهندس دونفر «جغله»[۱] را فرستادیدکه بایه حرف دادشون بلند بشه وبا

۱ـ بمعنای‌جوان بی‌تجربه.

www.ketabz.com

یه‌حرف ساکت بشن. همچی جاها شخصی میخواد که باملایمت‌بهشون حالی کنه. مگر میشه علناً بمأمور دولت رشوه داد ؛ آنهم جلوی رئیس پاسگاه گواینکه اونا هرکار می کنن بصوابدید همدیگه می کنن ولی باز جلوی مردم خودشونو ازهم جدا میگیرن. شما بااین‌کار مثل‌اینکه ترقه برای توپچی زمین‌زده باشین.

۹

صبح آسمان‌کوار گرفته بود. دم داشت،گرم بود. درختهای‌باغ له‌له میزدند- آب درتنشان خشکیده بود . برگها زرد میشدند جویها از خشکی ترك خورده بود. ده ازخواب بیدار شده بود. اندیشمندکارهای انجام شده وکارهائی‌که میخواست انجام بشود. امروز مهندس به تنگ میآمد حتماً بامأمور. علی‌آبادیها دست رودست نگذاشته بودند . اقدام خود راکرده بودند. تنها موضوعی‌که آن‌ها را در تنگنای عجیبی قرار داده بود طرفداری رئیس پاسگاه و مهندس ازعلی‌آبادیها بود. آن ها نمیتوانستند بگویندکه علی‌آبادیها پاك‌وبیگناه‌هستند. همیشه کثیف‌ترین فرد ، خودرامنزه ترین افراد میشمارد. سعی‌دارد بگوش مردم‌فروکند. آفتاب جاده‌را طلایی کرده بود- مردم دسته‌دسته کنار درقلعه جمع‌شدند معتمدین تو ده پخش شده بودند وجارمیزدند. همه‌آماده بودند میگفتند دفاع ازناموس است. آب اگر نباشد، زندگی نیست . ناموس نیست . کشته شدن بهتر از اینست‌که‌آب به محصول نرسد- نشسته بودندکنار جوی‌آب که‌مالامال‌بود.میدانستندتامهندس‌بیایدآب‌دارند وبعدآنراقطع خواهندکرد. مردها نان‌هارا دردستمال‌کرده به‌پشتشان بسته‌بودند.چماق وبیل وشش‌پر وکیفار اسلحه‌شان بود. تفنگ را صبح داده بودند پنهانی

www.ketabz.com

تو تنگ ـ زنها تنبان زیر شلیته پا کرده بودند و«گاله»۱ میزدند. بچه‌ها آرام روبروی پدرشان نشسته بودند . در ده سکوت بود همه دم در قلعه جمع شده بودند. آفتاب‌تن زمین‌را می‌سوزاند . چهره‌شان گرفته بود. حالا دیگر بهشان ثابت شده بود که اینکار هـا خلاف است ولـی امکان بازگشت نبود. کسی بخود این حق‌را نمیداد. میگفتند حالا که گندش بالا آمده بگذار بویش عالم‌گیر شود. نزدیکی‌های ظهر بود که گرد و خاك از ده های دیگر بلند شد. صدای گاله‌ی زنها در صحرا طنین میافکند . زنهای قاسم آباد جواب گاله‌ی آنها را دادند . مو بربدن انسان راست میشد. قاسم آبادیها حرکت کردند و زنها گاله زنان پشت سرشان، دشت پوشیده بود از آدم. دامنه‌های شلیته‌ها روزمین را میروفت وگرد و خاك بلند میکرد. پیرزنها دعا میکردند که خدایا به علی آبادیها نرسند. خدایا علی آبادیها به تنگ نیایند. خرما نذر میکردند. اگر درده آدم میخریدی گیرت نمی آمد. قلب ده ازطپش ایستاده‌بود رگهای‌ده خشك شده‌بود. وقتی که جماعت بهم‌رسیدندهیاهو فروکش کرد. حالا گردبود وگرد. تنگ محل با صفائی‌بود . دره‌ای‌بود بطول دو کیلومتر . پائین آب میگذشت بی‌خلل. صاف و زلال و تادامنه‌ی کوه‌درخت‌بلوط‌بود. میوه‌های‌جنگلی‌بود. علی آبادیهاجاده راکشیده بودند. باینهمه زحمت بدیده تمسخر مینگریستند. باپنجاه‌هکتارزمین‌ویك جاده‌میخواستند آبی‌باندازه‌ی‌هفتصد هکتارزمین قاسم‌آباد ببرند. مرد ها پخش شدند. دو کیلو متر راه کنار آب نشسته بودند. ظهر بآرامی ناهار خوردند زنها گاله میزدند ، رقص می کردند. فکر می کردند اگر امروز غروب شود فردائی نیست یا حسابی نیست فقط این‌را میدانستند که حق‌دارند. خداهم‌میدانست ولی‌هنوزنمیدانستند شیطان های خاکی چه می کنند ! خدا برایشان معنی ندارد حق برایشان

۱ـ کل‌وهو.

www.ketabz.com

معنی ندارد. خشك شدن محصول برایشان معنی ندارد . ساعت سه شد بعد ازظهر صدای ماشین آمد. دوربین انداختند ماشین آبیاری‌را دیدند که درجاده غبار میکرد .

۱۰

قلب‌ها درسینه‌ها آرام نداشت. همه ایستاده بودند که ماشین‌وارد تنگ شد. جاده‌ای که تازه کشیده بودند صاف نبود . خطر داشت ولـی جیپ میآمد. مردم دو طرف ایستاده بودند. رنگ بروی مهندس نبود . جیپ پربود از ژاندارم- جادار بود. هفت هشت ژاندارم درآن‌توچیده شده بودند . عرق نشسته بودند و تفنگهای M1 (ام‌یك) خود را بسینه میفشردند . راه را برای جیپ باز میکردند. معلوم بود که بزرگتر هـا سرچشمه هستند. جیپ آرام آرام به چشمه نزدیك شد. ترشح آب تاپنج شش متربصورت میخورد. خنك بود. درختان جلوی خورشید راگرفته بودند. آب ازبرگها می‌چکید. جمعیت ساکت بود. مهندس از سکوت می‌ترسید. اگر کسی حرف بزند انسان مقصودش را می‌فهمد ولی وقتی که ساکت باشد نمی‌داند چه در باطن دارد مهندس پیاده شد. ژاندارمها همه اطرافش، کسی حرکت نکرد. کسی بلند نشد، احترامی نگذاشتند. نگاهها باکینه آمیخته‌بود پیرزنی که قرآن بانان درسینی‌گذاشته بودجلو آمد. صف ژاندارمها را شکافت آفتاب پائین دره جمع شده بود دانه- های درشت عرق باصورت مهندس بازی می‌کرد. گیج بود فکرمی‌کرد اگر بلائی سرش بیاید چه می‌کند چه‌کسی در این دیار غریب بفریادش می‌رسد؟ اول‌که پایان‌نامه‌ی تحصیلی را دستش داده بودند فکر می‌کرد از دماغ فیل افتاده، حالا غرورش خورد شده بود. ولی‌وقتی زیرچشمی برق لوله‌ی تفنگها را دید دوباره بهمان هیئت قبلی برگشت. پیرزن بـا

www.ketabz.com

صدای لرزانش می‌گفت: آقای مهندس آب ماهارو بدین ما صدها ساله که با علی‌آبادیها همسایه هستیم ، قوم وخویشیم. بهم کدخدا منشی آب دادیم آب برای چلتوك مثل شیر برای بچه‌ن . ما یکسال چشم میبریسم میاریم برای چلتوك کاشتن. چلتوك کاشتن برای ما مثل عید قربونه . اگر آدم بهش نرسید حاجی نمیشه اگر چلتوك را درهمین چند روز نکاری خراب میشه. آقای مهندس ترا بخدا رحم کن ترا بحرمت این قرآن و نون. زاری پیرزن درمهندس اثرنکرد. مهندس بخشم درآمده‌بود. فکر می‌کرد حالاکه ژاندارمها هستند واهمه‌ای دارند . نان را گرفت و پاره کرد . بادست دیگرش زیر سینی‌که قرآن داخلش بود زد . همهمه از مردم بلند شد. فریاد بهائیه، بهائیه بلند شد. زنها هومیزدند مهندس‌رنگ بررخسار نداشت. میخواست جلو برود و آب جوی علی‌آبادیها را باز کند مردم یورش کردند . زنها پیراهن مهندس را پساره ، پاره کـردند. ژاندارمها مجبور شدند تیراندازی هوائی بکنند. ازبالا سنگ‌ریزه‌میآمد ایستادن از اصل صلاح نبود. رئیس پاسگاه مهندس را بماشین بردمردم جیپ را تاپایین تنگ بدرقه‌کردند. مهندس سرش‌را بیرون‌آوردوگفت: من شما را گریه میاندازم ــ برایش شکلك درآوردند . خشم جانش را آخته‌بود. رئیس پاسگاه دربین‌راه میگفت: آقای‌مهندس بدکاری کردید. شما اگرمیخواید توای منطقه محبوب باشین باید بمردم احترام‌بگذارید باید باجتماع احترام بگذارید. مردم که گاو و خر نیستند. خیال کردید دهاتی صدسال قبل است‌ــگول می‌خورد؟ مهندس ساکت‌بود ماشین‌گرد می‌کرد. بیرون صدای تفنگ می‌آمدکه مردم از خوشحالی شلیك می‌ــ کردند. بازهم‌آب درجو بیهوده می‌رفت . فقط در جوی اصلی ــ کسی استفاده نمی‌کرد. غروب آهسته آمده‌بود. همه درمغزشان احساس‌سبکی میکردند. حساب‌انتقام‌رامی‌کردند. ازمهندس‌آبروریزی‌شده‌بودموضوع

www.ketabz.com

کوچکی نبود.

۱۱

هنوز ده درتب دست وپا میزد. عرق نشسته بود. هیجان داشت. مردم مسرور بودند. فکر می کردند دیگرپای مهندس از تنگ بریده شده است، فکرمی کردند قانون بی‌دست وپاست- راستی که آبرو ازمهندس قهر کرده‌بود. درمنطقه‌پیچیده‌بود که‌زن‌ها ازمهندس آبرو ریزی کرده‌اند. ساعت ده صبح بود که قاسم آبادیها ملتفت شدند کـه مهندس و جناب سروان فرمانده گروهان و رئیس پاسگاه ظهر مهمان‌شان هستند فـوری بره‌ای کشتند. یك‌کامیون ژاندارم‌بود باجیپ آبیاری آمدند باخوشروئی. میگفتند باید تمام معتمدها بیایند برای بازجوئی، هیچکس حاضر نشد. هرچه نشستند خبری نشد حسین خان دست بسینه ایستاده بود . رئیس شرکت تعاونی بود. سرش به تنش میارزید. تهران رفته بود. زن ها تو حیاط خدمت‌میکردند. خوراك سی‌نفررا باید حاضرمیکردند.حسین‌خان مهندس وجناب سروان‌را برد سرباه‌هـ چلتوك‌هارا که خیس کرده‌بودند نشان داد وگفت باحسرت «امروز بایدکاشته میشدن» مهندس سرتکان‌می‌داد. آفتاب روچلتوك‌ها میافتادکه تج زده بود. سبز شده بود. زن‌ها تو کوچه، بالای بام‌ها ایستاده بودند و مهندس را مینگریستند . مرد ها بـا حسرت نگاه جوی بی‌آب می کردند . هنوز نمی داشت آفتاب نم را برمی‌چید. صبح‌زود تمام کامیون ژاندارم به‌تنگ رفته بودند وآب‌چهار ده را قطع کرده بودند. مردم اندیشناك بودند . نمی‌دانستند چطور حق خود را ثابت کنند. اینها برای خود هیچ مسؤلیتی را نمیشناختند . حالا امیدوار بودندکه باکدخدامنشی جریان فیصله پیداکند. تا ظهر صحبت از تهدید بود. سرناهار حسین‌خان‌نمك‌زیادآورده‌بود. به‌مهندس‌میگفت ما به‌نمك احترام میگذاریم. ما ازشما فقط زندگی میخواهیم. آبمان را

www.ketabz.com

میخواهیم .

شما بااین عملتون حق زندگی کردن ندارید- چرا زنارو دیروز آورده بودید تو تنگ ؟

-قربان اعلیحضرت زنو آزادکرده هرجاکه بخواد میتونه بره - مگر آب برای زن نیس.

رئیس پاسگاه گفت: مگر منو هنوز نمی‌شناسی که می‌تونم چکار کنم. - چرا قربان شما اختیار دارید از شما جز خوبی چیزی ندیدیم . خواهش‌داریم چون‌به کدخدای‌علی‌آباد رفیقید اونارو بیاورید تا کدخدا- منشی دورهم بنشینیم وموضوع را حل کنیم .

مهندس پوزخندمیزد فردا بیائید مرکزپخش تاجریان‌راحل کنیم. وقتی آدم فکرمیکنه می‌بینه که باید بشما خوبی کنه.

حسین‌خان خیره نگاهش می کرد. دردل گفت:ای بی‌همه چیز بعد بلندگفت: «ما باید زیرسایه‌ی شما زندگی کنیم‌ولی‌قول مردونه» تعهد از . حسین‌خان درباره‌ی بیست نفرگرفتند موقع رفتن تمام زن‌های ده ماشین را محاصره کرده بودند. فرمانده‌گروهان بمهندس میگفت: می‌بینید.اگر می‌خواستیم حالا دستگیرشون کنیم - مکافات میشد . ممکن بود دو سه نفر کشته بشن- زن‌ها مارا تکه تکه می کردن . این را میگن زرنگی ! مهندس لبخند میزد چشم های مردم گرد را می پائید که ماشین بلند می کرد.

مردم زمزمه می کردند. همه‌میگفتند «دروغه» حسین‌خان‌میگفت: قول مردونه دادن- ارج میگفت: کدوم مرد؟ اگرمرد بودآب را می‌داد، باوجودیکه میدونه حق داریم.

۱۲

فردا صبح تمام‌پول بجیبشان‌گذاشتند بده قاسم‌آباد آوردند.دسته

www.ketabz.com

جمعی، اطمینان نداشتند. دل در دلشان نبود تعهد داده‌بودند. زنهاغمناك بودند. نان را بمردها میدادند پول برای ذخیره میدادند . مردم میگفتند شما دیگه برنمی‌گردید معتمدین‌میگفتند : قول مردونه دادن.جوی مثل کبریت خشك‌بود. لبانش تاول زده‌بود. ترك خورده‌بود وقتیکه‌حرکت کردند جماعت روتل ایستاده بودند و آنها راکه عده‌ای پیاده و سواره بودند مینگریستند بعدبزمین‌هاکه زیرپایشان‌افتاده‌بود مینگریستند.دلشان میخواست گریه میکردند. به ده علی‌آباد مینگریستندکه باغهایش عیان بود. آیا این کینه از بین میرود؟ ولی آنها تقصیر نداشتند مش سیاووش میگفت : مهندس وقتیکه زمینهای ما را دید میتوانست گزارش دهدکه تقسیم عادلانه نیست ولی کی بفکر بچه‌های معصوم است‌که ازبی‌آبی‌و بی‌آذوقه‌گی ممکن است از بین بروند. ژاندارم‌ها در تنگ بودند. آب نمیآمد. چلتوك‌ها خراب شده بودند. عصر مردم زیرآوارآفتاب نشسته بودند وصحرا زیربال نگاهشان بود. سیاهی درصحرا تو گندم‌هامیآمد. انبوه بودند . وقتیکه نزدیکتر شدند مردم خر و اسبشان را شناختند . یك نفرهمراه آنهاآمده بودکه آنها را تحویل بدهد. تمام را بازداشت کرده بودند. بی‌اختیارکمر مردم شکست به‌که پناه ببرند ؟

دیگر از کاشتن چلتوك دور بودند . آنها را فردا بشهر میبردند تحت‌الحفظ. بجرم‌توطئه،سرقت‌مسلحانه، اقدام‌برعلیه‌قانون،تیراندازی به‌جیپ آبیاری ! قاصد میگفت : مهندس شکایت‌کرده وتمام ژاندارم ها گواهی داده‌اند. افتادند تو ده پولها راکه پس داده بودند بگیرند. فردا صبح یکی ازدست و پا دارهایشان را روانهٔ شهرکردند. برای فعالیت، آشنایان را ببینند، وکیل ها را ـ تمام را تحت‌الحفظ بشهر بردند . علی آبادیها باجیپ‌مهندس رفتند. مردم حیرت‌زده بودند. زیربارانده‌وخورد شده بودند. میگفتند: خدایا خودت شاهدباش.

www.ketabz.com

۱۳

از فردا کمی آب را باز کردند برای خورد وخوراك. کسی جرأت دم‌زدن نداشت. یك هفته‌گذشت خبر آمد تامحاکمه همه درزندان هستند دیگر بیهوده بود حتی آزادیشان. از وقت گذشته بود. چلتوك‌ها بو کرده بود. زنها صبحها زیر ورویشان می‌کردند. اشك بآهستگی میریختند. باندوه وتنبلی میگریستند. روزی رسید که چلتوك‌هارا جلومرغهاریختند توکوچه ریختند. گوئی قلبشان را بدورانداخته بودند. زمین‌هازیر تابش آفتاب جان می‌کند. خیشها توصحرا بی‌مصرف همآغوش خاك بود.

مهندس هر روز توتنگ میرفت. میزدند و می‌خوردند. سازشان کوك بود. آب آنجا خنك بود. گوارا بود و هوایش مطبوع. مردم بمهندس خوبی‌میکردند. مهندس فکرمیکرد عقده از دلشان برداشته‌شده است. ولی نمی‌دانست که کینه‌ی دهاتی پایانی ندارد. دهاتی‌ها نقشه‌شان را آرام پیش میبردند. آرام مثل اشك زنهاشان که بی‌صدا میریخت.

شیراز خرداد ماه ۴۵

www.ketabz.com

به سهراب سپهری

آبی و عشقش

www.ketabz.com

بعد از اینکه درست وحسابی عاصیم کرد موضوع راگفت. مغزم سوت کشید. فکر کردم بی‌برو برگرد دروغ است بهتان میزند در دهان مردم را نمی‌شود بست. اما با آن قسم و آیه‌ها هم باور نکردنش آسان نبود .

محمود، فراش مدرسه بود. همین‌جوردیمی، پول‌از بچه‌ها برایش جمع می کردم که ماهانه کمك خرجش بود. ازهمه‌حیث بامن اخت‌بود. پهلویم که می‌نشست، پته‌ی مردم را برایم روی آب میریخت. ازقرض‌ها می‌گفت. ازبده‌بستان‌ها واز رابطه‌های آشکار ونهان وحالا این‌موضوعی راکه مربوط به‌خود من بود برایم حکایت می کرد. موضوعی که روحم ازچند وچونش آگاه نبود.

می‌گفت «تو ده هوانداخته‌ن که آبی باشما روهم ریخته!» این‌را از مادرش شنیده بود ومادر، از زن‌های دیگر ده. هرچه محمود اصرار کرده بود که دروغ است . مادر ، باورش نشده و حالا من حیران مانده بودم که چه بگویم. چون اولین‌بار بود که اسم«آبی» را ازدهان‌محمود میشنیدم. قرارشد به‌من نشانش بدهد. آدم‌گاهی مجبور میشود به‌راه‌هائی قدم بگذارد که دوست نمی‌دارد. چه میشود کرد؟

دوسه روزی تو فکربودم «آبی چم اسم قشنگی!»

وسوسه‌شده بودم که به‌بینمش ـ خوشگل‌است؟ یك‌نگاهش‌میارزد

www.ketabz.com

که آدم هزار تهمت را بجان بخرد ؟ در ده کوچك پیدا کردن آبی کار مشکلی نبود. عصرها عادت داشتم میرفتم قدمی میزدم، تو کوچه باغ‌ها با خودم کلنجار میرفتم. فکر میکردم. مینشستم و به آب زل میزدم . به درخت، به‌دره ــ به کوه که غروب از آن‌جا شروع‌میشد وبعد موقع آمدن اتوبوس میرفتم به میدانچه‌ی ده، مسافرهارا می‌دیدم. ازشهرسراغ‌می‌گرفتم وگاهی روزنامه و مجله‌ئی که راننده میآورد.

چشمه نزدیك بود. زن‌ها میآمدند آب بردارند. در تنهائی قدمی میزدم روبآنطرف که تنوعی باشد. وقتی دو زن از کنارم ردشدند شنیدم که یکی بدیگری گفت «آبی ــ آقای مدیر!»

و آبی سربرگرداند. نگاهی و سلامی. جوابش دادم. ته خنده‌ئی درصورتش دیدم وهمانطور که دور میشدند اندام زیبایش‌را. گیسوانش را پنج‌شاخه بافته‌بود و تامهرهٔ کمرش میرسید وشلیته‌هایش‌چهارتاوپنج‌تا رویهم چین‌درچین و رنگارنگ.

وفردا دوباره دیدمش. خنده‌ای وسلامی،چشمهایش نمی‌دانم‌مرا بیادچه کسی‌میانداخت. راه که‌میرفت‌چون‌حریرموج‌برمی‌داشت. سیاهی چشمانش‌سایه میانداخت روی‌سفیدی. خمار وبیمار،چشمانش‌بیماربود.

از روی ایوان مدرسه پنجره‌ی خانه‌اشان را میشد دید . از پنجاه متر فاصله. تابلند نمیشدم بروم از کنار پنجره نمی‌رفت. چرا این کار را میکردم دلیلش‌را نمی‌فهمیدم، اوهم دلش تنها بهمین خوش بود که آقای مدیر نگاهش می کند . آقـای مدیر ازش احوال می پرسید . آقـای مدیر ساعت‌ها می‌نشیند وبه پنجره وغروب زل میزند. حس کردم دارم برای خودم دردسر میتراشم. ابائی هم نداشتم . منی که همیشه به‌گذشته فکر می کردم ، بگذار حالا به‌چیز دیگری فکر کنم ، به‌چیزی که وجود دارد. به زن مهربان و قشنگی که نمی‌دانم چه رابطه‌ی ذهنی باو داشتم،

www.ketabz.com

آیا شکل چه‌کسی بود؟ آیا شبیه‌کسی بود که ازدست داده بودم؟ و بعد آن صداقتش- صداقت‌ومهربانیش.

***

بوی‌گل . بوی‌گیاه و سبزی. آمد و رفت گله رونقی دیگر بده می‌دهد خوشحالی میآفریند. گندم‌ها بلند شده بودند وسبزمیزدند. موج میزدند وزنها صبح وعصر میرفتند برای علف ومن عصرها بامحموددر حاشیه‌ی صحرا قدم میزدم ویاگاهی تنها میرفتم‌که فکر کنم اماطبیعت با فکر غم‌آلود دمسازی نمیکند. زن‌ها توی صحرا به شقایقهائی میماندند که بادجابجایشان کند. با آن شلیته‌های رنگارنگ وپیراهن‌قرمزبرزمینه‌ی سبزگندم. حکایتی است. آبی. میان همه ازدور پیدا بود. صدایش‌میآمد میخواند ومن دور از آنها می‌نشستم به تماشایشان، مراکه می‌دید،انگار دنیا را بهش می‌دادند. روی پاهایش بند نمی‌شد . شوخی میکرد. سر- بدنبال دیگران میگذاشت. انگار ازبوی سکرآور درختان سنجد مست می‌شدند وبعد همین‌طور که دولادولاعلف می‌چید میخواند، صدایش‌چه زنگ‌دار وچه صاف بود.

قربون قدت برم‌کوتاه‌کرویکت دیرودایربنگم نزن‌ایام نزیکت[۱]

اشتیاقی روحم‌را صفا می‌داد. صدایش مثل‌نسیمی بودکه‌میوزد. بعد بیاد بچه‌اش میافتادم وشوهرش‌که مزدور مردم بود و از خود زمین نداشت وآبی تنها وآزاد پای بچه‌اش را می‌بست به دیرك وسط اتاق و بچه در اطاق تاریك ساعت‌ها تنهامی‌نشست. وضعشان خوب نبود. آبی دوتای یك‌مرد علف بکول میکشید. میبرد روی بام خانه‌شان می‌خشکاند که زمستان ها بفروشد. یاد این چیزها که می‌افتادم غم تلخی به جانم

۱- قربان قدت برم‌که‌کوتاهی و قربه - دورا دور صدایم نزن می‌آیم نزدیکت .

www.ketabz.com

می‌نشست. سرم را میانداختم پائین بمدرسه برمیگشتم.

آمدند به التماس که پسرها را کار داریم. مجبور شدم مدرسه را بقول خودشان یك گهره (ظهره) کنم. بچه ها که میرفتند خسته و کسل می‌افتادم روتختخواب وعصر همچنان کسل وخسته بلندمیشدم. صورتم را می‌شستم. میرفتم به ایوان و به پنجره نگاه میکردم. همان جا نشسته بود غمگین وتنها و دستش را ستون چانه‌اش کرده بود. مراکه می دید مثل بچه‌ها خوشحالی میکرد. بچه را بهوامی‌انداخت ونازش‌می کشید. می‌بوسیدش ومن غمگین وتلخ نشسته بودم. بالاخره لباس می‌پوشیدم و می‌آمدم. مثل نیلوفری‌جلوی راهم سبزمیشد، سلامم میکرد واحوال که میپرسیدم میگفت «کنیزتم آقای مدیر!»

همین ومیرفت . منتظر بودکه من حرف بزنم. اما چه داشتم که باو بگویم ؟ صحبت بی‌ربط عناد آدم است با روح خودش . توی ده اختلاف بود. عقده بود . ناراحتی و دو دستگی بود. من به اینها فکـر نمیکردم. به فکرمردم نبودم، به فکر شهر نبودم . بیاد آبی که می‌افتادم غم تلخی به‌جانم میگرفت. آبی زیاده ازحدمهربان بود وشوهرداشت.

***

گرما آدم را ازحال میبرد. آن‌قدر تورختخواب غلت‌زدم‌تاعاقبت چشمانم روی‌هم‌آمد. تنم به عرق نشسته بودکه از خواب بیدار شدم . تیرهای سقف را نگاه‌کردم. بی‌تفاوت، بعدآهسته این‌پهلوآن‌پهلوشدم. آبی‌کف اتاق نشسته بود و به من نگاه میکرد. چه ملیح بود ! ناراحت شدم. سلام‌کرد وگفت: «آقای مدیر براتون تخم مرغ آوردم!»

گفتم «آبی فکرآبروی منهم هستی؟ چرا اومدی تومدرسه؟»

هیچ‌نگفت فقط نگاهم‌کرد باآن‌چشمهایش‌که نمی‌دانم‌چه‌حالتی داشت و مرا بیاد چه کسی می انداخت گفتم « برود » اشك بچشمانش

www.ketabz.com

نشست، صبحش رفته بود حمام خوشگل شده‌بود. ترسیدم درچشمانش نگاه کنم، به اندامش بنگرم وخال بالای لبش، مثل بره مطیع‌بود. بازهم گفتم که برود بلندشد، شلیته‌ی نوش‌را پوشیده بود. قلبم‌میگرفت. وقتی که سرم را بلندکردم از مدرسه بیرون رفته بود. تا عصرفکر میکردم که تمام اهالی‌ده پشت‌در مدرسه باششپروچماق جمع شده‌اند که‌مرابکشند. آبی چرا آمده بود؟!

درگرما وسکوت بعد ازظهر وچرا فقط دوستش می‌داشتم! چه می‌داند عشق چیست؟ آیا همخوابگی است. نمی‌دانم چه‌توقعی ازعشق دارم. عصر در ایوان روبه پنجره نشستم نیامد! جایش خالی‌بود. نیلوفر آبی من که پیچك خیال من بود پرپرشده بود. غروب که درکوچه های ده پرسه‌زدم ندیدمش، می‌دانستم که ازمن توقعات دیگر دارد و من کـه همیشه خنگ بوده‌ام نسبت بعقیده‌ام باخیالش با بدبختیم بخواب رفتم. فردا ظهرش درخانه‌ی آن‌ها گوسفندکشته بودند. محمود گفت «خودم میرم میسونم» گفتم «نه خودم میرم ــ وقتیکه درخانه‌ی آن‌ها رسیدم سگ بمن پارس کرد ــ دندان‌هایش را نشانم داد. مظلوم ایستادم. خانه شلوغ بود گفتم «آقای مدیر! آقای مدیر!» جمع و جوّر شدند. آبی دوید سگ را آرام کرد. بدون کوچکترین نگاهی، زن‌ها بروبرنگاهم‌میکردند نازلی شوهر آبی نشسته بود بالای لش‌گوشت با کاردی خون‌آلود کـه سلامی هم نکرد. پدر آبی بمن تعارف داشت. چائی دم داشتند. آبی بچه‌اش را روخاك گـذاشت و استکانها را شست. دیگر، آمد نشست روبرویم. پستان خوش ترکیبش را در دهان بچه فرو کرد. سعی میکرد نگاهش را از من بدزدد که بی‌تأثیر بود. حضور دیگران را فرامـوش کرده‌بودم. نگاهش‌را قاپیدم، از آن خود کردم نتوانست نجات‌پیدا کند. لبخندی زدم، چهره‌اش بازشد مثل اینکه خورشیدی در چهره‌اش طلوع

www.ketabz.com

کرده باشد. آشتی کرده‌بود. مثل غنچه‌ای بود که درهوای لطیف‌صبح‌گاهی باز شود. در دلم قندآب کرده بودند. ولی این خوشحالی دیری نپائید، وقتیکه نگاه پدر آبی و نازلی شوهرش کردم هوس از دلم رخت بربست. یکنوع پشیمانی . ندامت درقلبم جاگزین‌شد. بچه‌ی‌معصومش راکه دیدم- خردتر گشتم. او از دوستی من چه میخواهد؟ من‌چه‌هدفی دارم؟ دلم میخواهد غمی ملایم و شیرین داشته باشم یـا احتیاج بنوك سوزنی محبت دارم؟ موقع خداحافظی آبی آن بالا مرا بانگاه بدرقه میکرد و من‌سنگینی نگاهش‌را روخودم حس‌میکردم. سنگینی‌خواهشش را . فردایش‌نازلی تومدرسه آمد، پول‌خواست. خونسرد مثل‌اینکه‌ارث پدرش را میخواهد، بهش دادم. تشکرنکرد ورفت. شهر که رفتم برای آبی اشرفی آوردم به بهانه‌ی پول تومدرسه‌آمد. گفتم «کی اشرفیها را میزنی توپیشونیت؟»

ـ هروقت نازلی‌بمیره ! هروقت جنازه‌شو به بینم که میبرن ! از گفته‌هاش جاخوردم بعدگفت «نازلی میگه همه‌چیزومیدونم! من‌پولهارو که از آقای مدیرگرفتم پس نمیدم !

ـمن محض خاطرتو دادم- اوچی‌چی‌رو میدونه؟

سرش‌را جلو آورد وچشمان خوشگلش را بمن دوخت. «من‌میام تومدرسه. اومیدونه . او شمارو آدم بدی میدونه.

بعد رفت، سرم راگذاشتم رودسته‌ی صندلی و درفکر فروشدم. آنوقت ازخودم بدم‌آمد . اگر نازلی‌آمده بود صد فحش بهم داده بود بهتر بود فکرکردم هیچوقت ازهیچ‌چیز خوشم‌نمیآید وخوشحال نمی‌شوم. ممکن است درمن بهاری بوجودآید باشکوفه های زیبای امید و میدانم درهمان موقع خزانی غریب‌تر در وجودم رشد می‌کند. موقعی که در اوج خوشحالیم، ممکن‌است فکرکوچکی‌مرا ازاوج بزیربکشد

www.ketabz.com

همین را می‌دانم، هیچوقت درست نخندیده‌ام ونگریسته‌ام، به غروب و تنهائی ومدرسه بادیوارهای عریض وطویلش نگاه میکنم، درخت‌گردو توباغ جلوی مدرسه تازه دربرگ غرق میشود، زمستان‌که خشك بود و حالا زندگی بود درغروب‌که همه‌چیز درقلبم مرده بود.

***

ده‌آبستن بود. اززمستان نطفه رشد می‌کرد. غده رشد می‌کرد. حالا چرکین شده بود. میخواست از هم بپاشد و فساد بار بیاورد . آب موضوع دعوایشان بود. بالاخره درتنگنا گیر آمدند. درفکر و درحرف بهم پریدند چون چاره دربیچارگی بود!

صبح بچه ها که مدرسه آمدند. دانه‌ای یك کیفار (قلماسنگ) دستشان بود . مردم شب با الاغ از رودخانه سنگ‌آورده بودند بـرای کیفار زنها ازتو حیاط برای مردهایشان سنگ بالامیانداختند وشش‌پرها درنور هرکدام ستاره‌ای بودند کوچك. ساعت ده بود که دعوا شروع شد. زنها گاله (کل‌وهو) میزدند ومردها فحش می‌دادند. همه سربام ها بودند_ بام‌ها بهم وصل بود_ شلوغی بود وفساد شاگرد در مدرسه نبود فرارکرده‌بودند! منهم روبام‌ها زیربارانسنگ می‌دویدم. التماس‌میکردم که دست بردارند کی‌گوش می داد یك طرف را با هزار زحمت پائین میکردی طرف دیگر بالا میآمد. خسته شده‌بودم، نمی‌شدآزادانه‌جولان داد. سنگ باکیفار مثل شصت‌تیر است. هی‌که جلوبرود ضربش بیشتر میشود. وقتی بدرتخته‌ای میخورد در تریش‌تریش میشد. خسته‌برگشتم. تا عصردعوا بود محمود عصر تومدرسه آمد گفت «پنج نفر زخمی دم مرگند فرستادن دنبال ژاندارم . دوتـاش زنه ! اسم یکیش را گفت و دیگری را نگفت. دلم شورافتاد نمی‌دانم چرا بیاد آبی نیلوفرکوچکم افتادم. رفتم‌درمدرسه ایستادم درغروب، غمگین، دلواپس، خواهرآبی

www.ketabz.com

آمد گفت «آبی‌سنگ خورده توسرش-سفیدی مغزش معلومه-دائم‌اسم شمارو میاره!» بعد اشك صورتش را شیار کرد . دلم شکسته بود بمثل سر آبی ، وقتیکه سلام میکرد، وقتی که میگفت «کنیزتم آقای مدیر» - مهربانیش و یکبار که فقط چشمانش را بوسیده بودم . نه باورم نمیشد. گذاشتم که شب شد. دلم آرام نگرفت . رفتن من بآنجا جز آبروریزی چیز دیگری نبود. ماه کوچك بود حقیر بود. این‌را شب می‌نمود. چراغ قوه جلوپایم را رنگ میزد. درخانه‌شان رفتم. سگ پارس میکرد. نازلی باچراغ بادی دم درآمد. خانه شلوغ بود، کسی مرا ندید . قیافه‌ی نازلی توهم رفت. خودم را آماده‌ی حمله‌اش کردم . ولی او آرام بود حقش نبود که آرام باشد گفت «آبی‌الان مرد شمام بهتره برید برسین‌به‌بچه‌های مردم!» راست میگفت . برگشتم . شیون در خانه بود وشب مثل بختك رو ده افتاده بود. چیزی در وجودم نیست میشد، تحلیل میرفت. افتادم روتختخواب- درتاریکی باد میآمد. می‌پیچید در درختان باغ، وحشت بدلم نشسته بود . قلبم خالی شده بود. صدای قورباغه‌ها کلافه‌ام کرده بود . دلم برای یك قطره اشك پرمیزد و با تاریکی تنها بودم . آسمان رنگ انداخت از خواب بیدار شدم . همراه دوسه چرت . صبح بچه‌ها آمدند. زود کردمشان کلاس. خودم بیرون‌مدرسه ایستادم خواهر آبی که گریان آمد دوباره غم بمن رو کردگفت «آقای مدیرپس چرا نیامدید ؟»

-آمدم نازلی گفت که آبی دیشب مرده !

-نه آقای مدیر دروغ گفته. دم‌صبحی‌مرد وبعد زارزد. رو کنده‌ی کنار جو نشسته بودم. قورباغه ها از آب بالا می پریدند - چه زشت . چشمانشان را بمن میدوختند، نه‌یکی نه‌دوتا- ازخشم خنده‌ام‌گرفته‌بود. سنگی بآب انداختم-آب ترکید-گل‌آلود شد قورباغه‌ها نیست شدند، توگوئی اصلا وجود نداشتند .

www.ketabz.com

www.ketabz.com

آقای صابری

www.ketabz.com

۱

شعله‌ی کمرنگ چراغ فتیله‌ای ، روشنائی بیحالی باطاق میداد . گوشه‌ی اتاق سه چهارگونی پر ازشلتوك، آنطرفتر ،گیوهٔ ملکی و چرم سفید گاو ، گوشه‌ی دیگر روتنها قالی نخ نمائی که روکف نمور اتاق انداخته شده بود آقای صابری نشسته بود و تنها دخترش روبرویش ـ دهن دره میکرد. دخترزلفش طلائی‌بود. چشمانش سرمه‌ای مایل‌بآبی‌ـ صابری یك سالی نبودکه بده آمده بود. هردو سالی یك جا. پینه‌دوزی می‌کرد و اموراتش بسادگی وخوبی میگذشت. هفت هشت هزارتومان بقول مردم گرد کرده بودکه والله‌واعلم، ولی میشد حدس زد پنج شش تومان دارد. پنج پوست‌گاو داشت باگندم‌آردنکرده وشلتوك حتی‌برنج سفیدکه اجرت‌گرفته بود. مردم میگفتند «آقای صابری» و این‌آقا بهش مانده بود. مثل اینکه درشناسنامه‌اش باشد: احترامی داشت. اهل‌داراب بود. آمده بود اینجا. هفتاد فرسنگ راه، آدم میتواند برای‌اینطور آدم‌ها هزار جور فکر بخودش راه دهد . سواد نداشت ولی از چیز های دنیا سردرمیآورد. معلوم بودکه دنیا دیده است وخوب‌وبد روزگاررا‌چشیده است. ازدین و آئین واصول شرع خوب سردرمیآورد. زمستانها دم‌قلعه می‌نشست و مردم‌که از کار زراعت نجات آمده بودند اطرافش جمع

www.ketabz.com

میشدند وغیبت ازاین‌وآن وحرفهای دری‌وری شروع‌میشد. بهمه‌جواب میداد. هرکس مطابق سلیقه‌اش، همه را بیك چوب نمی‌راند ومردم‌دار بود . نه اینکه تنها بود. بیشتر شبها دعوتش میکردند . اجلاس برایش نمی‌گرفتند که خیال کند مهمانی‌است، درویشی! هرچیز که داشتند. اگر پنج دست داخل سینی برنج میشد با این میشد شش دست!

زمستان دیگر گذشته بود وبهار میرسید. صحرا ودشت ودرختان وحشی کوهی بهار را باآوای بلند صدا میکردند و پرندگان مهاجـر و حواصیل های سفید. صابری پیله‌وری هم میکرد نه بمقیاس زیاد.سیگار و تنباکو ـ چون بیشتر اهالی قلیانی بودند و نفعی داشت هر چند کـه روانحصار دولت نرخ می‌کشید که پیله‌ورهای دیگر بیشتر می‌کشیدند. این چیز فروختنش ، نه حسادت پیله‌ور ها را برمی‌انگیخت و نه باعث اینکه حرف و گفتگوئی بشود . برای خـودش انحصار داشت . همه میدانستند که آقای صابری غیراز پینه‌دوزی‌ـتنباکو وسیگاراشنوی فرد اعلا هم میفروشد.

حالا دوزانو را دربغل‌گرفته بود وبآتش اجاق مینگریست . بعد یادمعصومه افتاد که اهل ده آنطرفی‌بود وهفت‌سال‌زنش‌بود. ودوسال‌بود که ازش جداشده بود دلش چرکین بود. حق وناحق‌کتکش میزد. آخر زن بجان آمد. کدخدای ده و مردم بزور طلاق زنش را ازش گرفتند و اوهم دخترش راکه حالا هشت ساله بود همراه‌آورده بود. بیشترازهمه چیززلف‌های بورش‌را دوست میداشت. نمی‌گذاشت که مثل‌بچه‌دهاتیها لباس بپوشد. ودختر زبان‌آور و پررو بود. اسمش مهتاب بود. راستی راستی که‌مهتاب اتاق‌کوچك صابری بود. مهتاب جلوآمد.روبروی‌پدر چمباتمه‌زد وگفت «رزاق حلوای ارده آورده امشب نون‌خالی داریم ـ پول بده برم بسونم»

www.ketabz.com

صابری نخواست دلش‌را بشکند. چون فکر مادرش بود. دست کرد ازتوصندوق یك پاکت تنباکو داد بمهتاب وگفت «مواظب‌سگش باش ناجنسه» مهتاب جواب نداد وازدر بیرون دوید- سفره را انداخت ومنتظر شد. نانها را پهن‌کرد توسفره .

دخترخیلی‌زود ازدرون شب‌گریخت وخودش رابه‌اتاق‌انداخت. توبشقاب دستش‌حلوای‌ارده داشت. پدرودختربی‌گفتگو مشغول‌خوردن شدند. هنوز کاملا سیر نشده بودند که صدای همهمه‌ی زیادی از بیرون شنیده شد و دراتاق بشدت بهم خورد. صابری از جایش پرید . مهتاب هراسان خودرا بپدرش چسباند. رزاق بود با دوپسر و زنش ودخترش. مثل اینکه شبیخون میزدند.

رزاق جلوآمد وبا فریادگفت «دخترپتیارت دویست‌تومن‌پول‌منو دزدیده! همین‌الان!»

صابری هنوز نمی‌فهمید کجا بکجاست. بعد کم کم‌حواسش‌جمع شد: چی‌چی‌داری میگی مردیکه: «این من اینم دخترم»

مردم آمده بودند روی پشت بام. ستاره‌ها هم بالای سرشان وهر کدام چشمانشان در نور ستاره‌ای بود.

درویش پسررزاق‌گفت: «پولوداده بواش قایم‌کرده!»

دعواکشیده شده بود توحیاط، روپشت بام شلوغ بود. مردم‌دولا شده بودند توحیاط را نگاه میکردند. صابری‌گفت «بخداقسم من اصلا پول ندیدم- چرا دروغ میگید؟ تهمت میزنید- دختر من پاکه- چرا بد نومش می‌کنین مش‌حجت ازبلندی بام و از داخل شب‌گفت: صابری- خدارو خوش نمیآد- مش‌رزاق بدبخته- ظلمه‌که دویست تومن پولش نیست ونابود بشه- من نمیگم‌که دخترت دزده! شاید دیوونگی‌کرده و توکوچه قایم‌کرده .

www.ketabz.com

صابری فریاد زد : دختر مـن پول میخواد شاف کنه ؛ میخواد چکارش کنه ؟

درویش رزاق گفت: مابابد دخترتو ببریم خونه ازش درآریم- ازش بیرون میکشیم که پولو چکار کرده!

حسن رزاق دست دختر را کشید. دختر وحشت زده خودش را بپدرش چسباند. صابری راگرفته بودند. دختررا کشان کشان بردند. تو کوچه‌هم شلوغ بود. صابری پشت سرشان رفت. مش‌رزاق در خانه را بست . صابری پشت در نشست مردم کم کم خلوت میکردند . صابری می‌اندیشید «چه‌دنیائی شده! نکنه درست بگن! دویس‌تومن! چطوری؟»

۲

مش‌رزاق چشمش آب آورده بود. خانواده‌ای پراولاد داشت . هرجا گوسفندی میخواست بمیرد سرش حاضر بود ، میخرید و بمردم بعنوان سالم قالب میکرد. پول سه‌چهارنفررا بالاکشیده‌بود وبعدمفلس- نامه پر کرده بود که هیچ ندارم بدبختم ، بیچاره‌ام ، دختر را تو اتاق آوردند، دورش نشستند .

زن مش‌رزاق گفت: یالله پولوبده

ـ بخدا من اصلا پول ندیدم.

رزاق گفت: دادی دست بوات؟

ـ نه‌بخدا، ندادم.

پس‌دادی دست کی؟

ـ من اصلا ورنداشتم، پول ندیدم .

ـ گذاشتی توچمدون؟

ـ نه بخدا .

www.ketabz.com

ـبابات گفت پول بدزد؟

ـنه بخدا.

بعد گریه کرد. حسن رزاق توگوشی محکمی بهش زد. از دماغ مهتاب خون فواره زد. آفتابه‌لگن آوردند، سروصورتش را شستندولی دختر هق‌وهق میکرد. گفتند داغت می‌کنیم، مهتاب گریه میکرد وپدرش را میخواست.

صابری بیرون فریادمیزد، دورخانه‌میدوید وسگ‌پشت‌بام‌واق‌واق میکرد. صابری میگفت «بدخترم چکار می‌کنید. ایهاالناس شاهد باشین من‌فردا میرم‌شکایت میکنم» درخانه‌ی کدخدا رفت، سه‌چهارنفررا آورد. سگها آرام نداشتند. دختررا بزور ازخانه‌ی رزاق بیرون‌آوردند. مردم میگفتند: حتماً برداشته وگرنه رزاق که‌آدم درستیه.

صابری هیچ نمی‌گفت : چیزی نداشت بگوید. گیج شده بود . اصلا از عصر دلخور و دمغ بود. انتظار واقعه‌ای را داشت. یك نـوع ناراحتی درخودش‌حس‌میکرد. بیشترمواقع که‌میخواست برایش‌اتفاقی بیفتد جلوتریادش بمعصومه میافتاد. دلش میسوخت و می‌شکست. بعد حتماً برایش اتفاقی میافتاد.

دست دخترش راگرفته بود. همراهش آمدند. دراتاق را بست. چراغ‌دستی هنوز روشن بود. نور باریکی‌توتاریکی کشیده میشد. اول قرمز- داخلش سبز وبعدآبی وآخرکار رشته‌ای سیاه توسقف اتاق فرو میرفت. مهتاب‌هنوزگریه‌میکرد وحشتش‌برداشته‌بود میگفت «میخواسن منو آتیش بزنن- سیلیم زدن ازدماغم خون راه افتاد!

بعد گریه کرد . صابری نگاهش در اشك نشسته بود گفت «حق دارن! ما غریبیم، غریب هیچ‌جا ریشه نمیگیرد. اگر زیرباربرویم‌ممکنه یکی دوسال بتونیم اینجا زندگی کنیم. اینا هیچوقت چیش‌دیدن بهتراز

www.ketabz.com

خودشو تو ندارن، صبح تاشوم کارشون غیبته ـ دزدیه ـ شارلاتنیه ـ مهتاب ـ اونا هیچی تو انبار ندارن، ولی من دارم. اونا پول نقد ندارن ولی من دارم. هر پدرسگی پول هر کی رو برداره میانداز نش سر من، همه بیك آب خوردن شهادت ناحق میدن. کاری که نداره، حالا از فردا صبح نگاه کن ببین چه بلائی سر پدرت میارن.

شب میگذشت، دیر بود. صابری پشت سرهم سیگار می کشید. دختر خوابیده بود. موهای طلائیش رو پیشانیش ریخته بود. چهارپنج تا از تار های بلند مویش روگونه های خیسش چسبیده بود. هنوز مژگان سیاهش نم داشت.

۳

سپیده زد و نور هنوز جرأت آمدن باتاق را نداشت. صابری سیگار میکشید، سرما هنوز اثرش را داشت. بلند شد آتش کرد. اتاق زیر دود سیگار جان می کند. بیرون هـوا مثل زمهریر بود. آفتاب تـازه نوك سپیدارهای خشك را زرد کرده بود. دشت زیر مخمل سبز گندم فرش بود. بعد کلاغها که میرفتند، دسته دسته زیاد نه یکی نه دوتا، صابری خودش را آماده میکرد برای این روز، مردم این ده را می شناخت. وقتی که می ـ خواست از ده قبلیش اینجا بیاید، همه توکارش نه آورده بودند. میگفتند هرجا میخواهی برو فقط تو این ده نرو، باین حرفها خندیده بود و حالا بهش میرسید.

کم کم رفت و آمد زیاد شد، سروکله ی رزاق با پسرهایش پیدا شد. پول را میخواستند ـ صابری فریادزد «مردم شاهد باشین ـ اینادیشب میخواستن دخترمو داغ کنن ـ من میرم پاسگاه شکایت میکنم»

درویش رزاق گفت «باای حرفها نمیتونی زیر پول بزنی، دویست

www.ketabz.com

تومن پول نقد مارو برداشتی- زودباش بده بعد سرش را نزدیك گوش صابری برد و گفت «دخترتو بی‌سیرت کردم!!»

صورت صابری درخون نشست. رگهای گردنش بیرون‌زد. دست برد گلوی درویش رزاق را گرفت که رزاق و حسن بسرش ریختند ، جدایشان کردند. شلوغ بود. صابری گفت «مردم - درویش رزاق میگه من دخترتو بی‌سیرت کردم!

درویش گفت: دروغ میگه ، من کی گفتم که دخترشو بی سیرت کردم؟ چقدربیشرفه- مگه ما ناموس نداریم، مردیکه‌ی پدرسگ معلوم هس چکار میکنی؟! خودت داری دنبال دخترت حرف درمیآری؟ »

کدخدا گفت«آقای صابری تاحالا تو ای ده با آبروزندگی کردی ، اگه‌دخترت پول‌برداشته بده. دویست‌تومن که براتوپولی‌نیس، اونوقت جنس بده نه پول نقد.

صابری گفت: اختیار دارید آقای کدخدا چراچیزی‌نیس؟ اول‌تو برادریت را ثابت‌کن اونوقت ادعای ارث ومیراث‌کن. اول بفهم ببین اونا پول داشتن؟!

علی‌داد گفت: چرا رزاق نیامده سرما بندازه؟ پس‌حتماً به‌خبری بوده .

شاه‌صنم‌زن‌حسین‌داد گفت: بدبخت‌رزاق‌دویست‌تومنو میخواست بفرسه شیراز برای پسرش.

رستم گفت : آقای صابری ما نمی‌گیم تو برداشتی ولی خدارو خوش نمیاد- شاید دخترت برداشته پنهوم کرده!

صابری فریاد کشید : شما همه میگید مـن برداشتم ؟ شما همه ایمونتونو زیرپا می‌اندازید؟ چرادروغ‌میگید؟ شمادوروز دیگه‌به‌وجب جامیگیرید!- اینقدرگناه! دروغ- کثافت همراه نبرید!

www.ketabz.com

کدخدا گفت: چطور میخوای ثابت کنی که پولو ندزدیدی ؟

صابری توفکررفت. راستی چطورمیتوانست ثابت کند؟ جمعیت لحظه بلحظه زیاد میشد . آفتاب همه‌جا سر می‌کشید صابری قدش بلند بود ـ باریك و استخوانی ، گونه های بر آمده ، چشمهائی گود رفته داشت. معلوم بود که باهوش است. دهن باز کرد. همه‌چشم بدهنش دوخته بودند .

ـ باید قسم بخورن! با بدن طیب وطاهر!

کدخدا گفت: چطوری !؟

ـ تومسجد ، بزنن روقرآن که من دویست تومن پول این ها را دزدیدم. من هم میزنم که ندزدیدم . اگر قسم خوردن ـ دویست تومن نقد میدم !

همهمه درگرفت وبعد سکوت شد. حالا دیگرهمه متوجه رزاق‌و پسرهاش بودند که زیربار نگاه خرد می‌شدند. مجبور بودند قبول کنند چون مدعی بودند.

٤

در ده حمام ازسحر تا ساعت ۸مردانه است. از۸ صبح تا ۴ بعد ازظهر زنانه. حالا تقریباً ساعت ۹/۳۰بود. مردم همه خبرشده بودند. آمده بودند دم‌قلعه. صابری بابقچه‌اش آماده بود. زن‌حمامی‌رافرستادند که زن‌هارا ازحمام بیرون کنند. زن‌ها با اکراه ازحمام بیرون‌می‌آمدند. بیشتر بصابری فحش میدادند روپشت بام‌ها زیرآدم بود . مش‌رزاق ـ درویش رزاق هم‌آماده بودند. جمعیت پشت‌سرشان راه‌افتادند ساکت. کسی چیزی نمی‌گفت. مثل‌اینکه ازسرمجلس سوگواری عزیزی‌برمی‌گشتند. اول صابری و پشت سرش رزاق و پسرهایش تو حمام رفتند .

www.ketabz.com

جمعیت بیرون نشستندمنتظر، آفتاب اسفندماه روپوست اثرمی‌گذاشت، بوی درختان سنجد بانسان حالت سکر و مستی میداد ، بیست دقیقه‌ای طول نکشیدکه بیرون آمدند. مردم خیره شده بودند به صابری، کفنی پوشیده بود! خشك؛ مثل مرده راه میرفت. قرآن دست کدخدا بود و جلوراه‌میرفت. بچه‌هاهومیزدند. جمعیت مثل‌قطار آهسته آهسته‌بحرکت درآمد. گرد وخاك شده بود. بازهم‌کسی چیزی نمی‌گفت. رزاق‌پیرتر مینمود باآن قد فسقلی‌اش ، نصف آدم بود ولی پسرهایش رشید ـ یك سروگردن ازخودش بلندتر وسینه ستبر. تومسجد جلوتر پرشده بود از جمعیت، بزرگ وکوچك ـ زنها بیرون مسجد ایستادند.

صابری جلوی محراب زانو زد. اطراف مسجد پراز سفیداربود وبی‌برگ ولی دوسیب‌کنار باغچه بفهمی نفهمی تجزده بودند. صابری گفت صلواتی بفرستید. مردم صلوات فرستادند . قرآن را لای حوله‌ی سفیدی پیچیده بودند وگذاشته بودند روپایه‌ی منبر.

صابری گفت: قسم خوردن من یه شرطی داره!

مردم ساکت شدند ـ کدخداگفت چه‌شرطی:

ـ هیچی هرچی‌من‌گفتم باید بلندبلندبگن!

رزاق نمیتوانست مخالفت کند ، قبول کرد . صابری قرآن را برداشت بوسید، به پیشانیش گذاشت بعد روی دست بلندش کردوگفت «خدا... به ای‌قرآن‌که خودت به سینه‌ی محمدنازل‌کردی من‌اصلا پول رزاق را نه برداشتم ونه اطلاعی دارم و نه دخترم روحش اطلاع داره، اگه دروغ میگم خودت قرآن اختیار بچه‌م وعیالمو وخودمو داری»

بعد قرآن را دست رزاق داد وگفت «هرچی‌میگم‌بگو!» جمعیت سراپاگوش بودند صابری‌گفت: ای‌قرآن.

رزاق‌گفت: ای‌قرآن.

www.ketabz.com

ـ که کلام خدان

ـ که کلام خدان !

ـ خصم جوونی بچه‌هام بشه!

رزاق ازجایش تکان خورد. آشکارا میلرزید. دانه‌های درشت عرق مانند شبنم صبحگاهی بر دشت کوچك پیشانیش میدرخشید . نگاه اطراف کرد ، جمعیت با نگاه های سمجشان تن و بدنش را سوراخ میکردند .

ـ خ... خ خصم جووونی بچه‌هام بشه

ـ که دویست تومن پول منو

ـ که دویست تومن پول منو

ـ یا صابری یا دخترش دزدیده

ـ یا صابری یا دخترش دزدیده

رزاق زیرعرق جایش را به پسرهایش داد. صابری گفت « بگید که‌ما بچشم خودمون دیدیم که مهتاب دخترصابری پول مارو برداشت» آنها عین جمله را تکرار کردند. صابری دست‌برد زیر ردای سفید و از جیبش دسته‌ای پول درآورد و دویست تومان جلوجمعیت شمرد و دور سرش گرداند و بررزاق داد. رزاق پول را گرفت تب جمعیت فروکش کرد. خورشید آمده بود وسط میدان ، جمعیت متفرق شد. صابری سر افکنده وخوار ازبین جمعیت رد میشد. فکر میکرد که مردم‌خیال میکنند او پول را برداشته، سرش گیج خورد، دلش آشوب کرد ، حالش بهم خورد. همهمه‌درجمعیت‌درگرفت. بعضی‌ها می‌گفتند که قرآن‌کارخودش را کرد.

۵

رزاق باپسرهاش وارد خانه شدند. در را پشت سرش کلون کرد.

www.ketabz.com

بزنش گفت «دیدی ـ آخر گرفتم، زن هراسان رزاق را کنار کشید. سردر گوشش برد و با آهنگی که فقط رزاق و خدا میتوانستند بشنوند گفت:

ـ من ـ منکه پولو پیدا کردم.

ـ کجا بود؟!

ـ زیر گلیم.

ـ ضعیفه‌ی پتیاره ـ خودت گفتی که با چشم خودم دیدم که مهتاب برد.

ـ بچه‌هاتم گفتن!

ـ حالا چکار کنیم؟

ـ اگر بروز بدیم دیگه آبرو وحیثیتی برامون نمی‌مونه.

رزاق چند دقیقه‌ای فکر کرد و بعد گفت: نگاه کن نذار بچه‌ها بفهمن! دویست تومنم دویست تومنه!!

٦

صابری تمام روز را درخانه ماند. دخترش آردبرد خانه‌ی همسایه وبرایش نان کردند. فکر مثل کنه گرفته بودش، حالت بخصوصی داشت، نمیتوانست افکارش را متمرکز کند. رشته‌ی افکارش پاره میشد ویأس و ناامیدی روحش را میگرفت بیشتر از همه غم بیکسی آزارش میداد که بد دردیست مخصوصاً در غریبی، کم کم کینه در نهادش بیدار میشد. نسبت بمردم! بمردمی که با چشمان دریده نگاهش میکردند ـ به مردمی که خونسرد به بدبختیش مینگریستند. بمردمی که برای این باو ظلم میکردند که غریب بود، بمردمی که اگر باو ظلم نمیکردند ساکت بودند وهمین سکوت دربرابر ظلم بزرگترین پستی است. بیکس و تنها بود. شب تب گرفتش هذیان می‌گفت ومیترسید وحالادیگر نوبت مهتاب دختر

www.ketabz.com

هشت ساله‌اش بود که پرستاریش کند.

صابری اصولا مریض‌بود، خودش‌میدانست. مرضش‌خلاف‌تمام مرضهای دیگر بود. ظلم زیاده از حـد را نمیتوانست تحمل کند. از زادگاهش‌بواسطه‌ی همین‌اخلاق‌تبعیدش کرده‌بودند. باسم‌اخلالگرشاید هم کمی دیوانگی! وحالا هم همین حالات سرش میآمد ـ نمی توانست خودش را راضی کند که ناحق دویست تومان پول از او بگیرند عقیده داشت که صاحب قرآن هر کس که هست پولش را میگیرد.

شب آهسته جریان داشت. صابری تورختخواب افتاده بود.عرق نشسته بود، حالت تب ولرز داشت. دخترکلیم ولحاف رویش انداخته بود. درهمین موقع صداهائی گوشش را آزار داد. خانه را سنگباران میکردند. شیشه‌ها خوردشد. دختروحشت‌زده‌خودش رابپدرش‌چسباند. شیشه‌ها پول پول شده وتورختخواب ریخته شده‌بود. سه‌چهارجای پای صابری خونین ومالین شده بود. صابری بلند شد تمام دردهایش‌ازیادش رفته بود، آمد بیرون مثل ببری درنده و خشمگین بود. اشباح سیاه در تاریکی ایستاده بودند. تمام بچه‌های دهکده بودند.

یکی بلند فریادکشید: فردا باید اثاثت را جمع کنی و از ای ده بری- تودزدی- ما نمیخواهیم تودهمون دزد باشه.

یکی دیگر گفت: پدرسگ اگر اینجا ماندی میکشیمت‌وبازسنگ انداختند. صابری چوبی برداشت ودنبالشان‌کرد درتاریکی دندانهایش برق میزد مثل صدف، هوش میکردند و پنهان میشدند. مثل جن جلوش سبز میشدند وتو پیچ کوچه‌ها نیست میشدند. صدای عوعوی سگهابلند بود. صدای بچه‌های رزاق شنیده میشد که بچه ها را تشویق میکردند و حرف دردهانشان میگذاشتند تنهاگیرش آوردند، گوشه‌ای‌دنج‌وخونینش کردند. وقتی که صابری دوسه‌جای‌بچه‌ها وبزرگترهارا شکست- کم کم

www.ketabz.com

عقب نشستند. خانه ها مثل اینکه مردم را بلعیدند . صابری افتاده بود و ناله میکرد- دخترش بالای سرش نشسته بود دخترکشان‌کشان پدرش‌را تو خانه آورد، شب از نیمه گـذشته بود. صابری گوشه‌ی اتاق افتاد و خوابی‌دردآلود و کشنده دیدگانش‌رابست. تاصبح ازخستگی‌چشمانش بازنشد. فقط دخترکه زبانش بندآمده‌بود وبیداربود، صدای ناله‌ی‌پدر، موسیقی دردآلودی بود درگوش او.

۷

آفتاب پهن بودکه صابری بیدار شد. سرش اندازه‌ی‌کوهی شده بود. دخترش مثل فرشته‌ای معصوم‌کنارش خواب بود چشمانش که به روشنائی عادت‌کرد، از تعجب نزدیك بود شاخ دربیاورد. اتاق‌خلوت خلوت شده بود مثل مرده‌ای‌که آماده‌کنند برای شستن ، نه ازشلتوکها خبری بود، نه ازگندمهایش. گونی‌ها پاره شده وته‌وتوی گندم تو اتاق پخش بود. وحشت زده بلند شد، سردولابچه رفت. قوطی پولش خالی بود ! بی‌اختیار سرجایش چین شد . بعد ناگهانی تصمیم گرفت ، برقی درچشمهایش درخشید، مثل اینکه‌کشف مهمی‌کرده باشد ! از در بیرون آمد . مردم ردیف سینه‌کش آفتاب نشسته بودند . تا صابری را دیدند صدای خنده‌شان بلند شد. صابری آرام ایستاد . چشمانش پر از اشك بود . مردم ساکت شدند . شاید برای لحظه‌ی کوتاهی دلشان سوخت !

صابری‌گفت: ترا بخدا بمن مهلت بدین‌که طلبام‌رو جمع‌کنم و برم ولی پولامو بگیرین- اگه من پول دزدیده بودم‌که قـسم نمیخوردم. اگرم قسم میخوردم قسم دروغ میخوردم و دویست تومن ناحق ونابود نمیدادم. دیشب هزارتومن پس‌اندازم‌رو غارت‌کردن، دوگونی گندم و

www.ketabz.com

چلتوك وبرنج سفید. شماروبخدا پولوبمن‌بدین چلتوکها وگندمهابرای خودتون، نگاهها مثل میخ ببدن پسرهای رزاق فرورفت.

حسن رزاق‌گفت: شماها باور می‌کنید! صابری دیوونن-دیشب بچه‌هاتونو می‌خواست‌بکشه، دروغ میگه، میخواد تلافی دویست‌تومنو درآره !

درویش رزاق‌گفت: سروکارت بجائی رسیده‌که تهمت‌هم بمردم میزنی؟ توکی هستی اصلا؟ مال‌کدوم‌گوری‌که اینجاها پیدات شده.!»

جمعیت به پشتیبانی پسران رزاق هرکدام حرفی زدند . صابری حس‌کردکه خیلی تنهاست. بطرف خانه‌ی کدخدا حرکت‌کرد ، بچه‌ها دنبالش راه افتادند. تو ده پیچیده بود کـه صابری دیوانه شده است . سنگش می‌انداختند. خود بخود و طبعاً در این حالت حرفهایش برای مردم شوخی و باور نکردنی میآمد. کدخدا حرفش را جدی نگرفت ، وقتی‌که صابری اصرارکرد، کدخدا دستور دادکه باچوب صابری‌را از خانه بیرون‌کنند. صابری از دست مردم فرار کرد. مردم دنبالش افتاده بودند. سنگش می‌انداختند . روپشت بام مسجد رفت و نشست . مردم باحترام مسجد باو سنگ نیانداختند. توانست افکار مغشوشش‌رامتمرکز کند. راهی بطرف مردم بازنبود. اینرا ازنگاهشان درمی‌یافت. تمام در های عاطفه محبت و انسانیت را برویش بسته بودند . نتیجه گرفت که بمردم نمی شود اتکاءکرد و کینه‌اش زیادتر شد. چون دیوانه‌اش می ـ خواندند. هرکس حق بگوید دیوانه است لازم نیست‌که کسی زحمت بکشد و القاب بگذارد . فکر کرد اگر بخواهد به پاسگاه برود مـردم جلوش را میگیرند. چون حق با اوبود. درازکشید. پشت بام یخ بود . آفتاب اورا درآغوش گرفته بود فقط یك فکرمشغولش میداشت و آن اینکه چطور از مردم انتقام بکشد ـ با خودش کلنجار میرفت . ناگهان

www.ketabz.com

شستش خبردار شد « دیوونه- مگرنمی‌گن که من دیوونه هسم - پدری ازشون درآرم که هفت پشتشونو یادکنن!»

بلند شد بمیدانگاهی دهکده نگریست. مردم‌گوش‌تاگوش نشسته بودند و زنها کنار جوی آب ظرف می‌شستند. کدخدا طومار بزرگی دستش بود وازمردم امضاء میگرفت تا صابری را دیدگفت «مردك دارم صورت مجلس می‌کنم بفرسم پاسگاه بیان ببرنت دیوونه خونه.»

صابری گفت « چته ؟ عذرای کلیمی ؟ منو خدا فرستاده که شمارو آدم بکنم بفرسمتون تو دهن الاغ .

مردم هرهر خندیدند. صابری یك ریز حرف میزد. از پشت بام مسجد پائین‌آمد. مهرعلی باالاغش میخواست برودهیزم، الاغراگرفت، مردم فقط می‌خندیدند: پشت ورو سوار الاغ شد ، دم الاغ را بدست گرفت. گفت « مردم این خردجاله - نمی‌خواین آجدهٔ کدخدان - ننه رزاق‌کوره- شما همه باید بدنبال خردجال راه بیافتید (اشاره به‌پهن‌الاغ کرد) می‌بینید دروازه‌رو باز کردم که براتون اشرفی بریزه.مگه‌شمادنبال پول نیستید؟ یاالله حرکت کنید.»

بچه‌ها آرام شده بودند فقط می‌خندیدند. دنبال‌الاغ راه افتادند، توکوچه‌های ده می‌گشت با دهنش‌ساز ونقاره میزد جاروئی دست‌گرفته بود وخرمظلوم راه میرفت.

«منو خدا فرستاده!! میگین‌نه برین ازش به‌پرسید، من به‌عمرکار میکنم پول میزارم روهم‌که برم بچه‌مو ازپرورشگاه درآرم اونوقت‌شما ازم میدزدید ولی یه«سید» چهار روز میاد امام حسینو براتون می‌کشه- اندازه‌ی ده‌ساله من پولش میدین. حالام خدامنو فرستاده‌که نسل‌هرچی کدخدای خرو اززمین بردارم»

www.ketabz.com

زن ومرد دنبالش بودند، بهش می‌خندیدند ـ شکلك برایش در میآوردند. صابری از ده خارج شده بود روبقبرستان میرفت . آنجا از الاغ پیاده شد. مردم‌گرد ایستاده بودند. سنگ بزرگی سردست بلندکرد روسنگهای قبرزد مردم آمدند جلوگیری کنند، صابری‌سنگ‌می‌انداخت. بیشتر سنگهائی را می شکست‌که از زمین بلندتر بود و بالای سر مرده عمودی زده بودند و تاریخ وفات رویش بود میگفت « دورهٔ بزرگی و کوچکی‌گذشته بلندشین» مردم عاصی شدند حسابی‌کتکش زدند، ولی صابری فقط می‌خندید معلوم نبود این تحمل را از کجا آورده ، سوار الاغش‌کردند و او دست میزد وشعر میخواند. وقتیکه تو اتاق آمد، از خستگی حال نداشت، بخواب سنگینی فرورفت.

۸

ده درتب‌گرمی دست و پا میزد. همه‌جا تعریف از صابری بود و کارهایش، حالا دیگر مشغول شده بودند وسیله‌ی تفریح میخواستند که پیداکرده بودند. صبح تاشب غیبت‌که نمی‌شد. عصرقاصدکدخدا آمد. رئیس پاسگاه‌گفته بود «مواظبش باشید دو سه روز دیگه مأمور میآد ـ حالا برای خلع سلاح مأمورها گرفتارند!»

صابری شده‌بود همه‌کاره‌ی محل، کسی بالای‌حرفش نمیتوانست حرفی بزند. مثل‌گربه از دیوارها بالا میرفت. سگهائی‌که از پنج متری آدم را درسته قورت میدادند، یارغار صابری شده بودند و اصلا کاری بکارش نداشتند. دعوت‌خودش‌را میگرفت می‌گفت «کاووس امروزظهر تهیه‌ی منوببین!» کاووس مجبور بود. افتضاحش میکرد.

بزور وارد خانه ها میشد. زنها دیگر شبها می‌ترسیدند از خانه بیرون بیایند . آخر شب با چوب وکتك از خانه ها بیرونش می‌کردند

www.ketabz.com

اول بمردم بمدارا حرف میزد- ازبدبختیش- از رزاق کور میگفت ولی بعد کارهائی میکرد که خودش هم نمیتوانست توجیه کند . همه ازش ترسیده بودند. درهرخانه‌ای که دخترش را برای شیر وماست وتخم‌مرغ میفرستاد، مگر کسی جرأت داشت که نه بگوید فحش‌رو فحش -کم کم مثل مرگ ازش میترسیدند وهمین را صابری میخواست.دم‌قلعه‌میایستاد، هر کس هیزم از کوه می‌آورد خالی میکرد - بار را میانداخت ، صدی دو عمران و رشوه‌ی مأمورجنگلبانی‌را می‌گذاشت کنار وقسمت‌خودش را علیحده ! مردم عکس العملی نشان نمیدادند . دیگر کسی سروقت زمینهایش نمیرفت . صبح دنبال صابری راه میافتادند تا ظهر که اگر زنهایشان دنبالشان نمی آمدند خوراك هم برایشان غریبه می شد . ده حسابی بهم ریخته بود. صابری احترامی برای کسی قائل نبود. کسی‌در ده نبود که ازش فحش نخورده باشد . خودش میدانست که مخصوصاً این کارها را میکند ولی دیگر ملکه‌اش شده بود . باورش شده بود که دیوانه است. تا وقتی که چشمانش درچشم مردم بود دیوانه بود . هیچ نمیتوانست ازخودش جلوگیری کند ولی موقعی که از همه میبرید و تو اتاقش می‌نشست، مثل یك دیوانه‌ی زنجیری دهنش کف می کرد.دیگر مغزی برایش باقی نمانده بود. ازبس از دیوارهای بلند پائین پریده‌بود فتق بهم زده بود که وحشتناك اذیتش می کرد . تا صبح از درد خوابش نمیبرد. نمیدانست پایش‌راچه‌جوری دراز کند که اذیتش‌نشود، مینشست درد عاصی‌اش‌میکرد، میخوابید!- می‌ایستاد، بعدتو کوچه‌های‌ده‌میگشت وسنگ بخانه‌ی مردم میانداخت. کدخدا درنامه‌ی دومش نوشت«زودتر مأموربفرستین جان‌ومال وناموس مردم درخطره! صابری امانرا ازمردم بریده !! »

www.ketabz.com

۹

سیف‌الله ازشهروسائل آورده بود برای عروسی پسرش دادالله، همسایه‌ی صابری بودند. صابری، تو ده میگشت ومیگفت «من‌برای‌پسر سیف‌الله ۵۰تومن میاندازم»

برایش قند بردند، با عزت و احترام دعوتش‌گرفتند. بیشتر این دعوت و قند حالت رشوه را داشت که صابری لااقل آن شب را آرام باشد. میدانستندکه صابری هروقت چشمش‌بجمعیت زیادبیافتد، دهنش کف می‌کند. کار های نامربوط خودش را شروع می‌کند . ساز و نقاره گذاشته بودند. شده بود رفیق ساززنها- بعضی مواقع خودش‌نقاره‌میزد وچوب‌بازی میکردکه مردم میخندیدند. تاظهربدون هیچ اتفاقی‌بخوبی و خوشی گذشت. سیف‌اله کـه این را معجزه میدانست بادمش گردو می شکست . عصر که شد ناگهان سر وکله‌ی ژاندارم پیدا شد . مأمور صابری !

آشکارا ده بهم ریخت . ژاندارم خانه‌ی کدخدا بود . باصرار راضیش‌کردند که شب بماند و در عروسی شرکت کند . رزاق بمردم گفته بودکه نگذارند صابری نزدیك ژاندارم شود . کدخدا و مردم نیز متفق‌القول بودند و ژاندارم را طوری پخته بودندکه خیال می‌کرد بـا دیوانه‌ای زنجیری طرف است . صابری دست دخترش را گرفت سر و وضعش را مرتب کردکه پیش ژاندارم برود . مردم نگذاشتند . اصرار کرد، گریه‌کرد. محلش نگذاشتند گرفتنش‌کت. و بغلش را بـا طناب بستند. هرچه فریادکرد سودی نه بخشید. صدای نقاره دلش را میآزرد که درست بالای سرش قرار داشت . صـدای نقاره و ساز از سوراخ بخاری بگوش فرو میرفت اول کمی توانست فکرش را متمرکز کند

www.ketabz.com

ولی بعد دیگر نتوانست. سروصدا نمی‌گذاشت. مخصوصاً صدای‌نقاره که گوئی ساززن برمغز علیل او می‌کوفت. اعصابش خورد شده بود. درحالتی شبیه بیهوشی فرو رفت. دخترش را در خانه‌ی علی نگهداشته بودند. غروب تو ده می‌سرید و باد بهاری خنکی که نم باران را همراه داشت از شمال میوزید. کدخدا ژاندارم را آورد خانه‌ی صابری، صابری بیدارنبود بوضع رقت باری درخودفرورفته بود. به‌یك ببرخفته میمانست. با تعریف هائی که کدخدا ازش کرده بود ژاندارم از نزدیك شدن باو ابا داشت. ولی صابری مثل اینکه نفس نمی‌کشید. ژاندارم گفت «مواظب باشین نمیره. براتون مسئولیت داره!»

بعد رفتند دیدن دستمال بازی زنها، میدان روشن بود. وسط‌میدان بازی، هیزم آتش کرده بودند که هرلحظه زیادترش میکردنـد و بدیوار قلعه چراغ زنبوری را آویزان کرده بودند که ظلمت شب را کشته بود. زنها بصورت دائره‌وار گردآتش می‌رقصیدند. لباس های نو. صورت‌های‌خندان. شلیته‌های رنگارنگ. موهادرست کرده وپیشانی‌زیراشرفی، دستمال بازی میکردند صدای جلنگ جلنگ اشرفیها خودش به تنهائی نغمه‌ی شاد و آرامی بود. دیگر همه از فکر صابری خارج شده بودند. مردها رفته بودند برای شام وفقط زنها میرقصیدند.

۱۰

صابری بیدار شده بود. دخترش بیدارش کرده بود. حالا با کارد طناب را میبرید. صابری که آزاد شد راست نشست مثل یك سگ هار شده‌بود. خشم درونش را بآتش کشیده بود. لباسهایش را بیرون‌آورد. دختراز‌ترس فرار کرد در را باز کرد. ازحیاط گذشت مثل‌گربه‌ای‌چالاك

www.ketabz.com

میرفت ، ناگهان لخت و مادرزاد بمیان دایره‌ی رقص پرید . زنها جیغ کشیدند و فرار کردند. مردها کـه رفته بودند شام بخورند هراسان از خانه‌ی سیف‌اله بیرون آمدند. صابری لخت مادرزاد هیزمی راکه‌ازیك طرفش آتش زبانه میکشید دستش بود و دور سرش میگرداند ژاندارم گفت: «پناه برخدا. اینکه خیلی خطرناکه !»

کدخدا گفت: حالا کجاشودیدید. ماکه دیگه ازدستش ذله‌شدیم. خیلی وقته‌که منتظرتون بودیم. حالام‌خودم درستش‌میکنم. می‌بندیمش تا فردا صبح!»

ژاندارم گفت: من‌کاری ندارم فعلا پهلوون زندن، من‌این‌جریان‌ـ هارا توصورت مجلس مینویسم ولی اگه‌مرد! اگه جائیش‌زدید، همه‌تون مسئولید .

میدانچه خلوت شده بود . صابری یکه تازی میکرد . آتشها را پخش می کرد. با چوب و طناب آمدند دورش مثل اینکه می خواستند ورزای ۱ مست را بگیرند ، یا اسب وحشی را . با هزار مکافـات دست آمد چشمهایش مثل دو کاسه‌ی خون شده بود . بدنش هم کبود شده بود.

کدخدا گفت : مش سیاوش حالا موقع غل و زنجیره ، طناب چارشو نمیکنه ـ خطرناکه ـ از جون گذشتن . ممکنه بزنه سر مردم بلائی بیاره .

مش سیاوش گفت: اون موقع خان خانی بودکه ازغل و زنجیر استفاده میکردند. حالا مسئولیت داره! ژاندارم تو ده هست.

کدخدا گفت: مگه صداقت داری ! ژاندارم بیاد تو ده پی‌حرف کدخدا نره، از اون‌گذشته اون‌که خودش وضع را دید .

۱ـ گاوکار

www.ketabz.com

ـ غل وزنجیر سنگینه یه‌باکیش میشه .

ـ بمن توکاریت نباشه !

ـ هرچی تو بگی اختیار داری ، کـدخدا هستی ، مش کریم شاهد باش.

غل و زنجیر را ازتو انبار مش سیاوش بیرون آوردند . پدرش کلانتر خان بزرگ بود و این وسائل آنجا مانده بود . می‌گفت که ۱۷ من است. چهار نفر غل‌وزنجیر را بلندکردند تو اتاق صابری آوردند. صابری توچشمهایش خون نشسته بود. زبانش مثل چوب کبریت‌خشك بود . مثل چشمه‌ای در وسط کویر ، حال و منای حرکت را نداشت . فقط گاهگاهی مژه میزد ، در چشمان و نگاهش هیچ حالتی خوانـده نمی شد. مثل بره‌ای خموش ومطیع ، نه اعتراض نه خشم و نه تسلیم . گردنش ، دست و پایش را در غل و زنجیر قرار دادند و میخ بزرگش را از سوراخ بخاری بالا دادند و پشت بام کوفتند و بام غلطان سنگین را رویش قرار دادند. بعد دورش را خلوت کردند . فقط پتوئی رویش انداختند. دختر جلوش نشسته بود و می‌ترسید درچشمان پدرش بنگرد. دوباره سازونقاره شروع کرد بزدن. صابری‌حس‌میکرد که مغزش‌میترکد بعد شروع بداد زدن کرد. فقط دهنش باز وبسته می‌شد و ردیف دندان‌های نامرتبش در تاریکی شب میدرخشید. تقلا کرد ازگردنش خون‌راه افتاد واز مچ‌پاها و دستهایش‌ـ نمیتوانست بفهمد کجاست وکی هست. حس میکرد که مغزش از هم متلاشی میشود و دستی نامرئی با پتك بر سرش میکوبد. بنیه‌اش تحلیل میرفت. همه‌ی اعضاء بدنش می سوخت و سوزن سوزنی میشد. از دهنش هم خون می‌آمد. مثل یك‌حیوان زده بودندنش. بیشتر از همه پشت بیضه‌هایش درد میکرد . فکر میکرد هوا وارد شکمش میشود. شکمش باد میکرد. شب‌دیرپا بود. عروس‌وداماد

www.ketabz.com

را حجله کرده بودند. اول خون دستهایش دلمه شد. زنجیرصدا میکرد. آخرین تقلایش رامیکرد. نفس‌برایش نمانده‌بود. توسینه‌اش‌میسوخت. دوسه بار چانه انداخت. چشمان دریده‌اش سقف اتاق‌را سوراخ‌میکرد. دختر ساعتها بودکه خوابش برده بود و شب تمامی نداشت.

شیراز بهار۴۵

www.ketabz.com

www.ketabz.com

به: جلال آل احمد

از ته چاه

www.ketabz.com

یکماه‌ونیم ازسال تحصیلی گذشته بود که استخدامم کردندواینك در اتوبوس بسوی‌ده میرفتم. به‌معلمی‌می‌اندیشیدم وعوالم مخصوصش. بده عادت داشتم منتها درکرمان. اماحالا درفارس خودم- فارس دلیر خودم، شلتوك‌ها را تازه بریده بودند و دشت زرد میزد ومن هنوزبرنج- کاری را ندیده بودم و برایم تازگی داشت. هنوز نرسیده، دهاتی ها تو ماشین تمام اوضاع و احوال ده، معلم‌ها، اخلاقشان ، خوب و بدشان را گفتند و من تقریباً «وارد» بودم که رسیدم. پیاده که شدم همان دهاتی ها که در راه اظهار ارادت میکردند از کمك کردن بمن مضایقه کردندومن تنها ماندم بالای سر اثاث وبار وبنه که سبك هم نبود. فکر کردم که اگر در لباس سپاهی بودم که میتوانست «نه» بگوید ! دهاتی هـا دورا دور نگاهم میکردند. غریبه را نگاه میکردند. نه دهنی بازمیشد برای‌سلامی ونه علیکی، خوشم نیامد. هیچوقت نمیتوانم‌نگاههای کنه‌وار وسمج را روبدنم تحمل‌کنم. بچه‌ای را فرستادم مدرسه فراش را بیاورد و خودم با ساك حرکت کردم. در مدرسه مثل درقلعه سنگین وبزرگ‌بود.نماینده روجیپش کار میکرد. می‌شناختم . ارادتی دورادور داشتم که از سلام پا فراتر نگذاشته بود. خوشحال شد . بهم دست ندادیم، معذرت خواست دستش زیرگریس بود.

روپله‌ها نشستم آسمان ودرختان سپیدار را نگاه کردم.میخواستم

www.ketabz.com

خودم‌را عادت بدهم. دیوارهای‌مدرسه مثل‌دیوارهای زندان بلندبودند. غروب خیلی زودتر بمدرسه می‌آمد تا بده . نماینده دلش خون بود. از بی‌معلمی مینالید. دوسه مدرسه منحل شده بود. برای ورودمن‌خوشحال بود. احوال معلم‌های دیگرراپرسیدم، رفته‌بودند ده‌دیگر،پیش‌رفیقشان، نماینده با خانواده آمده بود . زنش هم معلم بود . روز مزد ــ دویست تومن ــ شام مرتبی پخته بودند و من تشکر کردم، گپ زدیم. از شهر و وضع و روزگار ، دلخور ودمغ بود. هشت سال معلم بود ورتبه‌اش دو بود. من هم‌که تازه معلم شده بودم پایه‌ی دو بودم. دلم برایش‌سوخت، چه میشد کرد ؟ خیال میکردم تقصیر من است ولی نبود ! چون من این عادت‌بد یاخوب را دارم‌که بدبختی های مردم را باخودم قسمت‌میکنم آن پایه حقمان بود. مال مشقتهای سربازی‌که او نکشیده ونچشیده‌بود. زل‌زدم بگلهای قالی وعکسهائی‌که رفقا بدر و دیوار زده بودند. موقع خواب تختخواب زدم مثل اینکه اتاق خودم بود. مدرسه باآن دو معلم که حالا نبودند چهارمعلم داشت برای شش‌کلاس ودرحقیقت‌من‌زیادی بودم و متحیر که چه میشود کرد؟ آیا دوباره باید جل و پلاسم را بکول بکشم و بدهی دیگر بروم! که نماینده ابلاغی نشانم دادکه شب جلوتر از ورودم نوشته بود . گفت : مال آقای امامی است ولی خودش خبر ندارد »

گفتم: حالا خیال می‌کنه دست‌من توکاربوده هنوز نیامده یکی‌را از خودم دلخورکنم؟»

گفت: خودم جریان را میگویم.»

خواب پاورچین پاورچین روپلکهایم راه میرفت و خیلی زود وجودم را متصرف شد . صبح همراه اولین تیغهٔ طلائی آفتاب بیدارشدم نسیم خنکی ازشیشهٔ شکستهٔ پنجره بصورتم میخورد. فکرکردم که‌اولین

www.ketabz.com

روزم را باید باناراحتی بگذرانم. من بیایم ویکی برود. کسی که‌بامردم ده آشنا شد. بزندگیش خوگرفته. آیا سزاوار است‌ـمثل خانه‌بدوشان‌ـ جل وپلاسش را سوار الاغ کند وبرود؟ ازکار نماینده‌ی فرهنگ خوشم نیامد از آن آدمهائی بود که جلورو مثل بره مطیعند وپشت‌سر مثل قاطر چموش. معلم‌ها هنوز پیدایشان نشده بود. زنگ کلاس را زدند. بچه‌ها از آفتاب پائیزی بریدند و صف کشیدند روخرند آجر فرش . دعائی خواندند وقرآنی وسپس خسته وکسل روانه‌ی کلاس‌ها شدند . نماینده گفت «شما سرششم بروید» اعتراضی نکردم، چون ازسروکله زدن بـا بچه‌های کوچك خسته شده بودم. بچه ها با اکراه جلوم بلند شدند. در چشمهایشان غم نشسته بود.

بهشان گفتم «خود آقای امامی خواستند بروند!»

نگاههایشان باور نمیکرد. بیرون را مینگریستند. یااسم‌خودشان راکه رو کت کنده بودند. نیمه‌های ساعت بود که دیدم مثل‌اینکه جریان برقی دربچه‌ها برقرار شد. نگاه بیرون کردم ، معلمشان بود. دوتا معلم صاف زل‌زده بودند بمن، لبخندی محتاطانه گوشه‌ی لبانم نشانـدم واز کلاس بیرون آمدم. خودم را معرفی کردم . خوشحال شدند . رفتیم تو اتاق‌ـآقای ناصری چراغ را روشن کرد. امامی گفت «جشنی بگیریم!»

تعجب کرده بودم. امامی گفت «جشن ما تو ده چائیه!» خندیدم . مثل اینکه صفایش درآن غریبی ازهرجشنی برای ما بهتر بود.جریان‌را برایشان گفتم. امامی ازابلاغ اطلاع نداشت. رنگش کمی زردشد.همان نظر اول در دلم نشست. خوش قیافه بلند لبهای قلوه‌ای‌ـموهای شلال‌ـ دماغ گرد وسربالا بادوسه خال عدس مانند روصورتش‌ـچشمانش آبتی بودند از ملال و اندوه از بی کینه‌ای وپاکدلی‌ـ دلم گرفت،گفتم «باید پهلو این زندگی کنم» آنقدر ملایم حرف‌میزد مثل اینکه میترسیدپرده‌ی

www.ketabz.com

گوش آدم آزار به‌بیند . نمیدانم تعارف کردم یانه بی اختیار گفتم : من حاضرم جای شما بروم. ولی اوقبول نکرد گفت که همه‌جا آسمان همین رنگ است! چشمانش شفاف بود. مثل اینکه اشك در چشمانش بود و نمی‌ریخت. اینجا بودکه حس کردم چرا بچه ها آنقدر دوستش دارند. دیگرحرف نزدم .گرفته بود. بچه‌ها توحیاط شلوغ راه انداخته بودند . نماینده تو ایوان راه میرفت. بچه‌اش با تراشه‌ی چوب تو سر بچه ها میزد. بلبشوئی بود. نماینده خونسرد ایستاده‌بود زن هنوز ازاتاق‌بیرون نیامده بود!

امامی میگفت: «مدرسه را به‌لجن کشیده‌اند. الان دوماه است که یك ساعت سربچه‌ها نرفته، نماینده میگوید من میروم ولی صبح تاظهر بچه بغلش است ودورحیاط میگردد» .

همه آمده بودیم تو ایوان. بچه‌ها ساکت شدند . نگاهها روی ما خورد میشد. من هدف بودم. شاگردان کلاس ششم اگرچاره داشتندمرا ازمدرسه بیرون می‌انداختند. آیه‌هائی ازیأس بودند. درگوشی با هم حرف میزدند. مرا نشان میدادند ومن مظلوم ایستاده بودم. اینها گناهی نداشتند و منهم!. ساعت بعد باتفاق امامی سرکلاس رفتیم . ایستادم . امامی گفت که بچه‌ها درس خودشان را بخوانند و خوب باشند، بچه‌ها سربلند نمی کردند . محیط حزنی بود و ملالی . حرفی نداشتیم بزنیم دوسه‌تارا فرستاد ازخانه الاغ بیاورند. با اکراه رفتند. چون‌نمیخواستند بادست خودشان معلمشان را روانه کنند. بیرون آمدیم گفت که «کوهکن بیا تو ایوان!».

بعد بمن گفت که خوب نگاهش کنم. کنجکاو شده بودم. کوهکن آمد تو ایوان- چیزجالبی را متوجه نشدم گفت که «آ چکارم داشتین؟ » ناگهانی متوجه مژه‌هاش شدم بعد مردمك چشمانش. چقدر ساده و رؤیا

www.ketabz.com

انگیز بود. مثل ستاره‌ای پرنور درخیل ستارگان که بی‌اختیار نظرانسان را جلب می‌کند. چشمهایش‌هم در آسمان کوچك صورتش همین‌حال‌را داشت .

امامی گفت: توهم برو الاغ بیار.

چشمی گفت ومثل آهو بسوی درمدرسه دوید.

امامی گفت: چشماشو دیدی.

گفتم: غزل بودن !

گفت: شکل چشمهای نامزدم است .

با اندوه میگفت تمام وجودش درغم‌نشسته‌بود: هروقت‌به‌بینمش مثل اینکه نامزدم روبرومه، من‌حداقل هفته‌ای یك‌نامه دارم اگرخواستی بدی بیارن، بده کوهکن‌بیاره.

گفتم: حتماً.

چقدر بهم اخت شده بودیم وهمین چند ساعت چه‌بار اندوهی‌را برشانه حمل‌میکردم. طوری حرف‌میزد ازنامزدش که‌گوئی‌ازدسترسش خارج است ولی خویشتن‌دار بود ومن دلم نخواست آزارش کنم‌خیلی سعی کردم و خودم راگرفتم که سؤال نکنم رفتیم تو اتاق‌ـشروع کردیم بستن اثاث. نماینده کنار ایستاده بود و دورادور باین منظره مینگریست گوئی شرمش میشد جلو بیاید و امامی طوری رفتار میکرد که گوئی او اصلا وجود ندارد . حس کردم که او را واقعاً از صفحه‌ی ذهنش دور انداخته است به‌من هشدارمیداد که مواظبش‌باشم میگفت:«گول‌ظاهرش رانخور ازپشت خنجرمیزند» معلوم‌بود که بی‌کینه‌است ولی‌خودخوری میکرد. الاغها را بارکردند. تقریباً کلاس ششم همه‌توحیاط بودندموقع خدا حافظی صورت نماینده را بوسید و من آشکارا دیدم که نماینده در خود شکسته شد یامثل شمعی روبخاموشی رفت ناصری ومن تاپائین ده

www.ketabz.com

همراهش بودیم. کوهکن و دوشاگرد دیگر الاغها را جلومیدواندند و گرد میکردند. امامی ازدهاتی‌ها خداحافظی میکرد.

مردم میگفتند: کی تصمیم گرفتید چرا بما نگفتید؟

امامی میگفت. یکی جایم آمده از خودم بهتر:

پتك بود که بسرم میخورد ونگاهم درخاك می‌نشست. چکار می‌توانستم بکنم؟ خواهش کردم ازاین بیشتر ناراحتم نکند و لبخندی زد. گفتم «پهلوت میام» خوشحال شد. ایستادیم زیر آوار آفتاب و امامی شکسته وتنها راه میرفت رسیده‌بود به الاغها بچه‌هاگردش راگرفته‌بودند باچه صمیمیتی! ومن پوچ وتنها بودم. اولین روزم را چگونه ظهر کرده بودم! برگشتیم .

ناصری فقط گفت: حیفش بود، میدانستم مرا مقصرمیداندجواب ندادم یعنی چیزی نداشتم که بگویم.

***

نامه‌ی اول که رسید کوهکن را همراه بردم ، بعنوان بلدچی در حقیقت چشمان نامزدش را بردم. صدایش خوب بودبرایم میخواند ودهاتیها خیش میکردند ازدور دست تکان میدادند ومن صفایشان‌راهضم میکردم چقدر خوشحال‌شد امامی! تومدرسه‌بود فرش مختصری تواتاق‌انداخته بود باتخت چوبیش کنار دیوار، زندگی یك معلم که نانی‌دارد صدهزار مرتبه بهتر ازگدائی! نامه را تقریباً ازدستم قاپید. کوهکن دم در نشسته بود. امامی نامه‌را تندتند میخواند مثل اینکه میترسید نوشته‌هایش‌محو شوند. آخرش مثل اینکه آبی‌سرد بسروروپیش ریخته باشند افسرد ویخ زد. نگاهش بیرنگ و بیحال شد.

گفتم: خبر بدیه.

گفت : اگه راستشو بخوای الان پنج ماهه که همه‌ش خبر بده

www.ketabz.com

مخصوصاً تو نامه‌ها.

گفتم: نباید بتو که غریبی این خبرهارو بدن.

گفت: به‌من ندن به کی بدن- فقط به‌من ربط داره- پدرم تو نامه هاشه که گریه می کنه- هر کلمه‌اش مثل یك قطره اشکه.

گفتم: «نکنه نومزدت؟...»

گفت: خیال‌بد بخودت راه نده- مریضه کسالت داره.

گفتم: چه کسالتی که پنج ماه طول کشیده ؟

دیگر جوابم نداد، فقط معذرت خواست که ناراحتم کرده است گفت که جشن بگیریم گفتم موافقم. آنوقت صندلی ها را گذاشتیم تو حیاط . زیر آفتاب نشستیم. کوهکن همراه فراش رفته بود. تو ده قوم‌و خویش داشت ، جشن‌را با آفتاب همراه شدیم بادسرد بود که‌میآمد گفت «اینجا زمستوناش سخته.»

گفتم: همچو نشون میده.

خندید و بعد گفت: مدرسه‌ی شما چی‌چی‌بود؟! دیوارهاش عینهو زندان- نگاه کن اینجا چقدردل‌بازه- بهارش‌معرکه‌س- همه‌ی درختها سر می کنن تومدرسه وبآدم سلام می کنن».

راست میگفت، تو ایوان که میایستادی کوه پیدابود که یك کیلو- متری به‌ده تو دل آسمان نشسته بود . منطقه‌ی آبادی بود برنج کاری - رودخانه‌ی کر ، منطقه را بدو قسمت مساوی میکرد . هردهی ششصد - هفتصد هکتار زمین داشت که بیشترزراعتشان برنج‌کاری بود. تودامنه‌ی کوه دود زیادی زیبائی آسمان را مزاحم بود و شیار باریك خاکستری روصورت کوه می کشید.

امامی گفت: «اگه جنگلبانی فکری بحال‌جنگلها نکند تا ده سال دیگه یه‌دونه درخت نمی بینی جزتو باغها ، می‌بینی دامنه‌ی کوه چقدر

www.ketabz.com

دود بلنده ! دارن تپه ها را میسوزانند که دیم‌کاری کنن . بهار درختارو قطع می‌کنن- همانجا میاندازن‌که خشك بشه وحالامیرن خوردمی‌کنن و میآرن؛ مردم‌که رحم ندارن . اگر چه با نفت هم بارشون بار نمیشه ، مگه شب‌ها نمی‌بینی؟آدم خشك میشه- ده‌تا بخاری علاءالدین‌هم‌بذاری بیفایدس».

تاعصرحرف زدیم‌کمتر پرنده‌ی غم درچشمانش لانه‌کرد.عصر موقع خدا حافظی گفت: «من خیلی تنهام» بی‌مقدمه گفت: بعد معذرت خواست فهمیدم ازاینکه اظهار عجزکرده است پشیمان است.

گفتم: «همه تنهان- هرکسی باخودش تنهاس- چون روح‌آدم بـا هیچکس سرسازگاری نداره- اگراحساس آرامش‌کنه برای‌مدت‌کمیبه بازخودشو تنها حس‌می‌کنه».

عصرداشت سایه میگسترد و سرما شدیدتر می‌شد گفتم پهلوم بیا گفت «حتماً».

ولی...

برف ریخت سهمگین دانه‌ها بقدری درشت بودندکه انسان‌دلش میخواست پشت پنجره به نشیند و ساعتها به دانه های برف نگـاه کند اتوبوس دو هفته‌ای نیامد آب‌کر خروشان شده بود وکف کرده و بالا آمده بود. آفتاب تازه برفها راآب‌کرده بود- عصری بود بچه‌ها رفته بودند. نشسته بودیم تو ایوان و تن بآفتاب بی‌رمق داده بودیم‌که سر و کله‌ی دوسه نفر پیدا شد اول خودشان وبعد اسبشان. دهنه‌ی اسب ها را میکشیدند و اسبها ازدرگاهی مدرسه‌داخل نمی‌آمدند. راکب‌ومرکوب غرق عرق بودند گفتندکه «مدیرمان را زده‌اند!»

اول خیالم‌گرفت امامی است ولی بعد فهمیدم آندست رودخانه است. آقای‌کفایتی - سوار اسبها شدیم . باد سردی میوزید از بعد از

www.ketabz.com

خدمت، شش ماهی میشد که سوار اسب نشده بودم. اسب سرسم‌میزد و گردنش راشق و رق نگهداشته بود و من مظلوم ومحتاط نشسته بودم. کنار رودخانه اسب‌ها رم میکردند. حالتی بود، تاکنون با اسب از آب عبور نکرده بودم آب‌گل‌آلود بود وخشمگین. یکی از دهاتی ها پشت اسبم پرید و اسب سنگین شد و به‌آب زد. دهاتی توصیه میکرد به آب نگاه نکنم. آب شترك می‌بست. حس‌میکردم موج‌ها ازسرم می‌گذرند. آب رفته بود توکفشم، یکبار اسب بغل خالی کرد. نزدیك بود دوتائی پرت شویم توآب، اما آب اسب را راست‌کرد. سالم رسیدیم آنور ـ تفریحی بود. هر چندکه پرت شدنمان شاید با مردن وبطورقطع با سینه پهلوی شدید همراه‌بود. در ده مردم ازماااستقبال‌کردند. اختلافات‌جزئی بودکه عقده شده بود وترکیده بود. کفایتی پیش از ورودما آشتی‌کرده بود. دیگر چرا دنبال ما فرستاده بود؟ ! بدم آمد. شب میهمان صاحب دعوا بودیم. همیشه‌ی خدا از اول خدمتم ازاین معلمهای روزمزدمحلی متنفر بودم. برای مردم دعامینویسند. خفت‌میکشند وصدایشان‌درنمیآید. نزول خوری میکنند. درهرمجلسی که دعوت‌شوند صم‌وبکم می‌نشینند. کجا؟ زیردست همه دم در ومردم محل‌سگ بآنها نمیگذارند. مثل خاله زنها دیوار اتاقشان را از دعاهائی که درویشها به‌مردم‌میدهند میپوشانند. هرکدام‌دوسه‌تا ازکتابهای عجیب‌وغریب‌دعا دارند، دعای‌محبت‌میدهند وآبستن شدن ـ رفع یبوست ـ شاش‌بند. ننگ‌آور است. یك روز بـا نماینده رفتیم سرکشی، یکیشان با پیژاما سرکلاس بود. اینها هستند که آبرو برای معلم جماعت باقی نمیگذارند، همین معلمهای روز مزد هر هفته باانواع هدایا نزدنماینده می‌آمدند. انسان معلمی‌کند ورشوه‌بدهد! و این را ببین‌که رشوه میگیرد ! کفایتی نشست و جلو نماینده زار زار گریه‌کرد. جلوکی‌گریه میکنی؟ و بعد نمیدانم چه تبانی شدکه نماینده

www.ketabz.com

ابلاغ را دستم داد برای آن ده . از خدام بود . دیگر خسته شده بودم . زنش هنوز حتی دوروز سر کلاس نرفته بود. حالا دیگر نماینده راحت شده بود. دور وبرش سه معلم بود که همه روز مزد بودند . سواد ششم ابتدائی. بچه‌ها چشمانشان اشکی‌بود فقط اینها بودند که هر کدام‌قسمتی از روحم را درگرو داشتند مردم میخواستند نماینده را بزنند جلوگیری کردم آخرنماینده از چهاردیواری مدرسه که بیرون نمیآمد.چه طاقتی! تفنگی داشت که دائم‌برخ دهاتی‌ها می کشید وسنگرگاههای خیالی‌برای خودش درست کرده بود. بهمین زودی بتقاص رسیده‌بودم چشمان‌امامی مرا رها نمیکرد. زود بده عادت کردم. مردم خوب بودند . مردم خوب هستند. منتها ما بدها را می‌بینیم. زندگیم در تنهائی راحت بود . انسی گرفته بودم بامردم ومردم برسر دعوت من دعوایشان می‌شد. همه می‌خواستند ازحدیث‌های آقای مدیر مستفیض شوند. یکی رادیو راکول میگرفت ، یکی چراغ زنبوری را . برنامه جور بود . ولی من بیشتر مواقع که اطرافم شلوغ است بطور وحشتناکی دلم میگیرد . میخواهم تنها باشم. از مردم خسته می‌شوم- صحبتها برایم عادی می‌شود- واین اضطراب ، شرمساری، چرا نورعلی که یك مرغ بیشترندارد آن‌رابرای من میکشد؟ چرا !

***

ظهر که شد آفتاب قهر کرد و پشت ابر پنهان شد. بیشتر روز ها همینطور بود. صبح آسمان آبی روشن بود و بعد ابر ها معلوم نبود از کجا می‌آمدند و تا ظهر بهم می‌چسبیدند و نور آفتاب را می کشتند . بچه‌ها دراین هوا بیشتر میدویدند و سروصدا میکردند. زود تعطیل‌شان کردم « ده‌بدرها[۱] » گفتند که باران‌گیر میشویم ومن‌هم روانه‌شان کردم.

۱- شاگردهائیکه از روستاهای اطراف بمدرسه میآمدند.

www.ketabz.com

نشستم تو ایوان وبه اشك آسمان نگریستم کوه روبرویم مثل‌مرده‌افتاده بود و ابر تیره قله‌را پوشانده بود. سپیدارهای خشك بحالت رقت‌باری جلوم صف کشیده بودند ، حالتی شبیه سرباز های خلع سلاح شده را داشتند. صدای در مدرسه آمد . نگاه کردم . امامی بود ـ فریاد کشید «اومدم!»

یکدیگررا بوسیدیم ـ چقدرخوشحال شدم ـ موهایش ازنم‌باران کمی‌خیس شده بود. گفتم «همراتم‌داری؟»

ـ «چی‌چی!؟»

ـ «همونکه زهرمارکردی!»

ـ « ربعی بود . ارزش نداشت بیارمش گفتم بزنم کـه تو راه سردم نشه! »

پیاده زده بود بآب درآن‌سرما، بخاری کلاس‌گرم بود. دوسه‌تاله هیزم زدم‌توش ـ زودگرگرفت. پاهایش راگذاشت بغل بخاری. کم‌کم گونه‌هایش‌هم‌گل‌انداخت. گرم‌شد وبعدگفت «لامذهب‌ایلون‌وویلونمون کرد . تورو انداخته اشرق منو انداخته مغرب . آدم از هفت جدش رد میشه‌که بخواد این دست رودخانه بیاد. منم‌که عادت ندارم به‌دهاتی روبزنم ـ یکبارکه بگن نه‌که نمیگن ـ آدم‌میمیره وزنده میشه».

گفتم : شهرکی بودی؟

ـده روز پیش . سه چهار روز بیشتر نماندم ، که ای‌کاش نرفته بودم !

ـراستی یادم رفت احوال نامزدتو به پرسم ؟

ـهمونطوره! خوبی نداره ـ رفتم دیدمش شده یه‌کلك‌استخون. فقط توصورت استخوانیش یه جفت چشم میدرخشه ـ یه‌جفت‌چشمی‌که دیگه اشك هم نداره .

www.ketabz.com

آنوقت گریه کرد. دلم آتش گرفت من از گریستن مرد خیلی ناراحت میشوم.

ـ مگه تو کدوم مریض خونه‌ن ؟

ـ مریضخونه‌ی مسلولین !

ـ مسلولین! مگه سل‌داره ؟

ـ بله پنجم طبیعی بود. میگفت دیپلم که گرفتم میرم تربیت معلم که کمك خرجت باشم . نمیدانم سل از کجا ریخت توجونش ـ بزور خواباندیمش. التماس وگریه کردیم. دکترقسم‌میخورد که پنج‌هزارسلی توشیراز هس . مریضخونه سلی‌ها دیگه جانداره نه، دوسه‌تا دکاندار را اسم آورد که مغزم سوت کشید. بعد ناگهانی گفت: «اجازه میدی دیگه از نومزدم حرفی‌نزنم ».

ـ والله من عمد نداشتم میخواستم احوالی پرسیده باشم .

ـ تنهائی پوسیدم . آخه دهاتی ها که هیچی ندارن که بآدم بگن وقتی به یه مهمونی بـری از بس حرف زمین و اصلاحات و آبیاری میزنن آدم میترکه . اگرم حرف نزنن ، یکی می شینه پشت گـرام و پشت سر هم از صفحه های محلی چرند میزاره . آدم نمیتونه بگـه تروخدا ورش دارین سرسام گرفتم. میگن «آقای مدیراگه اینا بده پس چی‌چیا خوبه ! ؟».

آمدیم بیرون دو قطره اشك در گـوشه‌ی چشمانش مثل شبنم برق میزد. فکر کردم شاید تمام باران های جهان را امامی باعث است دانه های باران درشت شده بود باخوشحالی گفتم «نگاه به‌ابربکن‌چقدر سفیدوچقدرهوا سرده. حتماً برف‌داره. اگه‌برف‌ریخت،هفته‌ای‌نمیتونی بری ده» .

گفت « خدا کنه نریزه ـ هر چند سعادته پهلو تو باشم ولی مردم

www.ketabz.com

خیال می‌کنن دم آب رفتم . گناه داره ـ آدم های خوبی مسن هر چند توبدی کسی بگردشون نمیرسه ولی نسبت به ما که بد نیستن ـ نسبت به خودشونن ـ نبایدبه‌خودشون‌هم بدباشن اونهادعوا می‌کنن‌من‌رنجشو می‌کشم».

چقدرقلبش نازك‌شده‌بود! چقدر حساس‌بود! حس کردم‌وجودش را فنا شده می‌پندارد. از آن آدمهائی بود که مطمئناً تا دیری نمی‌کشند فکرمردم آنها را میکشد! رفتیم تو اتاق ، علاءالدین را روشن کردم . آن گرمای لازم را به اتاق نمیداد نشستیم پشت پنجره . برف از پشت پنجره زیباتر است. آسمان پائین میآید . جهان تنگ و کوچك میشود . هنوز برف زمین‌گیر نشده بود و آب میشد. دانه‌های درشت‌برف‌وطریق آمدنش نوید نشستن نیم متربرف را میداد.

امامی مجبورشد هفته‌ای پهلویم بماند. روزها بآرامی قلب یـك پرنده‌ی‌آزاد سپری میشد. آسمان بغضش را باز کرد و آفتاب با برف‌ها ترکیب دل‌انگیزی را بوجودآورد. تفنگ سرپربرمیداشتیم با دهاتی‌ها میرفتیم شکارکبك وعصربا پاهای قرمز و یخزده برمیگشتیم. آخر شبها تورختخواب موقعیکه‌چراغرا خاموش‌میکردیم، درددلش شروع‌میشد. میگفت ومیگفت بعد ناگهانی خاموش میشد. شایدگریه هم‌میکرد.وقتی که تصمیم‌گرفت برود تاکنار رودخانه بدرقه‌اش کردم. برف نازك شده بود وازگوشه وکنار جویهای کوچکی تورودخانه میریخت . رودخانه ناراحت‌ومریض‌بود. فراش‌هم همراهمان‌بود بااسب کدخدا.خداحافظی کردیم.گفتم «زودپهلوت‌میام»گفت«خوشحال میشم».

دوتائی سوار اسب شدند. محمود پشت‌سرش نشسته بود. اسب ازجاکنده‌شد و آهسته وترسان بآب‌زد.گوشهایش‌را تیز کرده‌بودوامامی آسوده نشسته بود. دلواپس شدم . چون آب زیاد بود لاقیدی معنائـی

www.ketabz.com

نداشت. اسب آرام آرام جلو میرفت و آب میغرید، معلوم بود که دست و پای اسب درست بکف رودخانه تماس پیدا نمیکند. بالاخره بـآنطرف رسیدند. نفسی براحتی کشیدم ، امامی پائین پرید. فریاد کشید «منتظرتم». خورشید توچشمانش بود. آرام دربرف روانه شد. سوار اسب شدم. به فراش گفتم که برود. روبه آفتاب پیش رفتم. چشمانم رابرف خسته کرده بود. غروب بود که بده بازگشتم. بازهم تنها شده بودم .

***

چه زمستان پربار و کسالت آوری ! دلگیرم از ایـن آسمان که خورشیدش کمتر رخ مینماید. فقط صبحها آفتاب را میدیدم و بچه‌ها که با شعف درزیر آوار آفتاب می‌نشستند. بعدابرمی آمد و جفت میشد و عصرش باران میزد. سقف کلاسها به‌چکه نشسته بود. آب رودخانه بالا آمده بود وعبور از آن دلی میخواست که از زندگی سیر باشد.

دوماه که هیچ‌خبری از آندست رودخانه‌نداشتم، دوسه‌برف‌دیگر هم ریخت که حاصلش خراب شدن دوسه‌تا خانه، پوسیدن دانه‌های گندم درخاك و تمام‌شدن قند و ارزاق وسیگار دردکانها بود. تصمیم گرفتم بروم شهر، جاده‌ی راست ودرستی نداشت. شانزده فرسخ راه را یك‌روزه‌طی میکردی ودوروزهم کوفتگی وزوار دررفتگی راه را از تن بدرمیکردی- میشد سه‌روز- باجیپ تعاونی شیراز آمدم که شهرهم همانطور بود-خیس وخفه-سفرم دوروز طول کشید. وسیله‌ای برای‌رفتن نبود تااینکه‌دوباره باهمان جیپ برگشتم. اسفند آمده بود. زهرسرما ریخته بود. دلم برای امامی یك‌ذره شده بود. وظیفه‌ی من بود که بـراغش بروم آب رودخانه آدم‌را میترساند وترس‌هم‌داشت. بااسب ازرودخانه عبورکردم که‌مرگ را جلو چشمانم دیدم. برای کسی که شنا یاد ندارد واقعاً مشکل است . غروب بود که بده رسیدم، قفل بزرگی به درمدرسه زده بودند. ناراحت

www.ketabz.com

شدم مثل اینکه چیزی را ازدست داده بودم. پیش خودگفتم حتماً شهر رفته‌است.

اسب رابردم خانه‌ی کدخدا، کدخدا مثل اینکه‌چشمش روشن‌شد. گفت که امامی ناگهانی وبدون خداحافظی رفته و خرت و پرتش را جا گذاشته، الان بیست روز میشود.

فراش گفت: نامه‌ای برایش آمد و او فردایش حرکت کرد.

گفتم: وقتیکه نامه آمد ناراحت‌نشد؟!

ـچرا ـ آنقدر ناراحت شدکه مشتش‌را بدیوار کوبید ـ آنها!جای انگشتانش تودیوار اتاق مانده. تاصبح ناله میکرد. دستش دررفته بود و صبح چمدانش را برداشت وبی خداحافظی رفت. راستی... نامه‌ای برای شما نوشته ـ دست کدخدان. کدخدا معذرت خواست که‌حواسش نبوده ـ که باران وبرف نمیگذاشته نامه را برسانم ـ نامه را باز کردم ـ دهاتیها انتظارداشتند نامه‌را بلند بخوانم ولی جرأت نکردم ـ نوشته‌بود:

«امین عزیز

دستم زیاد درد میکند. اگر خطم کج و معوج است می بخشی. نامه‌ی پدرم رسید. مثل همه‌ی نامه‌ها شروع شده بود. خط خودش نبود داده‌بود یکی دیگرنوشته بود. خبرداده بودکه نامزدت‌مرده چقدر آسان نوشته بود ومن چقدر ساده این موضوع را هضم کردم. دیگر یك ثانیه نمیتوانم در ده زندگی کنم ـ دق‌میکنم ـ میروم فرهنگ. تقاضا میکنم بیاندازنم شهر. ولی باورم نمیشه اینکارو بکنند پول‌هم دهشاهی ندارم! آخه وضع ماکه خیلی خوب نبود ـ تمام حقوق را میدادم برای خـرج مریضخونه! توامتحان ششم آخرسال یادت باشه. نزارکوهکن ردبشه. ماهمدیگه‌روخوب میفهمیدیم ستاره‌ی‌ما جوربود ـ دلم‌میخواهدافسوس مرا نخوری ـ من آدم بدی‌بودم دراین زندگی سگی شادی‌که بتو ندادم

www.ketabz.com

هیچ، دردی هم بردردهایت افزون کردم. مرا حلال کن.

تو اتاق سکوت مثل بختك افتاده بود. نامه را دادم کدخدا. زن کدخدا هم گوش میگرفت. دختر کدخدا گریه میکرد. فراش دستمال‌رو چشمهایش گذاشته بود. فردا همه‌ی‌ده فهمیدند. بارغم آنجا بزمین‌افتاده بود. دیگر امامی‌را ندیدم. الان یکسال وخرده‌ای میشود. هروقت‌چائی میخورم- رویم‌را بامامی میکنم که فکرمیکنم روبرویم نشسته. میگویم جشنی بگیریم! امامی می‌خندد . چشمان شفاف و اشك دارش را برویم میدوزد و چائی زهرم میشود و دلم میگیرد.

زمستان ۴۵ کامفیروز

www.ketabz.com

www.ketabz.com

بابارانِ ببار

www.ketabz.com

همیشه تو این‌جور هوا بزرگترین غمهای دنیا به‌دلش می‌نشست. قطره های باران را برگونه های خود احساس کرد . خوشش آمد ولی خسته بود. فکر کرد امروز پنجمین روز است که باران می‌زند. چقدردر تنگ غروب ابرهای بارانی‌زشت وبدمنظره‌اند. آدم آنقدر آنها را پائین احساس میکند که انگار مثل سرپوشی روی‌قلبش افتاده‌اند. صدای‌زنش او را بخودآورد.

ـ ایستادی توبارون چیکار؟

درسکوت زن‌را نگاه کرد. زن‌دوباره گفت: سنگ‌ازسرمامیترکه. بی‌بروبرگرد امشب تاصبح برف میزنه.

آتش توبخاری دیواری بیقرار بود. گرمای مطبوع آن را روی پیشت صورتش حس کرد. مادر گوشه‌ای افتاده بود. چشمهایش دودو سرد وآب ازش میریخت. توی نورچراغ‌گردسوز حدقه‌ی‌ناسورچشم‌های آب آورده‌اش بخوبی پیدا بود .

نتوانست زیاد نگاهش کند فکر کـرد « خدا نمی‌بردش که منو راحت‌کند ! کور منجله افتاده یه گوشه ! کاشکی دست کم اینقده گپ نمیزد ماشاالله چهل هزار ماشاالله ازهمه‌چی میخواد سردربیاره. پنداری از وقتی چشماش هم‌رفته زبوش واشده!» توهمین فکرها بود که‌صدای ناله مانند پیرزن بلند شد: همین‌جور یك‌نفس داره می‌باره؟

www.ketabz.com

زن فریادکشان گفت: «هروقت یکیمون میریم‌بیرون ومیایم تو، همیشه می‌پرسی ! ننه هوا ابره ؟ بارون میاد ؟ آخه گور مرگش حالا آفتاب‌کدوم جهنمه؟! یه‌ریز میپرسه ابره! بارونه؟ به‌غروب خیلی‌مونده؟ هنوز چراغو روشن نکردین؟کسی‌نیس بپرسه‌آخه‌کور واویلاتوروچه باین حرفها؟!»

مرد ساکت وصامت نشسته بود. پیرزن ناله‌کنان‌گفت « خب از شما نپرسم از کی بپرسم؟ خدایاقصاص منوبگیر».

مرد ناراحت‌گفت : چیکار میخواستی‌که برات نکرده ؟ صبح تا شوم‌کلفت دس‌بسینه‌ت‌نیس‌که‌هس؟

پیرزن بغضش ترکید: بندازم بیرون... نکنه دلت میخواد آخر عمری مردم جمع‌وجورم‌کنن؟ منکه والله امیدی بهت‌ندارم!

مرد بلند شد عصبانی وتند: نمیذاره‌که!... نمیذاره‌که‌آدم یه‌دیقه گور مرگش راحت بشینه- برم خونه‌ی کدخدا شاید اونجا یه‌دقه روی راحتی‌رو به‌بینم- استغفرالله!

***

وقتی بیرون‌آمد با وجود سردی هوا باز احساس آرامش کرد. باران یك‌ریز ولی آهسته می‌بارید. باد سردی بصورت گرم و ملتهبش میخورد. بیشتر شبها بهمین بهانه ساعتی بیرون‌میماند. دلش را اندیشه‌ی دیگری گرم میکرد. امشب‌هم مثل بیشترشبها قول‌ازش‌گرفته بود.پایش تا قوزك درگل وشل‌فرومیرفت. بخانه‌ی «سپیده» نزدیك شد. رفت تو ، چراغهای تمام همسایه‌ها روشن‌بود. وهمهمه‌ای مثل‌اینکه به‌کندوگوش چسبانده باشی. صدایش بلند شد: مش‌کریم...مش‌کریم.

در اطاق مش‌کریم بازشد. سروکله‌ی سپیده پیدا شد. مرد حس کرد دلش فرومیریزد. سایه‌اش‌را هم‌که میدید اینطورمیشد.اصلاموقعی

www.ketabz.com

آرامش را احساس میکرد که سپیده روبرویش نبود وگرنه تا می‌دیدش دست وپائی نداشت.

سپیده گفت: بفرمائین خوب‌نیس توبارون وایسادی.

ـعیب نداره خدمتم اجازه بفرمائین میخوام برم.

سروکله‌ی مش کریم پیداشد اوهم شروع کرد بتعارف‌وبعدگفت: چه فرمایشتی داشتی هژیرا؟

ـهیچی بلانسبت الاغتو می‌خواستم فردا گل بیارم برا اندود.

ـالاغ چه قابلی داره. جون درحسابه...ولی یه موضوعه ، هیزم تموم‌کردیم. فردا هرطوریه باید برم‌کوه میگی نه از سپیده بپرس.

ـاشکالی نداره!

ـحالا بفرما لقمه شومی داریم.

ـخدا زیادش‌کنه ـ ازسرمانم زیاده ـ خداحافظ.

بسته شدن دراتاق مش‌کریم نور راکشت وقطره‌های باران که‌در نور درخشان بودند ناپیدا شدند. لحظه‌ای درنگ‌کرد. با دقت باطراف نگاه‌کرد. در های اتاق‌ها را بدقت نگریست. همینکه مطمئن شد کسی پیدا نیست در طویله را بازکرد وبه‌سرعت پشت‌سرخودش بست. الاغها جابجا میشدند. صدای‌نفس‌گاوها بگوشش می‌خورد. این‌صداها وبوها برایش‌آشنا بود. همیشه موقع بیرون‌آمدن این‌بوها رابیشترتمیز میداد. جای بزرگی بودکه نصفش‌را طویله‌کرده بودند ودرنصفه‌ی دیگرش‌کاه ریخته بودند. درآنموقع هیچ فکرنمیکردکه‌آنجا چه میکند؟ آیاکسی اورا ندیده است ؟

تمام حفره های مغزش بسته شده بود. فقط وجود سپیده را حس میکرد وعطرگیسوی بلندش را وتهیگاه‌های‌گوشت‌آلودش را و چشمان معصوم و مهربانش را.

www.ketabz.com

نوری روکتش دید قلبش هری فرو ریخت . حس کرد از جای بلندی پائین افتاده است. مایع گرمی از گلویش پائین رفت. نورنزدیکتر میشد و حالا از تمام شکافهای در تومی‌زد . در باز شد سپیده در درگاه ایستاده بود. هژیر خودش راکنار کشید. سپیده در را پشت سرش بست جلو آمد تاسینه‌بسینه‌ی هژیررسید. حالت‌اندیشناکی داشت. انگارذره‌ای شوق درقیافه‌اش مشهود نبود. تاچشمش به هژیر افتاد مثل‌اینکه خون تندتر در رگهایش بگردش افتاد. گرما را برپوست صورتش‌حس کرد. هژیر دستهای کپلش راگرفت وگفت:

ـ بخاطر تو خودمو به آتش میزنم میخوام دنیا آتش بگیره ـ می‌خوام بارون‌تمام خونه‌هارو خراب‌کنه! فقط‌توباشی تاکنارت‌به‌نشینم وگله‌گذاری کنم. بگم...بگم که چشای مستت آتیشم زد!

سپیده نالید « تروخدا اینقده بلند حرف نزن. همساده‌ها بیدارن‌ـ چراغهاشون روشنه».

هژیر چشم درچشمش دوخت وگفت: خاطرمنو میخوای؟

ـپس نمی‌خوام؟

وبعد تاریکی بود...

هژیر درگوش سپیده زمزمه می‌کرد. وشب بآرامی باریدن‌باران میگذشت.

زن رحیم استکانها را شسته بودکه هژیر را دید ولی هژیرمتوجه او نشد. زن ازپشت سرش وارد راه پله شدکمی شك‌بدلش افتاده بـود چون بعضی ازشبهای دیگرهم هژیر را دیده بودـ امشب مکالمه‌ی هژیر و مش‌کریم‌را شنید ولی‌از آنجاکه هژیربعدازخداحافظی ازخانه بیرون نرفت . تعجب‌گریبانگیرش‌شد. بعدهم‌که دید هژیروارد کاهدان میشود افکار درهم وبرهمی‌گرفتش نتوانست خودش‌را نگهدارد وموضوع‌رابه رحیم‌گفت. همه جمع شدند ودرتاریکی‌ایوان‌چشم‌بدرکاهدان دوختند.

www.ketabz.com

شب‌سیلی از تاریکی رویشان‌می‌ریخت مثل اینکه جریان‌برقی‌درهمسایه‌ها برقرار شده باشد، همگی خبردار شده بودند. طولی نکشید که سپیده با چراغ از در اتاقش بیرون آمد. نفس‌ها درسینه حبس شده بود و همه با علاقه‌ی تمام جریان را دنبال میکردند. حالا دیگربسرعت‌تمام‌موضوع‌ها را بهم ربط میدادند مثل اینکه پرده‌ی تاریکی از جلوی چشمشان کنار رفته بود. پس شبهائی که هژیر آنجا می‌آمده به خاطر سپیده بوده! چه حکایتی؟!

وقتی که سپیده توکاهدانی رفت ازپله‌ها پائین آمدند. آهسته‌پشت کاهدان رسیدند و در را محکم ازپشت بستند. ناصربچه‌ی کوچك‌رحیم بدون اینکه بفهمدنیا دست کیست شروع کرد بکوبیدن روی‌حلب‌خالی و زن رحیم شروع کرد بکل کشیدن وهو انداختن. مش کریم‌بیرون پرید که به‌بیند چه خبراست وموقعی که ازجریان خبردار شد التماس کرد که بیشتر رسوائی بارنیاورند. سپیده وهژیر درانتهای کاهدان تپیده بودند و سپیده آرام آرام میگریست.

رفتند ازروپشت‌بام‌زن‌رحیم‌را پائین آوردند. صدای کل کشیدنش به‌تمام ده رسیده‌بود وبیش ازهمه همسایه‌های نزدیك خبردارشده‌بودند. درکاهدان را باز کردند. مش کریم‌حضورخودش‌را ننگ میدانست. رفته بود تو اتاقش و کنار بخاری میلرزید نمیدانست چه باید بکند. اشك چشمان خسته‌اش را شفاف کرده بود.

سپیده هم می‌گریست چنانکه از بیرون می‌شد هق‌هق‌گریه‌اش را شنید. چوب را ببدن هژیر آشنا کردند. خانه پربود ولی دیگر کسی‌صدا نمیکرد. هژیر التماس میکرد وکم کم خودش را بطرف درکوچه می‌کشید. چون‌همه قوم بودند، رسوائی چندان جائز نبود. هژیرپسرعموی مش کریم بود و ننگ هم همین‌جا بود. هژیر ناگهان پا بفرار گذاشت.

www.ketabz.com

مخصوصاً راه را برایش باز کردند. دوسه‌نفر تلاشی کردند که بگیرندش اما بی‌فایده بود. مثل ستاره‌ای که به‌ناگهان در تاریکی شب خاموش‌شود هژیرهم گم شد ــ هق‌هق گریهٔ سپیده تمامی نداشت. باران‌می‌بارید وشب بقیر طعنه میزد. نور دو سه چراغ بادی حیاط را روشنی ضعیفی میداد ، زن رحیم میخواست دنبال پدر سپیده برود وسپیده هم ازهمین میترسید. ازپدرش بیشترمیترسید تاازشوهرش مش کریم. شوهربی‌اراده وضعیف و آلت دست بود و جلوی سپیده را باز گذاشته بود ، اگر چشم داشتی داشت ازپدرش بود که بیشترخرج خانه را میداد. شوهرش از مال دنیا فقط یك لقب مشهدی داشت نه‌زمینی ونه زراعتی، برزگر مردم بود.

صــدای اورج سکوت را شکست : چــکار می‌خواین بکنین ؟ میخواین رسوائی باربیارین؟ لابد دلتون میخواد قلعه‌ی بالا هم بفهمه ؟ کاریه‌که شده! اگه بزنه سپیده‌رو بکشه دلتون خنك میشه ــ غیرتتون‌همین قدره که چشم بهم بگذارین وردشین؟ خداشمارو این‌قدربزرگوار کرده! برین اصل وریشه‌تونو درست کنین».

اورج پیله‌ور ده بود. بیست سال با این مردم سروکله زده بود . همه ازش حرف شنوی داشتند. حرفهایش را رك‌میزد ــ حتی‌گاهی‌میشد که بهمه ازدم «بیشرف» خطاب میکرد. مثل‌حالا که همه‌را بیغیرت‌خواند وچون مردم عقل سلیمی داشتند نتوانستند اعتراضی بکنند. دیگر کسی حواسش به سپیده نبود. تاوقتیکه ناله‌اش را از اتاقش شنیدند ــ دویدند بالا، مش کریم سپیده را زیرچوب انداخته بود وسپیده مثل ماربخودش می‌پیچید فقط می‌گفت «توبه! توبه! غلط کردم» مردم نخواستنددخالتی بکنند وحق هم نداشتند. همه به اتاقهایشان رفتند. همسایه های دیوار به دیوار هم رفتند وشب ماند وباران ریز یك نواخت.

www.ketabz.com

***

هژیر خسته و پریشان درتاریکی شب گم شد. از صورتش آتش بیرون میزد. احساس میکرد که گرگرفته است. دندانهایش بهم میخورد خودش میفهمید که از سرما نیست. حالت آدمهائی را داشت که رعشه گرفته‌اند. حواسش را نمیتوانست یکجا متمرکز کند. روچینه‌ی باغ بزرگ خان نشست. بکوه نگاه کرد که مثل یك شبح عظیم برروحش سنگینی میکرد، دیوارهائی بارتفاع زیاد مقابلش نمودار میشد. گریزی نیست! بیشتر در خودش فرو رفت. فقط قطره های آرام باران آرامش‌بخش بود که طوری میبارید انگاری نمی‌بارد. صورتش را بهوا گرفت که شاید باد آنرا خنك کند ولی بیهوده بود. گاهگاهی قطره‌های ره‌گم کرده‌ی‌باران صورتش‌را نوازش میداد، اندیشید که باران داردبندمیآید. نگاهی به‌آسمان کرد. ابرها واپس میرفتند وماه ناگهان پیداشد. کوه را غبار مه فراگرفته بود مثل آدمی در حمام زیر کف صابون. دوباره ماه پنهان شد. بیهوده انتظار کشید که درآید. بلند شد. دستانش رابدوطرف باز کرد هوا را بلعید و آرام بسوی خانه روان شد. گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است و این برایش تعجب‌آور بود. هرچه سعی کرد از افکارش نتیجه‌گیری مثبتی کند نتوانست. رشته‌های‌گوناگون فکر درمغزش‌پیوند نمیخورد. نیمه‌های شب بود. ده بحال ترسناکی خوابیده بود. باران‌بارانی نبود که خواب سنگین‌ده را بشکند. هرشب که سقف خانه‌ی‌مردم بچکه می‌نشست مردم خواب دهکده را می‌شکستند. باچراغ‌زنبوری‌ها روی پشت بامها میآمدند و با بیل پشت‌بامها را میکوبیدند. اما حالا ده مثل مرده افتاده بود. تنها صدائی که آرامش وسکوت ده را می‌شکست عوعوی سگها بود. بااحتیاط ازدرخانه‌ی سپیده‌گذشت. چراغشان‌هنوز روشن بود. خوب که دقت کرد صدای‌گریه‌ی سپیده را شنید و ناگهانی

www.ketabz.com

قلبش فشرده‌شد. گوئی ساعتهارا درروْیاگذرانده‌است وحالاچشم گشوده! طنین آرام گریه‌ی سپیده قلبش را میآزرد ودلش ضعف میرفت. چاره‌ای نداشت، اوحالا خودرا مطرود ترین مرد ده بحساب میآورد.

ساعتی گذشت تا صدای گریه‌ی سپیده روبخاموشی رفت . باران میخواست دوباره شروع کند اما انگار فایده‌ای نداشت .

زن خوابیده بود ، مادر پیرش‌هم‌خوابیده بود. چقدز خوشحال شد وقتی‌که فهمید آنها خوابیده اند. چراغ گردسوز را روشن کرد و بدیوار تکیه داد. گوئی آتش داشت چشمانش را ذوب میکردکه اشك، آرام‌گونه‌هایش را نوازش میداد. بعد ناگهان بهق‌هق‌افتاد، اوهیچوقت بد سپیده‌را نمیخواست.

***

صبح کلهٔ آفتاب بلند شد. باران تمیزی می‌بارید. خسته بود. تو رختخواب جابجا شد. ناگهان سیخ نشست. مایع تلخی ازگلویش فرو رفت. حوادث‌دیشب بیادش آمد. زن‌دراتاق‌نبود وپیرزن باخودش‌حرف میزد. بلندگفت: هژیر بازم بارون میزنه ؟

هژیر نگاهش کرد. فکرکرد « هرروز صبح این را میپرسد ، هر روز صبح» زن باقدحی پرازآب توآمد. آب‌گل‌آلود بود. سردش‌شده بود- رفت‌کنار اجاق . اصلا محلی به هژیر نگذاشت. هژیر با نگاهش اورا تعقیب میکرد. شانه‌های زن خیس بود و آب پیراهن یك‌لایش‌را به پستانهایش چسبانده بود. هژیرنیمرخشرا نگاه‌کرد. موهای بافته‌شده‌اش را- وقتیکه زن سر برگرداند اشك تمام صورتش را خیس کرده بود . هژیربی‌اختیارسرش‌را به‌زیرانداخت. زن‌گفت: یعنی‌اینهاراست‌میگن؟! باید باورکنم؟ مث‌ایکه همه بهم تف میانداختن!

پیرزن ناله‌کنان پرسید. چه‌خبرشده؟ واسه‌ی‌چی بمن‌نمیگین؟چرا

www.ketabz.com

توصورتت تف میانداختن ؟!

زن ساکت شد و پیرزن دوباره شروع کرد: هژیر... چی شده ؟ خدایا! چرا بمن هیچی نمی‌گین.

هژیر گفت: سرموبردی پیرزن عاقبت به‌شر! چقدر حرف‌میزنی! هر کی هرچی میگه، بهتون میزنه! من هیچ‌کاری نکردم .

پیرزن‌گفت: چیکار نکردی ؟

زن هق‌هق‌گریه‌اش بلند شده بود .

هژیرگفت : میخواین منو ازخونه بیرون‌کنین؟! من میرم صحرا ظهرمیآم. اگرم بارون میزنه بدرك !

وقتی‌که از درخانه بیرون رفت باوجودیکه باران بود مردم دوتا دوتا ایستاده بودند و حرف میزدند . یکی که تازه میرسید بجمع آنها میپیوست بعد همه سرتکان میدادند. گاهی فحش میدادند. هژیر ترسید. از نگاههای مردم ترسید. بدون اینکه‌کسی به‌بیندش بخانه برگشت‌ولی تو اتاق نرفت وتو ایوان ایستاد و آسمان ابری‌را نگاه‌کرد. ازروی‌کوه بخار بلند میشد . میخواستند موضوع آفتابی نشود ولی در ده همه قوم وخویشند. همه بهم نزدیکند. مگر میتوان رازی را نگهداشت یا بکسی ابراز نکرد؟ حالت‌آب را داردکه بروی ماسه بریزی . فرو میبردش و حتی دانه‌های کوچك شن‌هم بی‌نصیب نمی‌مانند.

هژیر باید خدارا شکرمیکردکه‌آسمان بارانی است و مردم‌نمی‌توانند دم‌قلعه به‌نشینند وصحبت‌کنند. ولی باوجود این دوتادوتابخانه‌ی هم میرفتند. حکایت‌را طول وتفصیل میدادند وبا شاخ وبرگش برای هم میگفتند. هژیر بیرون نمی‌آمد. مردم کاری بکارش نداشتند. چون قوم و خویش بودند دست همه درکار بود. وقتی‌آدم خودش‌گناهکارباشد گناه دیگران را زود میبخشد منتها این یکی علنی شده بود وآنهم هژیر مرد

www.ketabz.com

خوب ده که مردم ازچشمانشان بدی دیده بودند و از او نه!

قلعه بالائیها به قلعه پائینیها می‌گفتند: چه خبره، مث‌اینکه قلعه‌ی پائین عروسیه- چرا مارونطلبیدین؟

وقلعه پائینیها رنگ‌برنگ میشدند وچاره‌نداشتند وبااجبارشکلك خنده‌ای درمی‌آوردند. پدرسپیده دیگرپیدایش نمیشد. مادرسپیده‌بیرون نمیآمد. تمام کارهای خانه را خواهرهای کوچکتر میکردند. آب می‌آوردند. ظرفها را میشستند . ده آشکارا درهم بـود . اصلا برخورد دو نگاه خنده‌ای را باعث میشدکه نمیدانستند اسمش‌را چی‌بگذارند. تنها سپیده‌ی بدبخت بودکه‌کسی بفکرش نبود. همه ازهژیر حرف میزدند. هژیر سعی میکرد پهلوی مادرش نرود. بیشتر تو ایوان می‌نشست و زل میزد به‌آسمان بارانی‌که ساعتی باران میبارید وبازبند میآمد. همسایه‌ها سری میکشیدند ولی هژیر پهلویشان نمیرفت . برود بگـوید چه ؟ از کجایش تعریف‌کند. زن تمام کارها را میکرد. کاه برای گاو ها میآورد وحیوانها را میبردآب میداد وهمیشه هم دربازگشت چشمانش از اشك تربود. زنهای ده شماتتش میکردند وهژیرکه چقدرخودرا نادم‌وپشیمان میدید . حالتی شبیه بحیوان بهش دست میداد . مخصوصاً موقعی کـه صدای ناله های ضعیف سپیده را میشنیدکه خانه‌شان چندان دور نبود . زن‌تاازبیرون می‌آمد می‌گفت: حالاپسرعموداره‌زیرچوب‌سیاش‌میکنه!» و بعد هژیر ناله‌های خفه‌ی سپیده را میشنید ـ مثل اینکه کسی دست به خرخره‌اش‌گذاشته‌بود ومیفشرد. سپیده‌فقط‌میگفت: غلط کردم!نفهمیدم! توبه! توبه:

دوسه‌ساعت بعد دوباره زن هژیرخبرمی‌آوردکه: مش‌کریم‌داره سپیده‌رو میزنه !

هژیر سراسیمه بیرون میدوید. از پله‌ها بالا میرفت و تو سربامك

www.ketabz.com

می‌نشست و ناله‌های خفه‌ی سپیده راگوش میداد.

دلش خسته بود طاقت نداشت ناله‌های سپیده‌را بشنود. دوستش میداشت. بارها لب‌های نازك سپیده را بوسیده‌بود. بارها هیکل‌لطیف‌تر ازگل سپیده را نوازش داده بود. این‌ها راگناه نمیدانست. اصولا هژیر به‌گناه فکرنمیکرد. گیرم سپیده را دوست میداشت ــ فکر میکرد چون دوستش میدارد حق‌دارد وحتی اگرمردم‌هم بوببرندگندش بالانمی‌آید. اما برخلاف انتظارش رسوائی بپاشد.

دو روز ازآن جریان‌گذشته بود وهنوزسپیده کتك میخورد.دیگر اندام ترد ولطیفش زیرچوبهای‌پدر، برادر، شوهر، پسرعموهاله‌ولورده شده بود. خوراکی جزگریه نداشت وهژیر این گریه های سپیده را در روح خودش حس میکرد. اوهم دردرونش میگریست. اعصابی‌برایش باقی نمانده بود. مخصوصاً از موقعیکه مادرش جریان را فهمیده بود دیگر آسایشی برایش باقی نگذاشته بود . مدام نق میزد . هژیر زیاد ناراحت میشد. نمیتوانست اسم سپیده را بشنود آنهم همراه با بد ترین کلمات. واقعیت را باتلخی میپذیرفت. شاید اصولا قبول نمیکرد. فکر میکرد همه‌ی مردم بدند مخصوصاً مادرش ! ــ مادر عاجز و کورش که عوض اینکه یارخاطرش باشد بارخاطرش شده‌بود!

باران دوباره شروع شده بود. هژیر ازنگاه‌کردن به‌آسمان‌پر ابر خسته شده‌بود وتوطویله‌کاه جلوی‌گاوش ریخته‌بود. غروب‌خیلی‌زودتر ازروزهای عادی بده‌آمد ـ اتاق تاریك‌بود. همه‌چیز درسیاهی کمرنگی فرورفته بود. دربخاری دوسه‌تکه هیزم میسوخت که‌گل‌های سرخش را جلوکشیده بودند تا اتاق‌گرم شود، اتاق‌گرم‌بود. زن‌خسته وکوفته‌کنار دیگ نشسته بود و برنج را هم میزد. هژیر پشتش را بدیوار زده بود و پاهایش راهم درازکرده بود. پیرزن نفس نفس میزد. نگاه بیرمقش را

www.ketabz.com

باطراف گرداند وبعدگفت:

ـچراغو روشن کردین؟ شب شده؟

کسی جوابش را نداد. زن فکر کرد لابد هژیرجوابش‌راخواهد داد ولی هژیر آرام بود. در اتاق سکوت دل‌آزاری دست‌وپامیزد،هژیر دلش نمیخواست بمادرش نگاه‌کند. پیرزن دوباره نالید.

ـدیگه‌کسی بمن محل نمیذاره! حیف‌که‌کور وعاجزم.یاد ارژن بخیر! چشمم بود دستم بود. توچی‌چی هستی؟ آبروی باباتوبردی اگه آدم حسابی بودی نصفه‌شبی از توکاهدون مردم بیرونت نمی‌کشیدن.

هژیر فریادزد: هنوزمیگه! بسه‌ول‌کن‌دیگه! چی‌چی از جون من میخوای؟!

پیرزن‌گفت: خدائی هم هس! سپیده دختر کوچکی بود. یادته ؟ میخواستی‌بگی برات بسونمش‌دیگه. لابد دیدی اون توچنگته‌پس‌گفتی بذار دوتا زن داشته باشم!

هژیر نالید: ننه.کشتیم! ننه،آنقدرنمك رو زخمم نپاش.

پیرزن‌گفت: آبرو چیزی نیس‌که اگه ریخت بشه جمعش کرد. اونهم آبروئی که قطره قطره جمعش‌کرده باشی ـ تازه جواب خدارو چی‌میدی؟ زنت‌میگه سپیده‌رو ازبس زدن بچه انداخته! مگه...مگه چه گناهی داشت؟ اوکه راحت تنگ‌شوهرش نشسته بود. تومیخوای چکار بکنی ؟

هژیرگفت: یعنی میگی جای من‌تو ده نیست؟ زودتربگو؟

بلندشد ازاتاق بیرون‌آمد، توایوان ابرها جابجا میشدند. نورماه گاهگاهی حیاط را روشن میکرد. سپیده بچه سقط‌کرده؟ طاقت نداشت تصورش‌راهم‌بکند. چرا اواینجاسالم ایستاده‌بود. نسیم‌سردی‌بصورتش میخورد.دیگرزندگی‌رادرده نمیخواست. مادرش‌مدام‌نق‌میزد. موقعیکه

www.ketabz.com

از ارژن حرف میزد داغش تازه میشد . از انتقام ناگهانی پدر و شوهر سپیده واهمه‌داشت که نیمه‌شبی غافلگیرش کنند. توصحرا، موقع آبیاری. مش کریم هم آدمی نبود که زنش را طلاق بدهد از یکطرف ناندانیش شده بود وبیشترخرجش را ازپدر سپیده میگرفت واز طرف دیگر اگر سپیده را طلاق میداد خرج عروسی مجدد را از کجا می‌آورد؟

صدای پیرزن افکارش را قطع کرد.

ـهژیر! بیاتو شام بخور !

زن کنار سفره نشسته بود. ازسینی برنج بخار مطبوعی بهوابلند میشد. سهم پیرزن راکشیدندکنار و دادند دستش. هژیر زود از خوردن دست کشید. رختخواب انداختند، زن شلیته های روئیش را درآورد و در ضمن به هژیر نگاه میکرد مثل کسی که بخواهد گریه کند. هژیر بـا چهره‌ای خشك وبی‌تفاوت باندام زن مینگریست. زن درازکشید. پستان‌های خوش ترکیبش ازچاك پیرهنش بیرون‌زده‌بود ودراین‌حال اوهنوز به شوهرش نگاه میکرد. هژیر پشتش را برگرداند . قطره های اشك از چشم زن جاری‌شد وصورت زیبایش‌را خیس کرد. شاید دردلش‌به‌هژیر حق میداد. چون راه ورسم اعتراض کردن را بلد نبود. اعتراضش گریه بود و بس ! غریب بود و دست و بالش از همه جا کوتاه بود همدردی نداشت. کسی پیشش نمی‌آمدکه برایش درد دل کند. هژیر آنقدر نشست تا زن خوابش برد. خروپف پیرزن هم بلند شده بود. دست وبالش را جمع کرد ، پولهایش را در جیبش گـذاشت و آماده شد. فقط چشمان مضطرب سپیده را میدید که نگرانش است و بچه‌ی سپیده را که سقط شده بود. تا دمدمه های صبح خوابش نبرد. ناله های سپیده را که زیر چوب پدر وشوهرش استمداد میکرد میشنید. التماس میکرد، ناله می‌کرد ، نزدیکهای صبح خوابش برد . خوابی سبك و راحت که چندان

www.ketabz.com

دوامی نداشت.

***

آتش بخاری تمام شده بود. بلند شد دوسه شاخه‌هیزم توبخاری انداخت ـ دودآرامی ازته هیزمها بلند شد ـ سوز وسرمای بدی‌ازشکاف در تومیزد. کتری راکنار اجاق گذاشت. دررا بازکرد. سرما لرزاندش بآسمان نگاه‌کرد، به! چه صاف! بی‌یك لکه ابر! آنهم بعد ازشش روز باران! زمین ازسرما یخ بسته بود. فکرکردباید دوسه فرسخ راه برود تا بماشین برسد. پشت سربامك رفت. در اتساق سپیده بسته بود. دلش خواست یکبار دیگر به‌بیندش. ولی دربسته بود. فکرکرد همه چیز در اتاق سپیده مثل بچه‌اش مرده است و طوری دربسته بودکه گوئی واقعاً کسی آنجا وجود نداشت. نگاهی بباغهای خشك ده‌کرد. بعد بی هیچ اهمیتی به دودهای آبی‌رنگی‌که ازسوراخ بخاریها بیرون‌میزدنگریست. هوا پاك وبی‌ملال بود. چشمش بآسمان افتاد وخورشید را دیدکه به ناز ازپشت‌کوه درمی‌آید. روی‌کوه روبرو برف نشسته بود. کوه یکدست سفید نبود، بیشتر قسمت‌هایش سیاه میزد. باران برفهارا برده بود، نور خورشیدروبرفهامیلغزید ودرخشان‌ترشان‌میکرد. بعدآفتاب‌نوك‌سپیدارها را رنگ‌زد. وقتی هژیرپائین‌آمد. زن ومادرش‌هم بلندشده‌بودند وچائی دم‌بود. بعدازصبحانه اولین‌حرف پیرزن‌این‌بود «مث‌ایکه‌بارون‌نمیزنه... صدای شلوغ‌گنجشگها میاد»

هژیرگفت: آفتاب نازنینی شده! آفتاب نازنینی! « و آهسته در دلش تکرارکرد: آفتاب نازنینی شده!»

زن بلند شد وچادرش‌را دورش پیچید. قیافه‌اش درهم‌بود. حالت کسی را داشت کـه بزرگترین بدبختیها باو روآورده باشد. بادیـه را برداشت‌که برود آب بیاورد. مشك بازنشسته شده بود، که زمستان بود

www.ketabz.com

ویخ می‌بست. پیرزن وهژیر تنها ماندند. هژیر آهسته گفت:« چه آفتاب نازنینی »

پیرزن گفت: چی‌چی‌میگی؟

هژیر تکرار کرد: چه‌آفتاب نازنینی!

پیرزن ساکت بود، هژیر باچشمانی دریده نگاهش میکردمتوجه تغییرحالت ناگهانی پیرزن شد. چین های صورت پیرزن ناگهانی از هم بازشد وخنده‌ی بلندی کرد. شانه‌های خشکیده‌اش تکان‌میخورد-هژیر که حیرت‌زده نگاهش میکرد گفت :

-خنده‌ات واسه‌ی‌چیه؟

-امروز آفتابه، مردم هوت می‌کنن- امروز همه بیرونن. بچه‌ها بتومثل دیوونه‌ها سنگ میاندازن!

هژیر ازاین حرفها حیرت کرد. ناراحتیش اندازه نداشت . فکر کرد که این مادرش است، دیگروای بحال مردم. میدانست که ازمردم‌بو وخاصیتی بلندنمیشود. ولی بازفکر کرد نکند واقعاً این‌دفعه از آن‌دفعه‌ها نباشد. سرپیرزن دادکشید .

-خوبه که پسرتم- اگرنه خونمو میخوردی- توذات نداری .

-انگار توداری؟ خوابی نمی‌فهمی چه‌دسته‌گلی به‌آب‌دادی .

-هرکاری کردم بتوربطی نداره. توازهمون اول چشم دیدن منو نداشتی . تو همونی بودی که همه‌ی زمینها را بخشیدی به ارژن. تو از کوچکی بامن خوب نبودی! هیچوقت نمیذاشتی اون چلتوك‌نشاءکنه. درعوض من صبح تاشوم جون میکندم وتا زانو توشل وگل‌بودم و بـا وجودیکه دوسال ازمن کوچکتر بود براش زن‌گرفتی و من مجبور شدم برم سربازی! وقتیکه اومدم توزمینها را واگذار کرده بودی به‌ارژن وبه من همه‌ش چهار قفیس رسید. گفتی که اون زن و بچه داره ! عیالواره-

www.ketabz.com

بعدم که‌ارژن سرشو گذوشت‌روخاك‌سیاه زمینای‌ماکه باخونمون آبیاریش میکردیم دست برادر زناش افتاد حالام بمن میخندی! عاقبت‌به‌شر!دلت میخواد بچه‌تو تومیدون هوکنن؟»

پیرزن میلرزید و اشك ازگوشه‌ی چشمان نابینایش‌که به دو حبه انگور لهیده میمانست بزمین میریخت فقط میگفت: سردمه!سردمه!یخ کردم؟ بدلم‌برات شده‌که دیگه تورو نمی‌بینم!! منوببرسرجای‌همیشگی توسینه کش آفتاب ! پوسیدم . هفت هشت روزه‌که پشت سرهم بارون میزنه !

هژیر زیر بغل پیرزن را گرفت ، تمام استخوانهای پیرزن بصدا درآمد. دولا دولا راه میرفت. بیرون‌آفتاب پهن بود.

پیرزن حس کرد از همیشه بیشتر قدم برداشته است « منوکجا میبری ؟ »

ـهیچی، اینجا هواش گرمتره. بادخور هم نداره.

پیرزن را نشاند و باتاق برگشت. همه‌ی وسائلش آماده بود . پیرزن فکر میکردکه هژیرکنار دستش نشسته است. مثل همیشه‌بلندبلند حرف میزد وحرفهایش توهوا گم میشد .

هژیرکوچه را پائید. هنوزکسی بیرون نیامده بودـ بیست متری رفتـ پرید روچینه‌ی باغ، گلها از زیردستش‌پائین ریختند. درباغ‌میان سپیدارهای خشك‌گم‌شد. به‌سرعت میدوید مثل‌اینکه سگها دنبالش‌کرده باشندـ ازپشت جوی میرفت‌که ازسطح زمین‌گودتر بود. به‌دامنه‌ی‌کوه رسید وروی تخته سنگی نشست وبه‌ده نگاه‌کردکه تقریباً زیرپایش بود اندیشید «اگر...اگر یه‌تکون بخوره! یه‌تکون» وخنده‌ای توأم با اندوه بصورتش نشست.

پیرزن پائین افتاده بود.

www.ketabz.com

پشت بامها شلوغ شد جیغ زنها ازدور به‌گوش رسید مثل‌بز، از کوه بالا رفت. آفتاب برشانه های عریض او، نور میریخت . برگشت بده نگاه‌کرد. پشت بامها خلوت شده بود. فقط ستونهای دود بودکه‌از سوراخ بخاریها درچشم آسمان فرومیرفت. بالای‌کوه را مه غلیظی فرا گرفته بود. جلورفت و درمه ناپیداشد!

زمستان ۴۶ کامفیروز

www.ketabz.com

ترس

www.ketabz.com

دوفرسخ را گذرانده بودند ودشت زیر نور ماهتاب خفته بود . قره محمد برای اولین بار بود که « صنم » را پیش رفیق دوران قدیمش میبرد و زن خسته و کوفته بود . آمده بودند دعوتش را برای عروسی کهزاد پسر امیرحمزه‌گرفته بودند واو دوکله‌قند را توی کوله‌بارگذاشته بود برای شادباش. ازبس من ومن کرده‌بودند عصرشده بود. بانارا حتی براه زده بودند. به امید چراغی که از آسمان آویخته بود. و زن این‌راه برایش غریبه بود. سرمای خشك مثل شمشیرپوستشان‌را ازهم‌میدراند. مثل اینکه سرما را نورماه بجانشان می‌ریخت. دورادور سیاهی‌جانوران را میدیدندکه چشمانشان در تاریکی مانند شب چراغ می‌درخشید. زن میدانست که قره‌محمد یك‌تنه با ده مرد طرف است. تاکنون چهارگرگ را با چماق کشته است. دو پلنگ را با تفنگ. در تمام ایل باصری مثل شاخ شمشاد است. هیچکس تاحال کمرش را خم نکرده است.درچوب بازی کسی حریفش نشده است. بهمین دلائل ترس ازوجودش قهر کرده بود. گاهگاه دامنه‌ی شلیته هایش به خارها گیرمیکرد ومجبورش‌میکرد درنگ کند. شلیته های نوش را پوشیده بود . اشرفیهائی که تا حال در چمدان پنهان کرده بود، همه را بدور صورتش زده‌بود وچشمان میشی ودماغ قلمی و لبهای نازکش را درحریمی از طلا محاصره کرده بود . صدای اشرفیهای زیرگلویش در سکوت شب، نغمه‌ای خوشایند داشت

www.ketabz.com

ولی برای قره‌محمد کسل کننده و عادی شده بود.

زن میدوید تابشوهرش برسد. قره‌محمد گفت « سختی راه همین تنگه است. اگرسالم برسیم پذیرائی خوبی ازمون میکنن . هوای تنگه خیلی از اینجاکه دشته سردتره. باید مواظب‌بود. توتنگ تاریك‌تاریك تاریکه. پرش۱ خرسه. تا دلت بخواد گرگ اونجا فراوونه. از بعد از خلع سلاح کسی اونجا یه دونه تیر نینداخته کبك زیاد شده ، همینطور جونورها هم زیاد شدن. عصر، حرکت کردن ما کاردرستی نبود ولی بحول وقوه‌ی‌خداسالم‌ردمیشیم. خودم‌دفعه‌ی‌هزارمه که‌ازای‌تنگه گذشتم، چه‌روز، چه‌شب. مواظب‌باش پی‌ام۲ نکنی» .

صنم گفت « تا تورو دارم ازهیچی نمیترسم. هنوز مردم دارن از جریان حسین داد میگن که چه‌جور ازدست‌گرگها نجاتش دادی.»

تصادف بود، یه‌بدشانسی کوچیك‌کافیه که دندانهای‌گرگ گوشت آدمو تکه تکه‌کند. یه دزد هزار بار میره دزدی ولی همو یه‌باری که میگیرنش برای هفت‌جدش بسه.

ـجونور توتنگ خیلی زیاده؟

ـها خیلی بدجور شده ، گفتم که ، اونوقت صدای تیر رمشون میداد، میرفتن. ولی حالا جاخوش‌کردن. براشون جای‌خوبیه. اشکفت‌هائی داره که هوش از کله‌ی‌آدم میپرونه، یه راه‌هم‌نداره که آدم‌بگیره‌بره جلو، چهل‌تا پیچ میخوره با کمر های ناجور که سرتاسر روشون برف خوابیده».

ترس دروجود زن چنگال انداخته بود. تعریف‌های بدی از تنگه شنیده بود. فکر کرد «مگه واجب بود که آدم غروب بزنه براه وتوتنگ

۱ـ تمامش
۲ـ گم کردن

www.ketabz.com

بی‌پیر گیر کنه؟» نگاهی بقد وبالای قره‌محمد انداخت وبعد یادکهزاد که عروسیش بود افتاد. چه جوان خوبی‌بود. پیش خودگفت «عیبی نداره. سختیش یه ساعته» .

کوه جلورویش مثل گاوی که نشخوارکند روی زمین پهن شده بود ولحظه به‌لحظه درچشمانش آشکارتر میشد. سیاهی کوه اسرارآمیز و رعب‌آور بود وتنگ کوه را شکاف زده بود. مثل دهان‌مرده بازبود و بیحرکت. آماده‌ی بلعیدن‌بود وسکوتش هزاران راز داشت. ربع‌ساعتی توتنگه راه رفته بودند. تنگه زیردرختان جنگلی‌بن‌وبلوط بود که‌برگ‌های خشکشان روی جوی‌آب پائین تنگه را پوشانیده بود. تخته سنگها وکمرهای مرتفع که رویش باریکه های برف هنوز وجود داشت‌وآب نشده بود وحشت را در دل‌آدم میکاشت. درنورماه سایه‌ها وحشت‌بارتر میشدند. مرد از این تخته سنگ به‌آن تخته سنگ میپرید و زن بزحمت راه خودش را میجست. قسمتی ازتنگ را نورماهتاب رنگ زده بود و قسمت دیگر راسایه‌ی کمرسیاه کرده بود. هرچه بیشترجلومیرفتند، تنگه باریك‌تر میشد دهان‌کوه بهم میآمد. اینجا راه رفتن درروز هم خالی‌از اشکال نبود. صدای عبورآب وزمزمه‌ی مرغکان شب‌درکوه میپیچید. از انبوهی درخت کاسته میشد. تخته سنگها هیأت آشکار تری بخود می ـ گرفتند. مرد دست زن را میکشید . زن به نفس نفس افتاده بود . سرما کلافه‌شان کرده بود. قله‌ی کوه زیربرف بود. سرشان‌را که بلندمیکردند رنگ خاکستری برف در زیر نورماه بچشمانشان می‌نشست. مرد دیگر دست زن‌را رهاکرده بود وبی‌خیال به راهش ادامه میداد. مسافتی اززن دور شده بود. ناگهان زن وحشتزده ایستاد. دوچشم شرربار در تاریکی باو دوخته شده‌بود. دهنش بازشد، بخیالش‌رسیدکه بلندترین فریادعالم راکشیده است. اما صدایش مانند یك‌آه ازگلویش خارج شد . زبانش

www.ketabz.com

خشك شده بود ودرکامش بیهوده میگشت. قلبش میزد، نمیتوانست‌نفس بکشد. حس میکرد که قلبش‌بزرگ شده‌است ودرقفسه‌ی سینه‌اش زیادی میکند. خرس سیاه بود و کوچك اندام. آرام جلو میآمد. صدای نالـه مانندی از دهانش خارج میشد. زن عقب عقب رفت. نورماه احاطه‌اش کرد. بازهم عقب رفت. تاریکی اورا پوشاند. شکافی دید. بی ملاحظه درون آن سرخورد. خودش را ته‌کشید. سعی میکرد دیده نشود.خرس درنور ماه آمد. گرد خود می‌گشت. معلوم بودکه طعمه‌اش را گم‌کرده است. سیاه بود وچاق، گردن می‌کشید. بعد پشتش را به تخته سنگ‌زد و درست روبروی زن‌نشست. زن دامنه‌ی‌شلیته‌هایش‌راجمع کرددرخود فشرده شده بود. سنگ‌که پناهش نمیداد، ربع ساعتی گذشت. زن تازه به فکر مردش افتاده بود. توانسته بود فکرش را جمع وجورکند. فکر کرد «قره‌محمدکه اینطور نبود، ماکه همدیگررو زیاد دوست داشتیم ، الانه کلی وقت میگذره‌که اصلا خبری ازش نیست» ؟

درهمین موقع صدای قره‌محمد درتنگ پیچیدکه اورا بااسم‌صدا میزد. کوشید جواب‌دهد. خرس‌آنجا حالت دهان‌بندی رابرایش‌داشت. اگرصدا میداد خرس محلش را پیدا میکرد. ناامید وترسناك نشسته‌بود، حس نمیکردکه‌کجایش روی زمین قراردارد. پشتش، نشیمنش،سرش، دستش، فقط حس میکردکه مابین سنگها منگنه میشود. از نفس‌کشیدن هم عاجز شده بود. ازبالای شکاف قسمتی ازآسمان را میدیدکه منزلگه دو ستاره بود. زمان مثل آبی‌که از سربالائی‌بخواهد بـالا برود بکندی می‌گذشت. صدای مرد خفه وگرفته و التماس‌آمیز بگوش میرسید . با هرصدائی‌که اکنون لحظه بلحظه دورتر و مات تر میشد اشك بچشمان زن هجوم می‌آورد حالا دیگر ماه آمده بود بالای سرزن وزن مثل این که درنور نشسته بود. دوساعتی گذشت شب به نیمه رسیده بود. خرس

www.ketabz.com

تکان خورد. گوئی ازخواب سنگینی بیدار شده است، آرام وسنگین‌رو به بالا حرکت کرد. زن حس کرد که پرده ی‌سیاه مرگ ازجلوچشمانش کنار رفته است. بزورخودش‌را بیرون کشید. دوسه‌جای شلیته‌جرخورد. در دیدگانش هزاران جانور باچشمان دریده میرقصیدند. نمیدانست‌چه راهی را انتخاب کند. روز روشن‌هم این‌تنگه خطرداشت.هروقت کسی میخواست برای هیزم یاکاری باین تنگه بیاید دسته‌جمعی می‌آمد. ولی قره‌محمد همیشه تنها. نمیخواست این غرورش را بکسی قسمت کند. زن‌حالا افتاده‌بود توی‌دشت.صدای‌جلینگ‌جلینگ‌اشرفیهانغمه‌ی‌موزونی بود در آن دشت. وقتی که زن بده رسید سگها به استقبالش آمدند. منتها از پشت بام. شب سگ در روستا نمیگردد. پشت بام صاحبشان را رها نمی کنند.

مادرش در آغوشش گرفت واو دربغل مادر هق‌وهق گریه‌راسرداد وبعد از خستگی چشمانش هم افتاد.

***

مرد ناگهان خودش را تنها یافت. حس کرد که دیگر کسی پشت سرش حرکت نمیکند. وحشتزده برگشت. زن نبود. ازاینکه فکرهای مزاحم بی‌موقع بمغزش هجوم‌آورده بود بخودش لعنت فرستاد. روی بلندی تخته سنگ پرید. قلبش فشرده میشد. تنگه زیرپایش خوابیده‌بود با درختان خشك وسیاه که هرکدام جانوری را میمانست.

روی شیار برف دامنه‌ی تنگ چهار گرگ را دید که ردیف جلو میرفتند. نتوانست مثل همیشه بی‌تفاوت به‌آنها بنگرد، فکر اینکه زنش هم پائین تنگ است در دلش آشوب افکند. اشك بچشمانش نشست، درخود شکسته شد. بنظرش رسید که ساعتها گذشته است. گرگها از دیدگاهش پنهان شدند. آنوقت صدا زد «صنم صنم» صدایش را تنگ

www.ketabz.com

بخودش برگرداند. گاهگاهی ناله‌ی شغال و گرگ تنگ را بیدارمیکرد . حرکت کرد. کوره راه زیاد بود. راهها را گذراند . دوباره پائین تنگ رفت و برگشت. اینجا و آنجا فریاد کشید، زن را به اسم خواند . ولـی هربار فقط انعکاس صدایش جواب‌های وهویش‌بود. گوشه‌ای آتش کرد ونشست وزانوی غم را بغل گرفت. به چـه روئی میتوانست به روستا برگردد؟ برایش ننگ بود که بگوید رفتم وزنم را بگرگها سپردم، رفتم وزنم رابخرسها سپردم. زنی که باهزار زحمت ورنج ازدست راه‌علی‌ـ صفدرـ جانعلی درآورده بود ومجبور شده بود پانزده‌گوشتی[1] مهرش کند. مثل‌دوتا عاشق عروسی کرده بودند. اشك ودود درچشمانش‌نشسته بود. هزار فکر درمخیله‌اش رشد و نما میکرد. در روستا چه بگویـد؟ عروسی بهترین دوست دوران زندگیش نرفته، این‌بدرك کابوس‌رهایش نمیکرد. شاید دوسه خواب رفت. سفیدی فلق خواب که نه، خستگی‌را درچشمانش بیرنگ کرد. تنها فکری که نمیکرد این بود که ممکن است صنم زنده باشد یـا بروستا برگشته بـاشد . باد سردی میوزید . برای اینکه گرمش بشود تندتر حرکت کرد. دو گوش کلاه نمدیش را پائین کشید. گوشهایش ازخارخارنمدکلاه بخارش‌افتاد. جستجوئی‌سرتاسره را آغاز کرد. امید اینکه تکه‌پیراهنی، نعشی لت وپار شده بیابد. صدای پرندگان غمزده وسرد بود. وصبح منجمد و یخ بود. ابرها بالای تنگ را گرفته بودند. آرام و شکسته راه میرفت . اصلا متوجه نشدکه کـی خورشید بیرون آمده است. شاید نور آفتاب آنقدر گرم نبود که نشان موجودیت خورشید باشد.

بروستا که رسید مردم‌ریختند دورش. درقیافه‌ی‌همه تعجب تلخی موج میزد. مردم نمیدانستندکه صنم بروستا برگشته، قره‌محمدرا سؤال

۱ـ گوسفندی‌که قابل‌کشتن باشد، بزرگ‌باشد.

www.ketabz.com

پیچ کرده بودند، موهای قره‌محمد روبه‌سفیدی نهاده‌بود. اطراف‌شقیقه‌هایش سفیدی موها بیشتربود. صورتش ازسرما کبود شده بود . وقتی زنها آمدند وجریان را فهمیدند دسته‌جمعی شروع به گریه و جیغ زدن نمودند تا مادر صنم سررسید. وقتی جریان راگفت مردم هلهله کردند . روستا را شادی بازیافت. اما چشمان قره‌محمد در خون نشسته بود. چه شبی را گذرانده‌بود، سرمای عجیبی‌درروحش حس‌میکرد«پس‌برگشته بوده، بی‌خبر، دلش نخواسته عروسی بیاد؟ عروسی‌کسیکه توشادی‌امامچ پایش‌خوردشد».

فریادکشید «طلاقش میدم» .

مردم‌گفتند «نه، چرا؟».

جواب هیچ‌کس‌را نداد. روبخانه‌دوید. مردم‌دسته‌جمعی‌دنبالش حرکت‌کردند. برادرش‌را دنبال‌گله‌فرستاد. مردم‌آمدند درخانه‌نشستند. زن را باسلام وصلوات آوردند، زن باگریه ماوقع را تعریف‌کرد. قره محمدگفت «دروغ میگی، پدرت هم‌دروغ‌میگه».

زن‌گفت «مگرمن دلم درد میکرد برگردم، من هرچه صدات‌زدم پیدا نشدی. منکه اونجا را بلد نبودم توبودی. توهم سرتوزیرانداختی و رفتی» .

قره‌محمد عصبانی فریادزد «من رفتم؟ من تاصبح اونجا توسرما سیاه شدم. ده‌بار تنگه‌رو بالاوپائین‌کردم».

کدخدا گفت «حال توباید خدا را شکرکنی‌که اتفاقی نیفتاده»

قره‌محمدگفت «خب، چه حیوونی جلوت نشسته بودکه پاره‌ات نکرد؟».

زن بی‌تأمل گفت «خرس» .

۱ــعروسی

www.ketabz.com

همهمه درجمعیت افتاد «خرس خرس»

مرد شکسته شد، وحشتش گرفت. فهمید که چه دسته‌گلی به‌آب داده .

بقرآن چیزی نبوده

کسی‌گوش نمیداد. قره‌محمد گفت «چطور برگشتی؟ روت شد برگردی؟»

روی بام خانه و کف حیاط زیر جمعیت بود. این حرف مثل باد سرد درروستا پخش شد. زن‌فقط هق‌هق‌میکرد. زنهامیگفتند«پناه‌برخدا، دیگه قره‌محمد روندارہ جلورومردم سربلندکنه»

قره‌محمد سرش‌را روی دستش‌گذاشته بود ودرفکربود «با زبان زبرش آنقدرکف پای زن‌را لیس میزندکه دیگرزن نمیتواند روی‌زمین بایستد» این‌افکار درمغزهمه درجولان بود. افسانه‌ی خرس‌نروزن.گله به ده وارد شد. گوسفند ها خاك میکردند . نور بزحمت از مابین خاك هـا بزمین‌میرسید. صدای زنگوله‌ی‌گوسفندها روستاراپرکرده‌بود.قره‌محمد پانزده‌گوشتی ازتوی‌گله سواکرد وجلوی همه به مادر صنم داد و گفت «دخترت برا خودت»

مادرگفت «دخترمن‌پاکه، چراازخدابرگشتی؟ چرامیزنی‌زندگیتو خراب میکنی؟ »

هیچ‌کس شفاعت نکرد. مردم‌آهسته‌آهسته نجوا میکردند ودور میشدند. قره‌محمد ده سال پیرتر شده بود زن در اتاق مات نشسته بود. مادر به اتاق آمد و به شاه‌صنم گفت «بلند شو، فردا میریم تو ایل پهلو عمویت» تا ازپیچ‌کوچه ناپدید شوند قره‌محمد بااندوه خرامیدن زنش را تماشا میکرد.

www.ketabz.com

www.ketabz.com

چارۂ ناچار

www.ketabz.com

هوا باتاریکی اخت نمیگرفت. هنوز غروب باشب ستیزداشت.

«ایاز» که با کوله‌ای از علف ازصحرا برگشت زنش « مخمل » بالای پله‌ها دستش را ستون چانه‌اش کرده بود .

چند لحظه با تعجب به زنش نگاه کرد . نگاه زن بیچارگی و بی‌تکلیفی را به‌آدم حالی میکرد.

«ایاز» ازاین سکوت‌هراسید. باعصبانیت فریادزد «امروزمن‌باید سلام‌کنم؟ »

«مخمل» مثل اینکه از خواب سنگینی بیرون‌آمده باشد سرش را باعجله بلندکرد، گوئی حالا تصویر ایاز راکامل میدید. ازبیرون‌صدای همهمه‌ی غروب میآمد. هوای بهار خیس ونم‌بود. بوی‌شکوفه‌های‌سیب و بادام روستارا پرکرده بود، غروب‌را پرکرده بود. ایاز تاکنون‌متوجه کف حیاط نشده بود، رویش راکه بطرف مخمل برگرداند نگاهش از وحشت و نگرانی پر بود.

ـچرا همو اول نگفتی؟

ـمژده‌که نمیخواستم بهت بدم،خودت می‌فهمیدی‌بهتر بود.

ـکی اینطورشد؟

ـازصحراکه اومد، از درطویله نرفت تو، افتاد، از اون وقت‌تا

www.ketabz.com

حالا ازسرجاش تکون نخورده، ذره ذره بادمیشه.

ایاز جلو رفت. بالای سر گاو نشست. ورزای تنومند و زیبائی بود. پوست صاف ودرخشانی داشت. پلکها کشیده شده بودند. زردی وبیحالی داخل مردمك چشمها شده بود. گاوگوئی بکسی نمینگریست. نگاهش از حدقه بیرون نمیریخت. قدرت وحال اینکه بکسی نگاه کند نداشت. شکمش بالا وپائین میرفت. ایاز دستش را روی دنده هـایش گذاشت. پوست گاو خیس وگرم وگزنده بود.

ایاز عصبانی فریادزد «نشستی بمن نگاه میکنی؟ مگر نمی فهمی دو روز دیگه باید یه‌عالم زمینو خیش کنم؟»

مخمل بلند شد درحالیکه ازپله‌ها بالا میرفت گفت «من و تو چه فرقی داریم؟ اگـر تو گندم خونه بیاری مـن برات نون میکنم، نشای شلتوکت، دروگندم وجوتو من میکنم. تا گاو اومد فهمیدم چشه. پاشو درست زمین نمیگذاشت. دوسه‌بارزمین‌خورد، بعدروپاش‌چین‌شد وافتاد. همو موقـع فرستادم دنبال کـدخدا و مش‌حسین و بند علی و اورج و سبزعلی. آب‌ناز رفته دنبالشون، حتماً تاحالا صحرا بودن وگرنه‌زودتر میومدن».

شب رگه های تیره‌ای داخل غروب کرده بود. یك ستاره، شاید دو ستاره از پشت پرده‌ی غروب پدیدار شدند. ایازگفت «نصرت کدوم گوریه؟».

ـ نصرت دنبال کره‌هاس، الان باید پیداش بشه.

چراغ بادی را روشن کرد. نورچراغ هیچ‌جا را روشن نمیکرد. گاو نفس‌های بلند میکشید. شکمش هرآن درشت تر میشد. مرد حس می‌کرد که حدقه های چشمش گشاد میشود. شاید گاو درون چشمهای نا باورش جا نمیگرفت، درون فکرخسته‌اش، درون‌بیچارگی سیاه‌رنگی

www.ketabz.com

که در جزءجزء خانه کاشته شده بود، درون غروب که هر آن پلشت‌تر و زشت‌تر میشد. سگ از گردش بهاره‌ی خود برگشت وروی پشت بام نشست و تن کیفورش را بآرامی کش‌داد و بداخل حیاط نگاه کرد. مثل اینکه ناگهان از آن حالت بی‌خویشی و رخوت در آمده باشد بلندشد ودرحیاط گردن کشید.

دربزرگ وسنگین خانه بازشد وصفدر و کریم واردشدند. مستقیم نزدیك گاو آمدند وروی گاو خم‌شدند. گاو چشمهای نمناك خودرا به آنها دوخت.

کریم گفت «حتماً شبدر زهری خورده».

صفدر گفت «چه‌بادی کرده لامصب».

ایاز گفت «تقصیر چوپون بی انصافه، گاوها رو ول می‌کنه بامون‌خدا».

کریم گفت «تمام‌شبدرها که زهری نیسن».

ورود کدخدا ومش‌حسین وسبزعلی را سگ از پشت بام خبرداد. مش‌حسین یك چشمش کور بود. مثل اینکه یك‌طرف صورت‌راانداشت. گوشت و پوست. آنطرف که چشم مرده را دفن کرده‌بودند بی‌حالی چندش‌آوری پیدا کرده بود.

هیچکس متوجه شب نشد. شب در یك حالت بی‌خبری آنها را احاطه کرد. نورچراغ زنبوری کدخدا خانه را روشن کرده بود. صدای شکوهمند شب می‌آمد، صدای هجوم باد در درختهای پرشکوفه‌ی روستا.

ایاز گفت «زن زودی‌باش چائی درست کن».

نصرت پسر ایاز وارد خانه شد درحالیکه چهار گوسفند را جلو انداخته وپشته‌ای علف سبز کولش بود.

با صدای گوسفندها دو کره از تاریکی طویله بیرون دویدند و

www.ketabz.com

پستان مادرشان‌را بدهان‌گرفتند. مخمل بزور کره‌های‌گرسنه راجدا کرد. کره‌ها ببهوده مقاومت میکردند.

مش‌حسین بالای‌سر گاو آمد وخوب‌گاو را نگاه کرد و بعد سر را بلند کرد و گفت «تف، ورزای خوبی بود».

کدخدا گفت «هنوز که نمرده»

سبزعلی گفت«نگاه کنین‌نفس‌میکشه، پارسالم گاوحسین‌دادایطوری شد وبعداًتر کید».

آب‌ناز با چائی ازپله‌ها پائین آمد. کدخدا وسبزعلی روی چوب کنار حیاط نشستند. بقیه‌هم آمدندکنار دستشان. نصرت چراغ زنبوری را روی حلبی وسط حیاط‌گذاشت. چراغ نورش را لحاف مانند روی گاو کشیده بود. چشمان‌گاو ازاین نور در زحمت بود. خسته و رنجور بود. نه ناله‌ای ونه شکایتی.

درباز شد «سلبعلی» و«کاووس» پیداشدند. کریم‌گفت «فقط شما دوتا راکم داشتیم، هرجا استخونه، سگه. هرجا هم‌گوشته، قصابه».

سلبعلی و کاووس جواب ندادند ، مستقیم بالای سر گاو رفتند . کاووس روکرد به ایاز وگفت «نباید بذاری بمیره»

سلبعلی‌گفت «ای‌همو ورزائیه‌که ازمش‌رمضون خریدیش؟»

ایازگفت «چرا»

کدخدا گفت «گاو کار خوبی بود، توای ده لنگه‌شو نداشتیم . هیشکه نمیتونست گاوشو ببنده پهلوش زهوار تمام گاوها درمیرفت‌اگر یه‌تکه زمینو همراه ای‌گاو خیش میکردند»

کاووس‌گفت «مردنیه! ایاز؟»

ایاز دل‌داده بود به‌سکوت، فقط نگاه ناباوری بگاو داشت.

کریم‌گفت «نمیشه بگی‌ها، نمیشه‌بگی‌نه، بدبخت‌چه‌بادی‌کرده».

www.ketabz.com

سلبعلی گفت «کاشکی میکشتیمش» .

کدخدا درمقابل نگاه پرسشگر کاووس گفت « بماچه باید خودش موافقت کنه» .

ایاز گفت «نمیکشمش، زنده میمونه، من میدونم» .

مخمل‌زن ایاز گفت «کی گفته میمیره، باکیش که نیس».

نصرت چهارزانو کنار گاو نشسته بود.

سلبعلی گفت «جون بچهم منظوری نداشتم. میدونی که ماکارمون قصابیه، ایاز اگرحتم‌داری میمیره بدش‌به‌من. هم یه‌پولی براتوبازمیکنه هم برامن»

مخمل گفت «خودشم‌میتونه بفروشتش».

کاووس گفت «مایه‌عمر کارمون‌قصابیه، میدونیم‌چطوربفروشیمش»

ایاز گفت «زنده میمونه، من هنوزنصف بیشتر از زمینامو خیش نکردم».

سلبعلی گفت «ماحرفی نداریم، سیصدتومن پول نقد می‌دیم» .

ایاز گفت «سیصد تومن؟!» .

سلبعلی گفت «پس چند؟ «اگربکشیش وبخوای بفروشیش بیشتر از دویست تومن برات واز نمیکنه. توکه نمیدونی وقتی نشستی بالای لاشش چطوری بفروشیش که همه راضی باشن. مثل مور وملخ میریزن سرت. اونوقت کسی پول نقد نمیده، یه‌من یه‌من شلتوك، شهری، وچمپا داخل ».

کاووس گفت «همه‌هم قوم وخویشن، همه هم‌گوشت لخت وپتی می‌خوان. مگرهمش گوشت رونه؟ دم‌پهلو داره ، استخوان داره ، اونا رودستت میمونه» .

www.ketabz.com

ایاز فریاد کشید «نمیمیره، من می‌دونم. منکه نمیخوام‌بکشمش، تل اسپیدوخیش نکردم» .

بعد رو کرد به کدخدا وبقیه که باخیال راحت چائی می‌خوردندو گفت نفرستادم دنبالتون که برام قیمتش کنین . من فرستادم که علاجی ، چاره‌ای کنین. پای کشتن‌بود خودم می کشتمش».

کدخدا سرش را خاراند وگفت «فقط یه‌علاجی داره،»

ایاز گفت «چه علاجی؟»

همه چشم بدهان کدخدا دوخته بودند. کدخدا گفت «گاو شاپور یادتونه؟ »

همه بتندی به‌گاو نگاه کردند. مخمل‌گفت «یعنی میگی شکمشو پاره کنیم؟ »

کریم گفت «درست نگاش کن، مث‌ایکه دیگه چاره‌ای هم نیس»

ایاز گفت «ولی‌گاو شاپور که مرد!»

کدخدا گفت «مال حسین‌داد که نمرد،»

مش‌حسین گفت «زنده ومردش دست خدان، شانسیه»

آب‌ناز گفت «چکارش میکنن؟»

مخمل‌گفت «شکمشو پاره می کنن، هرچی خورده ازتومعده‌اش درمیآرن »

آب‌ناز گفت «باچی‌چی؟»

مخمل‌گفت «بادست»

آب‌ناز گفت «وای، جگرم پائین بیاد»

همه ترش شدند. چشم ورویشان را بهم کشیدند. آدم‌حس‌میکرد که بوی‌ترشال معده‌ی‌گاوسراسرخانه را پوشانده. گاوزیرنور،نفس‌های بلندی میکشید. شکمش بیشتربالا وپائین میرفت. آب‌ناز قوری‌واستکانها

www.ketabz.com

را برداشت واز درحیاط بیرون برد. سکوت جای هیاهو راگرفت. ایاز آمدکنارکدخدا نشست وگفت«چکار میشه کرد؟»

مش‌حسین‌گفت «اگرخدای نکرده مرد، گاو کارمنوببر، چقدراز زمینات مونده؟» .

ایازگفت موضوع خیش ومیش نیس، آدم از شرکت تعاونی با هزارزحمت قرض‌کنه‌بده یه‌ورزا، اونوقت‌ورزا بادکنه، پفی‌بادش‌دررره. مثل اینکه آدم هزار تومن نوت خشکو بذاره توباد» .

کریم‌گفت «اینا تو زندگی پیش میاد . حیوون نفس‌دار همینه ، خداروشکرکه زن‌وبچه‌ات‌سالمن».

کدخداگفت « پارسال ولی‌خان تمام پول شرکت تعاونی‌رو برد شیرازداد دوا ودکتر».

سبزعلی‌گفت «پول نزولی بکسی اومد نداره».

کدخداگفت «درسته‌که هزار تومن پول دادی. قضا بوده. اگردو سه روز مونده بدرو شلتوك، باد وطوفان‌شروع‌بشه، آدم‌چکارمیتونه‌بکنه، وقتی میبینه تمام چمپاها دارن میریزن‌توآب».

ایازگفت «مادهاتی جماعت چی‌چی داریم‌که بهش ببالیم . اگر ورزای خوبی داشته باشیم ».

مخمل‌گفت «که چشمش‌میزنن، مردم نمیتونن ببینن».

کریم‌گفت «نظرقربونی نبسین به‌گردنش؟»

مخمل‌گفت «گفتم ولی نبست» .

گاو مثل بنائی در حال خراب شدن بود . دیگر چشمانش را باز نمیکرد. گوئی احتیاج مبرمی به خواب داشت.

کدخداگفت «چاره‌ای نداری ایاز»

سبزعلی‌گفت «شکمشو پاره‌کن، کریم میتونه» .

www.ketabz.com

مش‌حسین گفت «تو که نه دلت‌میاد بکشیش نه‌بفروشیش،شانستو امتحان کن» .

سلبعلی گفت «ایاز بفروشش سیصد تومن، تاحروم نشده،شایدمثل گاو حسین‌داد زنده‌موند».

کریم گفت «من یه کاری میکنم، مرگوخدا میده، گاو حسین داد نمرد ولی گاو شاپور مرد».

کدخدا گفت «ایاز حتم داشته‌باش اگرولش کنی میمیره، تیری‌تو تاریکی بنداز شایدگرفت بهدف» .

سلبعلی گفت «بیاشریك بشیم بکشیمش تا حروم نشده، نصف تو نصف من»

ایاز گفت «اصلا نمیمیره، من میدونم، ورزای من بیدی‌نیست که از ای‌بادا بلرزه، یه‌نفس تاعصریه‌هکتار زمینو خیش میکنه».

کاووس گفت « مگرما ندیدیم، والله تو ای ده از ورزای تو بهتر ورزائی نبود ولی حالا نگاهش کن ببین به‌چه روزی افتاده، اگربه‌شلاق هم ببندیش ازجا تکون نمیخوره، شاید دلت میخواد صدای ترکیدنشو بشنفی» .

«ایاز» جلورفت وبه‌گاو نگاه‌کرد- هربارددی تازه بردردهایش افزوده میشد- مخمل وآب‌ناز بالای رخ بام نشسته بودند ونصرت کنار دست کدخدا نشسته بود .

کدخدا گفت «مرگ یه‌بار، شیون یه‌بار. اگر میخوای بفروشیش بفروش، اگرمیخوای بکشیش تا سلبعلی قصاب اینجاهس بکشش، اگر میخوای شکمشو پاره‌کنی پاره‌کن وگرنه ما هزارکار و بدبختی‌داریم»

ایاز گفت «من فقط ورزامو میخوام، نه‌میخوام بفروشم نه‌بکشم، من کجا دارم یه‌گاو کار تازه بخرم. کریم توکل بخدا شکمشو پاره‌کن.

www.ketabz.com

آخه خدا هم جای حقه، خودش حال و روز مارو که می‌بینه»

کریم نصرت‌را فرستاد دنبال چاقوی تیزی که خانه‌داشت. نصرت بلند شد و با عجله در تاریکی شب گم‌شد. صدای ناله‌ی سگی‌ازدوردست روستا درگوش پاشیده میشد- پشت بام کم کم شلوغ میشد- نصرت در راه همه را خبر کرده بود. مردها به‌حیاط می‌آمدند، تأسفی برای گاو ، دل در دل گذاشتن به ایاز و اینکه خدارا شکرکن خودت زنده هستی ، زن وبچه‌ات سالمن و این حرفها.

صدای نفسهای بریده‌ی‌مردم می‌آمد. صدای‌انتظاراز پشت‌پرده‌ی تاریکی. همه صدای گاو را می‌شنیدند، صدای مظلوم گاو را و درد را که برجان گاو غلبه کرده بود. هیچکس نمیفهمید که چرا خانه پـر از فریاد بی‌صدای‌گاواست- پرازالتماس به‌ستاره‌هاست، التماسی‌دردآلود به شب روستا.

طنابی کلفت آوردند و دست وپای گاو را محکم بستند. مخمل هنوز داشت برای زنها که روی پشت‌بام نشسته بودند جریان را تعریف میکرد «هی‌بادمیشه، هی‌بادمیشه، بدبخت ایاز»

زنها هم سرتکان میدادند ومیگفتند «بدبخت ایاز، بدبخت ایاز».

نصرت تاریکی را باچاقوی دستش پاره کرد وخودش رابه‌حیات پرتاب کرد. تیغه‌ی چاقو شعاعهای ملایم‌نوررا درچشم‌فرومیکرد. چاقو را دست‌کریم داد. کریم بهمه نگاه‌کرد، گوئی با نگاهش همه را شاهد میگرفت «من مسئول زنده بودن یامردنش نیستم، مرگو خدا میده».

هیچکس دراین فکر نبودکه به‌حرفهای کریم پاسخی بدهد. کنار گاورفت، اطراف‌گاوبفاصله‌ی دومتری‌حریمی‌ازچشم-ازنگاه-ازتعجب کشیده شده بود. زنها روی پشت بام صدای بچه‌ها را خفه می‌کردند و بیشترگردن می‌کشیدند، می‌خواستند چشمهایشان را بکف حیاط پرتاب

www.ketabz.com

کنند. گاو درشت وسنگین افتاده بود. پوست سفیدشکمش بخوبی آشکار بود. موهای شکمش سیخ شده‌بود.

چاقوی تیز آهسته پوست گاو را دراند. گاو نمیتوانست عکس‌العملی نشان بدهد فقط پلك چشمانش را بهم فشار آورد. بجای گاو زنها ناله‌ای خفیف از دهانشان بیرون آمد «بدبخت بی‌زبون».

چاقو معده را که حجمش از اندازه‌ی معمولی عجیب بزرگتر شده بود پاره کرد. بوئی گنگ، از همه‌ی بوهای بد عالم تمام خانه را پر کرد. همه دماغشان را گرفتند، درد گاو فراموششان شد. بو تحمل‌ناپذیر شده بود. چهره‌ی ایاز مثل چهره‌ی گاو درهم بود. کریم محتویات معده را بیرون می‌کشید و در سطلی که نصرت آورده بود میریخت. بعد نصرت سطل را از خانه بیرون برد- هوای خانه تحمل‌بارتر شد. مخمل سوزن و نخ دست کریم داد. کریم از کار خودش در تعجب بود و پیش خود میگفت «چه طاقتی داره بی‌زبون».

مردم ساکت بکارهای او می‌نگریستند. حتی بچه‌های کوچك هم ساکت بودند. معده چروکیده و کوچك شده بود.

پوست معده دوخته‌شد و پوست شکم گاو که خون غلیظی رویه‌اش را پوشانده بود بانخی کلفت‌تر دوخته شد.

سبزعلی گفت «کریم نگاه کن ببین نفس میکشه».

مردم گردن کشیدند. کریم گوشش را روی سینه‌ی گاو گذاشت. همه منتظر عکس‌العمل کریم بودند. کریم سرش را بلند کرد و گفت «نفس میکشه، زندس. امید بخدا وچهارده معصوم‌دیگه نمی‌میره».

نصرت آب روی دست کریم می‌ریخت. بریدگی قشنگ و استادانه دوخته شده بود. مردم خداحافظی می‌کردند، کوچه پر نور شده بود. نور شب را اذیت می‌کرد. سلیعلی قصاب، دلخور روی چوب کنار حیاط

www.ketabz.com

نشسته بود. کریم خوشحال بود. نفسها غیرعادی بودند. همراه‌باتشنجی آرام هیکل‌گاو میلرزید.

کدخدا گفت «ایاز مواظبش باش اگر تا صبح زنده بمونه دیگه داریش» .

ایاز گفت «من تاصبح بالاسرش‌می‌شینم».

کریم گفت «دست وپاشم یه‌ساعت دیگه باز کن» .

کریم آخرین نفری بود که از درخانه بیرون رفت. خانه را نور ضعیفی زنده نگهمیداشت. جاپای نور شب را از ریخت انداخته بود . مخمل از بالای پله‌ها پائین آمد و گفت «خدا را شکر که زنده موند».

جلورفت وبگاوخیره شد «میگم ایاز گاوچطوربایدنفس‌بکشه؟».

ایاز چپقش را روی چوب‌گذاشت ونزدیك آمد.

ـنفس که نمیکشه!

ـچی‌چی، نفس نمی‌کشه ؟

ـانگار راست میگی خاك عالم بسرمون شد!

نصرت روی پشت بام رفته بود و صدای کدخدا و کریم میزد . مسیر نور از کوچه‌ها برگشت. از تمام کوچه های روستا ، ارابه هـای نور روبتاریکی تاخت میکردند. دوباره پشت‌بام شلوغ‌شد. اول ازهمه سلبعلی قصاب وارد شد به‌نیت زخم زبانی ولی وقتی که حالت پریشان ایاز را دید همه چیز فراموشش شد . ایاز با نگاه خیره اش بگاو می‌ـ نگریست. چشمانش گشاد شده بود. هیچکس حرفی نمیزد. ایاز حس کردکه گاو می‌خندد نه، میگرید . نه‌ـ گاو ساکت افتاده است . نگـاه اطراف کرد، دلش‌گرفت. خانه چه خانه‌ی‌متروکی، روستا چه روستای پرتی، آیا نگاههای بی‌تفاوت، دستهای بی‌خاصیت حفره‌ی خالی‌ذهنش را انباشته میکنند ؟

www.ketabz.com

صدای کریم ومش‌حسین او را بخود آورد « فردا صبح گاو کار منو ببر ».

کدخدا خندید و دستی به پشت ایاز زد و گفت «منم میخواستم همینو بگم » .

تمام آنهائیکه گاو کار داشتند در دلشان گفتند «ماهم میخواستیم همینو بگیم» .

شیراز

www.ketabz.com

www.ketabz.com

به م . ا . به‌آذین

حمام

www.ketabz.com

۱

وارد که میشدی بصحن حمام- نقب‌های قدیم یا سپاهچال هـای افسانه‌ای درنظرت زنده میشد. از دالان پیچ‌درپیچ باید ردشوی باهزار صلوات وبسم‌الله وترس برخورد با اجنه!- کف صحن را باسنگهای‌قبر فرش کرده‌اند- هنوز میشود تاریخ وفات صاحب قبر را خواند یا اسم متوفی را. بوی چرك بدن و بوی واجبی تومشام فرومیرود. ازتوخزینه بخار بلند میشود وموهای ریز و بلند در آب کثیف خزینه فراوان است. کف صحن حمام هرجا که خشك باشد می‌شود لباس درآورد و پوشید. موضوع بینه و رخت‌کن بکل مطرح نیـست. مردم دسته‌جمعی درخزینه میروند و دسته‌جمعی غسل میکنند! بعد بوگند گرفته ولی صورت گـل انداخته ازحمام بیرون میروند درصورتیکه هر کدام لااقل دوساعت باید حمام آفتاب بگیرد تا بوازش ریشه‌کن شود.

۲

تف‌آفتاب ده را گرفته بود. نفس بزور بالا می‌آمد. ده خلوت بود بمثل یك مسجد بعد از نماز جماعت. مردم دسته دسته از صحرا

www.ketabz.com

برمیگشتند وصورتهاشان ازتابش آفتاب سوخته، خسته وکوفته.بافه‌های درو شده‌ی گندم را پشت انداخته بودند وهوا ازگرما لبریز بود.

راه‌علی گفت: چرا عبدالعلی‌دیشب‌جارمیزد که فرداهمه‌بیان‌مسجد مگه چه خبره؟

رمضان جوابداد: سید اومده، قربون جدش‌برم- نمیدونم‌چی‌چی تونیتشه ؟!

ساتیار باخنده‌گفت: دیشب‌گپ ازحموم میزدن- دوسه‌جاشنیدم- مث‌ایکه میخوان حموم نو بسازن !

پنجه‌علی‌گفت: ازبس پول داریم!

راه‌علی‌گفت: میخوام بدونم همی حموم‌چشه؟ آباء و اجدادمون باهمین حموم سرکردن ماهم‌میگذرونیم، ولی یه‌چیزش‌بده سیدهرحرفی بزنه‌کسی نمیتونه بگه نه!

علی‌گفت: سید جدتندیه! قربونش‌برم آهش بروبرگرد نداره !

نورعلی‌گفت: جوش بیخود نزنین مگر «منجان» چی‌چی از مـا زیادتر داشتن‌که حموم دوش دارن- میریم مسجد معلوم میشه.

۳

مسجد لبالب از جمعیت شده بود . جـای سوزن انداز نبود ! اطراف مسجد پربود از درختهای بلند وقدیمی سپیدار وهمین سدی بود در برابر آفتاب داغ بعد از ظهر وکف مسجد نم بود . آب پاشی شده بود. بیرون مسجد پربود از بچه و بازی میکردند تو جوی آب و آب گل‌آلود میرفت- سید زیرلب ورد میخواند و تسبیح میگرداند- دمبدم می‌گفت‌که صلوات بفرستند ومردم با همهمه صلوات می‌فرستادند. سید قد بلند بود. لباس سیاه بلند- ریش تك‌تك ودراز- صورت‌استخوانی-

www.ketabz.com

عمامه‌ی مشکی وبزرگ . چشمها درحدقه فرورفته وکوچك و حساس، بطوریکه انسان خیال می‌کرد نمیتواند چیزی‌را از اومخفی کند یاضمیر انسان را میخواند. شروع بصحبت کرد- روضه‌خواند. چشمهای همه را گریاند . غم‌را بدلشان آورد مستعدشان کرد برای پذیرفتن وبعدموضوع حمام را پیش‌آورد حمام دوش ومنافعش و مضار حمام خزینه ومردم‌را با مثال‌آوردن از دین وطهارت وپاکیزگی واینکه نظافت ازایمان است متقاعد می‌ساخت. مردم بیشتر راضی بودند. حمام‌دوش‌را در«منجان»دو فرسخی دیده بودند- سید قول یکماهه داد.

٤

مردم بصحرا نرفتند و دنبال سید راه افتادند . آفتاب هنوز بده نیافتاده بود. فقطروکوههای روبرو را زردکرده بود. نسیم‌روح‌بخشی میوزید. هوا لطیف وهیجان‌انگیز بود. سیدگفت: حمام باید جائی‌باشه که‌آب روخزینه سواربشه.

مش‌سیاوش‌گفت: قربان اینها تو ای‌باغ- فاصله به جوکم داره- لوله‌کم میبره.

آق‌بابا گفت : نه اینجا فایده نداره . پهلو خونه‌ی مـا زمینش گودتره .

فریبرزگفت:گورت‌بگیرن! خونه‌ی‌ماخونه‌ی‌ما میکنه-مامیخوایم لوله‌کم ببره- می‌فهمی ؟

حسین‌خان گفت: حالا بحث‌رو دراز نکنین «آقا» خودش میدونه چکارکنه .

سید حاشیه‌ی جو راه میرفت وگوشش بمردم بود. هرکس‌اظهار عقیده‌ای میکرد وهیچکس راضی نمی‌شد . آمدند نشستند درقلعه‌وبحث

www.ketabz.com

کردن تا اینکه زمین انتخاب شد که تاجوی صدمتری راه بود ـ در یك تکه باغ بی‌درخت . آب حدساً سوار میشد!

ظهر دوباره مسجد شلوغ شد چون سید خواسته بود . گوش تا گوش نشسته بودند ـ سید گفت : حالا زمین مرتب شد بیائیم سر اصل مطلب .

علی‌گفت: اصل مطلب چی‌چی‌باشه؟

سیدبریش دانه‌دانه‌اش دست کشید وموذیانه‌گفت: حلال‌مشکلها، پول ما یه‌جور میتونیم پول جمع کنیم‌ـسری‌ـ هرسری که توخونه‌هس‌ـ هرسری که بره زیردوش آب باید پول بده‌ـچه کوچك چه‌بزرگ.

همهمه افتاد درجمعیت‌ـ مش‌سیاوش گفت: آقاما ۷۴۰نفر کوچك وبزرگ هستیم‌ـ مگه حموم چن‌درمیاد؟

سیدگفت: تو حالا صحبت ازچی می کنی ـ چکار داری که چن درمیآد‌ـ شما هستیدـ عقل دارید، چشم وگوش دارید خودتون‌می‌فهمید که چن درمیاد.

فریبرزگفت: ما غلط بکنیم روحرف‌شما حرف بیاریم.سیداولاد پیغمبر . هرکاری بکنین بخیر و صلاح ما می کنین . کسی که بخواهد باعث وبانی حمام دوش بشه بدآدمیه؟ (رویش‌را بجمعیت کرد) وللاهه که سید آقائیه.

جمعیت باهم‌گفتند: خدا خیرش بده.

مش‌حسین‌خان‌گفت: هشت هزار تومن ازصدی دو نقد تو بانگ داریم. دکوندارها هم حاضرشدن پولی‌بدن نفری ۵۰۰تومن.

فریبرز روکرد بسید وگفت: کی‌داره حالا سری سی تومن بده. ما شپش توجیبامون قاب میریزه (همهمه‌ی جمعیت) یکی‌از آخرمجلس گفت: ماحالا شلتوك درو نکردیم آه در بساط نداریم.

www.ketabz.com

سیدعلی آقاگفت: ما جمعاً هشت نفریم چطورمیتونیم چهارصدو بیست تومن پول‌بدیم؟!

سید بادقت‌گوش میداد: گفت صلوات بفرستند. صلوات‌فرستاده شد بعدگفت: حالاکی‌میخواد نقد بسونه- دو سه سر حالا بدین بقیه‌اش سرخرمن- موقع وام شرکت تعاونی.

مردم صلوات فرستادند. این صلوات علامت ختم‌جلسه بود.سید عصر دور افتاد. سپیدار از توباغها میزد. گوسفند میگرفت. بیشترمردم ده، نفری سی‌چهل تومان دادند. فردا صبح سید همه را با کامیون بشهر برد. از دکاندارها پول نقدگرفته بود.

۵

چهار روز بعد سید باکامپرسی وارد ده شد. مردم دسته‌دسته‌رفتند برای سنگ جمع کردن از دامنه‌ی کوه. گوشه و کنار حرف شدکه‌شوفر روزی ۲۵۰تومن پول میگیرد. آن کامپرسی که برای مدرسه آمده بود ۱۵۰تومان میگرفت. ولی‌همه جلوی سیداحترام خودشان‌رامیگذاشتند. همه‌جا صحبت ازخوبی سید بود با کامپرسی میرفت و می‌آمد. زحمت می‌کشید. سنگ آماده شد فقط دوسه انگشت زیرسنگ لهشدکه سیددعا داد! ظهرها نماز قطع نمیشد و روضه . مردم هیجانی داشتند. روضه‌ای بود ومرثیه‌ای . سخن ازبنای خیر بود. سخن ازخوبی سید بود. سخن از دلسوزی سید بود. درهرخانواده‌ای کسی مریض می‌شد ـ سید لااقل سه‌چهارپنج‌بارعیادتش میرفت. مردم‌هم کمکش میکردند.عمله‌میدادند. یعنی نمیتوانستند ندهند. سید ازبغل زنشان بیرونشان می‌کشید. تابستان تمام می‌شد. هروقت نقصی درمصالح حمام بود یا عمله نبود. بنامیافتاد توباغ وقلیان میکشید وباکار ده هرروز بخانه‌ای خبرمیدادکه خرج سید

www.ketabz.com

وبنا وشاگردهایش را بکشند. غمی‌ازاین بابت‌نبود. نسل‌مرغ‌ورمیافتاد. مردم‌کم‌کم ازهیجان می‌افتادند. فکرمیکردند حمام‌دوماهه تمام‌میشود. حالا اسکلت بنا تمام شده بود ـ بیم آهن آوردند برای سقف . حمام بزرگ ومردم فریب بود. پنج نمره‌ـ ده دوش‌ـ دردهات‌آنطرف‌همچین حمامی سابقه نداشت. مردم چلتوك را درو کردند. پائیزرسیده بود.سید دور افتاد با حاجی های نزول‌خور که از شهر آمده بودند رقابت . سید رودست آنها آمده بود از هرکس هر چیز میتوانست میگرفت . مردم نمیدانستند جواب‌که را بدهند. دهاتی نمی‌فهمد، راهنما ندارد ، فکـر فردایش نیست . امروز داشته باشد فردا گدائی کند . پشت هر خرمن سرشان را بگیری **ته شان** شهر است **ته شان** را بگیری سرشان شهر . در شهر می‌مانند تا یکشاهی‌آخر خرج میکنند تاحدی‌که فقط‌پول‌کرایه داشته باشند احتیاج‌کـه پیدا کردند از حاجی ها که دور و براین قبیل گاراژها تیمچه دارند قرض میکنند. سلف‌خری‌ـ شلتوك یکمن ۴۵ریال را سند میدهند ۲۰ریال وگندم ۱۵ریال و راضی و حالا حاجی ها آمده بودند برای جنس. مجبور بودند برایشان اجلاس بگیرند . بیست سی حاجی این خانه وآن خانه اطراق‌کرده بودند و روزها توخرمن ولو و حالا سید ریگ توجوی‌آنها شده بود ولی حاجی ها زرنگ تر بودند . جنسی‌گیر سید نمی‌آمد. معلوم نبود سید چه میخواهد سری سی تومان میخواهد یا بیشتر. مردم هرچه داشتند دادند بابت سری‌سی‌تومان. سید حتی درختهای کهن مسجدرا قطع کرد وبشهربرد. اینها هیچکدام‌حساب نبود دوماه ازپائیز میگذشت. حمام نیمه تمام بود. لوله نداشت، سیمان نداشت. صحبت از کمك‌دولت‌بود وبهداشت وعمران‌که سیدمنکربود. سید میگفت‌که مراجعه‌کرده است بعمران و بهداشت نم پس نداده‌اند و این خود مردم را نا امید میکرد.

www.ketabz.com

٦

ظهربود. مردم تمام برای نماز بمسجد آمده بودند. چهره ها آن حالت بردباری سابق را نداشت آن اطاعت و آن تحمل .

مش‌سیاوش گفت: آقا ماکه نمیتونیم روکارهای شما حرف‌بیاریم ولی امروز صبح چرا حموم قدیمی را خراب کردین؟

سید گفت : می‌خوام شما خیالتون راحت بشه و زودتر حمام‌رو بسازید .

ساتیارگفت : مسئول نماز مردم کیه ؟ هر کثافتی بود باز می‌شد توش غسل کرد. ازطرفی‌دیگه شماقول حموم ساختن دادیدماکه‌ندادیم.

سیدگفت: عمله‌ـ عمله‌بیشتربدین‌ـ تموم‌کنین‌برید دنبال‌کارتون. تشت حموم کهنه‌رو می‌خواستم برای زیر حموم ولی حالا می بینم که کوچیکه باید ازشهر بیارم.

اروج گفت: خب تشتو چکار می کنین ؟

قاسم گفت : میفروشه برا کرایه! برا زهرمار! من دیگه نمیتونم تحمل کنم. جام نمیگیره ـ سید ناسید! چهل‌تا از سپیدار های باغ منو زدی برای‌چی‌چی؟ خیال کردی عباوعمامه‌داری میتونی همه‌کاری‌بکنی؟

سید گفت : جوش نزن شیرت خشك میشه ـ زدم برای سری ۳۰ تومن.

قاسم عصبانی فریاد زد: ولی ماکه سه نفربیشتر نیستیم میشه نود تومن نه چهارصد تومن پول.

سید گفت: راه دوری نمیره!ـ امرخیره! صلوات بفرستین.

قاسم گفت: بخدامن دیگه رومو میکنم طرف‌دیگه نماز می‌خونم‌ـ درختای مسجدهم سری ۳۰تومنی بودند؟ مگه چوب‌فروشی بازکردی؟

www.ketab.com

اگه توپیشنمازی میخوام نماز آتش بگیره ـ آئین آتش بگیره!

سیدگفت: گه‌نخور مردیکه‌ی احمق، توخونه‌ی خدا بمن وجدم توهین می‌بنده. حسابی ادبش کنید. کفر میگه پدر سوخته. چماق تکفیر بلند شد. نزدیك بود مسجد بهم بریزد. آخر کار قاسم خونین و بی‌جان گوشه‌ای افتاده بود ومردم محل باو نمیگذاشتند.

۷

سید برای خودش میگشت. شهر میرفت و میآمد. قول داده بود که حمام اول ماه روزه تمام می‌شود ولی هنوز یکماهی کار داشت . با وجود این مردم بیشتر بسید احترام میکردند. معلوم نبود از چه هراس دارند. مش‌حسین‌خان کدخدا وسیاوش با سیدنداربودند. کم کم‌مثل اینکه آبشان دریك‌جورفت وسیدهم‌بنابمثل‌قدیمی که کدخدا را ببین‌ده‌رابچاپ باکدخدا یکرنگ و رفیق شده بود. همراه بشهر رفتند کاشی‌های سر در حمام‌را سفارش دادند که حمام ازصدی دوعمران ساخته‌شده وبهداشت. شش هزارتومان عمران کمك کرد وسیزده هزارتومان مصالح‌بهداشت. لوله های جور بجور ـ سیمان‌کاشی و غیره... و یك کارگر لوله‌کش ـ لوله ها را درخانه‌ی سید گذاشتند و بده آمدند. اصلا صحبت از کمك دولت در بین نبود. بمردم میگفتند که هر چه التماس کردیم دولت حتی تف‌برویمان نینداخته. اداره‌ی بهداشت گفته که سه‌هزارتومان پول‌بدهید تا اندازه‌ی هفت هزارتومان لوله وسیمان بدهیم و مـردم حیران‌بودند. کدخدا در ده نفوذ داشت وازطرفی زیر عبا وعمامه، سیدملجاء وپناهی برای خودش درست‌کرده بود. هرجا می‌نشست میگفت: من‌بتمام‌اجزاء اداره‌ها پول میدهم. من برای کار شما بهمه رشوه میدهم. سفری نیست که بره و مرغ و برنج من توخونه‌ی رئیس رؤسا نره! » مردم ساده هم

www.ketabz.com

باور می‌کردند ولـی در هر اجتماعی می شود چند نفر را جست کـه حرفشان خریدار دارد واز طرف دیگر به قضایا می‌نگرند ـ اینهاساکت نمی‌نشینند. هرچند که سیلاب های‌ناروا وتهمتهای خوردکننده ازبینشان می‌برد .

۸

سه چهار روز ازماه رمضان‌گذشته بود. بدبختی بتمام معنی‌درده بچشم میخورد. نه وضو نه طهارتی نه ایمانی، برای دهاتی که صبح تا شام وقتش به غیبت کردن از این و آن میگذرد همین یکماه روزه هـم نعمتی است که اگر بفهمند برای چه روزه میگیرند ! طوری سید راهها را بندآورده بود وبی‌چاره‌ای را شیوع داده بود که مردم انگشت بدهان حیران بودند. گروه گروه شده بودند . مخالف ـ در حرف نه در عمل روبرو مثل بز اخوش، پشت‌سر همانندگرگ!! ریشه ازکجا خرابست؟ بیسوادیست مطمئناً نه ـ بیشر دزدها و حقه‌باز هائی‌که در دهات هستند سواد دار هستند چون راه ادارات را می‌شناسند. دستشان بعرب و عجم بند است. ازبقیه بیشتر می‌فهمند و امضاء خودشان را بلدند. سواد اگر همراه باشعور اجتماعی باشد مفید است.

سه چهار روزبود که ساختن‌حمام‌راکد مانده‌بود. سیدوحسین‌خان در ده می‌گشتند ومیگفتند :«تااداره‌ی بهداشت سه‌هزارتومان نگیردلوله نمیدهد، اگه‌پول ندین حمام درست نمیشه» هرکس‌که داشت چیزی‌داد تا روزی‌که رستم و شیرعلی از شهر آمدند. هوا ابری بود و سرد ولی مردم‌کنار قلعه را رها نکرده بودند وغیبت از این و آن و حرف هـای اراجیف و صدتا یك غاز میزدند . رستم و شیرعلی اداره‌ی بهداشت و عمران رفته بودند و ته توی قضیه زا در آورده بودند . جمعیت نشسته

www.ketabz.com

بود و سید هم بود ولی تا اسم بهداشت و عمران درمیان آمد راهش را کشید و رفت.

رستم گفت : ما شهر رفتیم باعتراض ، اول اداره‌ی بهداشت که بابایه سید عاقبت بخیری حاضر شده برای ما حمام بسازه و مردم‌رو از کثافت و بدبختی درآره چـرا شما کمکش نمیکنید ؟ رئیس بهداشت نگذاشت حرفم تمام‌بشه گفت «ما کمك کردیم!»

گفتم «چه کمکی؟ سید میگه تاسه هزارتومان ندید بهداشت لوله نمیده!!» مهندس عصبانی شد و داد وفریاد راه انداخت اول‌خیال‌میکرد که‌من دروغ میگم صورت کمك‌های اداره‌ی بهداشت راگذاشت‌جلوم، من شاخ درآوردم و یك نسخه ماشین کردند و دادند دستم « بعد رستم صورت را درآورد وبمردم داد. صورت دست بدست‌گشت. قلب‌ها از خشم آکنده شد بدبختی و بی‌علاجی آنجا سایه انداخت. بعدش ازرستم پرسیدند «لوله‌ها وسیمان‌ها چطور شد؟» رستم‌گفت: خیلی این در و آن در زدم تا فهمیدم کجا گذاشتنش. تمامش توگاراژ حاج محمدرضابود. خودم رفتم دیدم، چه لوله هائی چه سیمانهائی ! مهندس گفت باید پدر سوخته کدخدا را عوض کرد وسید را از محل بیرون کرد ، حقه بـاز و شارلاتانه. سیدچکارش بحمام درست کردن، بره روضه‌بخونه‌وپیشنمازی کنه‌ـ یه‌شکایت بنویسید همه امضاء کنید تا ترتیب‌کارو بدم».

همهمه در جمع درگرفت. مش نصرت گفت : غلط کرد ! سید اولاد پیغمبر مگه میشه توروش نگاه کرد چه‌خواسته شکایتش‌هم‌بکنیم!»

رستم‌گفت: خب‌دروغ میگه قربون جدش برم.

سبزعلی‌گفت: حتماً صلاحه!!!

شیرعلی‌گفت: چه صلاحی الان دوهزارتومن ناحق و نابود پول دادین برا لوله‌که چطوربشه؟

www.ketabz.com

حسن گفت : من تا حالا سیصد تومن پول دادم فکر می کنم یـه ورزام مرده .

رستم گفت: چرا فکر کنی که یه‌ورزات‌مرده؟ برای‌چی‌چی،عجب آدمای خری هستین.

شیرعلی گفت: ما رفتیم شیراز تك ودو کردیم ، برای کی کردیم برای‌شما‌بیغیرتا ـ فکرمیکردیم مردهسین، اقل‌کم اجرکارماروومی‌فهمین. الان اداره‌ی بهداشت وعمران رویهمرفته بیست هزار تومن کمك کرده. مگرسه اتاق بیشتره؟ مگه توخرمن جنس نگرفت؟ مگه سری ۳۰ تومن نگرفت؟ مگه سند ازتون نگرفته که موقع وام شرکت تعاونی دوبـاره پول بگیره ؟ مگه سپیدار های باغتان را قطع نکرده ؟ آیا تمام اینها را صورت برداری کرده؟ چرا هروقت بسید حرف میزنین جوابتون فحش میده!؟ شده یه وقت دو کلوم درست و حسابی جوابتون بده ؟ یا شوخی می کنه یا فحش میده!! مادلمون بحال شما سوخت اینکارها را برای‌شما کردیم ولی شما خودتون میخوید، خداشمارو نمی‌بخشه، کسی که‌بزاره حقش پامال بشه. امروز حقتونو میبرن فردا ناموستون حسن گفت: ولی سید نفرین میکنه ـ سیدآهش بروبرگرد نداره !

مردم یواش یواش میدان‌را خلوت کردند. آخرکار شیرعلی‌ماند ورستم!ـ آسمان رادیده نمیشد ولی‌دردل آنها هم‌ابرها می‌باریدند.شاهد مرگ خود بودن هم تحمل میخواهد .

۹

فردا صبح بدون اینکه سید با مردم روبرو شود با کدخدا بشهر رفتند. برف ریخت‌وجاده‌هابندآمد. مردم‌چشم‌انتظاربودند. چشم‌انتظار لوله وسیمان. حرفهای شیرعلی و رستم کار خودش را کرده بود. سید

www.ketabz.com

عاقلتر از آن بود که بشود فکر کرد. دوهزار تومان این دفعه‌هم پول‌بدی نبود. مردم آرزو داشتند که برای قتل حضرت امیر روزه بگیرند! ولی سرما جان را میگداخت و برف هم مثل بختك روی زمین‌افتاده بـود و خورشید آن نور وحرارت را نداشت که بتواند این جامهٔ سفیدرابدراند تا بارانی گرفت وقطره‌های ریز ومداوم باران برفها را آب کرد وبعدکه خورشید سرزد آسمان آبی پس ازباران جلوه‌ی خاصی داشت. عصری بود که پس‌ازیکهفته سروکله‌ی ماشینی پیدا شد. مردم‌همه‌بیرون‌ریختند. سید بود وکدخدا و وسائل . به تندی وسائل را بیرون آوردند و مرتب کردند. خوشحالی درچهره‌ها نمود داشت. غم مهجوری ودوری هم‌بد درديست. الان دوماه تمام بود که رنگ حمام را ندیده‌بودند یااگرحمام رفته بودند به‌ده‌های‌مجاور بود! احساس غرور میکردند. صبح تا عصر چون‌کار زراعت وغیره نداشتند روبروی حمام می‌نشستند و زل میزدند بحمام، گوئی‌بچه‌شان‌بود که‌بزرگ‌میکردند. آنهافقط بحمام‌می‌اندیشیدند، فقط بحمام. کاری بحساب‌های دیگرش نداشتند. آنها غسل‌میخواستند، نمازمیخواستند. اعتراضی میکردند مختصرنه‌چشم‌گیروبعدزودخاموش میشدند. بازهم سید حرف‌های گذشته‌اش‌را تکرار می‌کرد.مش‌سیاوش هم‌که باسید وکدخدا شریك‌بود مردم را تحریك می‌کرد وهمیشه‌ازدین وپیغمبر میگفت وازاینکه سید اولاد پیغمبر است وازبس‌برخلاف‌بقیه‌ی مردم نفوذ بدداشت باصطلاح بی‌پدر ومادر بود همه ازش چشم‌میزدند. پایه واساس تمام شکایتها‌بود ولی‌خودش امضائی نداشت وهمیشه‌ازتمام حوادث کنار میماند.

۱۰

فردایش همه‌ی مردم دسته‌جمعی با بیل و کلنگ آمدند جوی در

www.ketabz.com

آوردن برای جای لوله وبقیه هم درخود حمام کمك میکردند. سیمان و کاشی کاریهای حمام چهار روزه تمام شد وکاری نداشت جزلوله کشی. کارگری که باسم مهندس ازشهر آورده‌بود بامحمدآقا که درکارلوله کشی ومیکانیکی وارد بود شروع کردند. دنیاگل آلود بود. باران میزد وگاهی برف چاشنی آن بود .

سه‌روز مانده‌بود بقتل امیرالمؤمنین. مردم هیچکدام‌روزه‌نبودند. گفتند که فردا آب بحمام میاندازند. شب باران تمیزی‌زد وکوچه ها را ازشل وگل انباشت، وصبح آفتاب زرین سربرآورد. رگه‌های کوچکی از ابر مثل قوهای کوچك دربرکه‌ی آبی آسمان شناور بودند. روکوه بخار مه بلند میشد . مردم بیرون ده دور منبع جمع شده بودند . کارگر لوله‌کش مشغول بود وقتی که لوله را بمنبع وصل کردند هرکس که بیلی بدست داشت دلش می خواست آب را بروی منبع باز کند . باد سردی میوزید. جمعیت ازبیرون ده آمدندکنارحمام. شلوغ ـ زن ومرد وکوچك وبزرگ. سید وحمامی و کدخدا و مش‌سیاوش روبام حمام بودند وبه خزینه نگاه میکردند. نفس درسینه‌ها حبس بود. آب‌را بروی منبع باز کردند و دویدند خبردادندکه آب باز است . سکوت خودش را بمردم تحمیل کرده بود . ثانیه شماری میکردند . همه نگاهشان به آنهائیکه پشت‌بام حمام بودند دوخته شده‌بود ومنتظرمژده‌ی رسیدن آب بودند. چقدر نگاه تمنا بار بآن دوش‌های بی‌آب کرده بودند بماند. هر زن ومردی دست‌کم مثل امامزاده روزی چهار پنج‌بار اطراف حمام را طواف میکرد وحال لحظه‌ی انتظار رسیده بودکه مش سیارش پوزخند زد مردم دلشان گرم شد در آن هوای سرد ولی مش‌سیاوش گفت که:

آب نمی‌کشه!

جمعیت ـ آب نمی‌کشه !؟

www.ketabz.com

سید همانجا نشست ودست زد بچانه‌اش ومردم خسته‌ـخسته ونا امید واخورده روی‌پا چین شدند. ربع ساعتی درندانم‌کاری سپری شد. سید پائین آمد. زمزمه های مخالف ساز میشد. گند بالا می‌آمد . گفتند عیب ازمنبع است، قرارشد منبع را بالاتر ببرندکـه آب سوار شود . لوله‌کش باز لوله کارگذاشت. ایندفعه دیگر مردم آن هیجان گذشته را نداشتند وآب هم به‌آرامی وارد خزینه شد. عبدالعلی حمامی زیر تونْ حمام را آتش‌گذاشت برای‌گرم شدن آب. فردا صبح حمام بازبود!!!

۱۱

صبح خورشید پیدا نبود. آسمان را ابر دربرگرفته بود. ابرتیره وسیاه وباران نم‌نمکی میزد. کوچه‌ها زیرشل‌وگل بود. سرطلوع‌صبحانه نخورده مردم بابقچه‌ای زیربغل هجوم‌آوردند. درحمام قفل بود. رفتند خبر بسید دادند سید باطمطراق‌آمد مثل‌اینکه ارثیه‌ی پدری‌رامیخواست قسمت‌کند‌ـ باچه منتی وچه احترامی‌ـ اگر درآن ساعت سیدتمنای‌سند صد تومانی میکرد. مردم رونمی‌گرداندند. صبح سرد بود. زمین‌یخ‌زده بود وبلورهای یخ زیرپا خورد میشد. بخار دهان مردم باحرف زدنشان بیرون می‌آمد مثل اینکه سیگار بکشی‌ـ سید در را بازکرد مردم هجوم کردند. حمامی التماس‌میکرد وسیدکه اقل‌کم کف‌کفشتان راپاك‌کنند! ولی چه‌کسی‌گوشش بدهکار ایـن حرفها بود ، در یك طرفةالعین کف رخت‌کن حمام پراز لباس شد، هنوز چوب لباسی ومیخ نزده بودند . بعد ریختند بصحن‌ـ در ورودی صحن ازجاکنده شد وهمهمه‌ی غریبی درگرفته بود. میلرزیدند، چون حمام هنوز یخ‌بود. حمامی هرچه‌برادر داشت آورده بود مخصوص دوش‌ها وآنها پیچ شیرها راگرفته بودنـد که آب زیاد مصرف نکنند. نفس در نفس می‌پیچید، تمام دوش ها باز

www.ketabz.com

بود. هنوز آب قطره قطره جز قطره های باران بسرشان نباریده بود! و حالا که زیردوش ایستاده بودند احساس سبکی وشادی میکردند . مگر کسی باین زودی دل میکند که از زیر دوش‌ها کنار بیاید!! سید هرچه ناسزا در چنته داشت داد ولی مگر کسی محل میگذاشت . بقیه‌ی مردم بیرون حمام آتش کرده بودند وگرمی آتش وحرارت اشتیاق همراه با هم درجانشان میآمیخت- زنها با حسرت بمرد ها نگاه میکردند . چون زن در ده آنچنان آزادی را ندارد که بتواند مثلا! جلوتر ازشوهرش حمام بگیرد. اگر کسی زن میگیرد برای اینست که نشاء کردن چلتوك زودتر تمام شود وبچه بیاورد. دروکند وتوسری بخورد. تاعصر مردانه بود و شلوغ- همه‌ی اهل ده حمام کردند.

شادی بخصوصی در روحشان بود . مثل اینکه پاکی روح و بدنشان ناسلامتی را از ده فرار داده بود. دوسه‌بار خزینه سوراخ شد و حمام تعطیل- تا نقیصه برطرف شد. سید با ماشین بشهر رفت . مردم دیگر همه چیز را فراموش کرده بودند . انسان در هنگام وصال بمرارت‌ها فکر نمی‌کند. هرروز صبح حمام می رفتند. مثل قورباغه - هرروز ! !

۱۲

آفتاب زمستان ده را لایه میزد ومیافتاد روباغهای خزان‌زده‌ی‌ده- بعد ازظهری بود که ماشین مهندس آمد. مهندس بهداشت، کدخدا وسید، مهندس را بخانه بردند. از اهالی ده هیچکس را نزد مهندس راه‌ندادند و مهندس هم کاری باین کار ها نداشت آنقدر جاده و وضع ایاب و ذهاب خراب است که هر مأموری بیاید جز باستراحت بچیز دیگری نمی اندیشد.

www.ketabz.com

زودتر میخواست نجات پیدا کند سرماندن نداشت . مهندس را بحمام بردند. می‌خواست قیمت روی حمام بگذارد. اینطرف و آنطرف نمره به نمره. پرس‌وجو از مصالح که درش‌بکار رفته، سقف، پشت بام ، همه‌جارا به‌دقت نگریست. بعددرخانه مشورت کردند، پنجاه‌هزارتومان قیمت‌گذاشته شد. کدخدا هرچه که اصرارکرد مهندس بماند نماندومردم حیران بودند ، سه اتاق پنجاه هزار تومان!

ازفردایش سید دور افتاد برای پول ، مردم که آه نداشتند منتظر وام‌شرکت تعاونی‌بودند، نه برای‌سید، برای خودشان برای‌شهررفتنشان. هرروز عصر روپشت‌بام‌ها جمع میشدند و جاده را که مثل ماری بیجان روزمین‌دراز کشیده‌بودمی‌پائیدند. تااینکه‌سروکله‌ی جیپ‌شرکت‌تعاونی پیداشد. فردا پول‌گیرشان میآمد. عصرهمانروز وانت دیگری‌تو ده‌آمد که طلبکارها بودند!!ـ حاجی‌هاـ پیله‌ورها و تراکتورچی که زمینشان را شخم زده بود وحواله داشت وسید. دهن همه‌گشاد بود و هرکس سعی داشت طلب خودش‌را بگیرد. مهندس مردم‌را خواست وبرایشان حرف زد و آخرکارگفت که «وام امسال داده میشه منتها بی‌پول!!»

سیدگفت: یعنی چی‌چی! وام بی‌پول !

مهندس نگاهش‌هم‌نکرد فقط‌گفت: بشماربطی‌نداره، من‌به‌زارعین حرف میزنم.

سیدگفت: چرا بمن‌ربطی‌نداره. من‌حمام ساختم‌ـزحمت کشیدم‌ـ بهداشت آوردم.

مردم‌گفتند: چطور شده که پول‌گیرنمیاد؟

مهندس‌گفت: چند ساله‌که زمینا تقسیم شده؟

مردم‌گفتند: چهارسال.

مهندس‌گفت: این چهارسال زمینها را چکارکردین ؟

www.ketabz.com

مردم گفتند: زراعت کردیم .

مهندس گفت : مگر دولت زمینها را بشما بساقساط پانزده ساله نفروخته؟ تاحالا قسط دادین؟

مردم گفتند: نه نیامدن بگیرن.

مهندس گفت : بانك کشاورزی را گذاشتن برای چی چی ؟ شما یکیتون مراجعه نکردین که اقل کم به‌قسط بدین . حالا بانك بمن مأموریت داده که پولهارو که آوردم دوباره برگردانم!

مردم هیاهو کردند! غیظ کردند ! قهر کردند! وبیرون آمدند!!

سید وحاجی‌ها مردم را تحریك میکردند که نروند امضاء کنند تا مهندس معطل بشود ومجبور شود که پول‌را بدهد. شب سید و حاجی‌ها باقر آن نزدمهندس آمدند . هیزم‌توبخاری سرخ بود. گرما دراتاق‌مطبوع بود وگاهی آزاردهنده. اگرنزدیك بخاری بودی! مهندس‌اوراق‌راتنظیم میکرد .

مش‌سیاوش گفت: جناب آقای مهندس‌ما اومدیم خواهشی‌بکنیم.

مهندس گفت: چه خواهشی!؟

سیدگفت خواهش کنیم که وامو بدین . تا مردم بتونن قرض‌های خودشان را بدهند. آخه من حمام ساختم زحمت کشیدم مردم سنددادن. ازپول وام . خدارو خوش نمیآد. جدم حمایتتون می کنه.

مهندس ساکت بود واوراق را ورق میزد.

حاجیها گفتند: ما پول نقد دادیم . حواله کردن وام شرکت ! اگه وام ندین میافته خرمن دیگه . آنوقت گیرمون نمیآد !

مهندس گفت: چه‌حیف که خودشون‌میخوان . وقتیکه‌ریشهٔ‌درختی پوسیده باشه. هرچی آب بدی سودی نمیبری. زارعی که چهارسال‌زمین گیرش آمده چرا حالا نداشته باشه که پول قسط زمین‌رو بده . شمایك‌کار

www.ketabz.com

خوب‌رو بدمی‌کنین! روزاول که زمینها تقسیم‌شد مردم که قرضی‌نداشتند شما باگرام ورادیوهای ترانزیستوری آمدید در دهات مردم را تشویق کردید بخریدن بدوبرابرقیمت . بعد دهاتی هیچ ندیده نمیتواند به بیند یکی رادیودارد وخودش ندارد، مثل‌بز اولی که پرید همه می‌پرند. بعد پیله‌ورها تو ده ریختند. پارچه‌های بی‌دوام‌آوردند اجناس بنجل وزارع فکرمیکرد زمین‌دارد میخرید، زارعی که راه شهررا نمی‌دانست کجاست حالا حتماً باید سالی دوبار بشهر برود آنوقت‌که شهر احتیاج پیداکرد ازشما پول میگیرد . شلتوکی که توخرمن ۴۵ریال قیمتشه به‌تومیده ۲۰ ریال! چطور دیگه‌جان میگیره.

سیدگفت: فرمایش شما صحیح ولی من به بهداشت مردم کمك کردم .

مهندس‌گفت: ولی توحقتوگرفتی مگه باید پول نقد بگیری؟ در پناه عبا وعمامه خوب مردم‌را چاپیدی.

سیدگفت: چه‌کسی‌ناراضیه؟

مهندس‌گفت: بدبختن‌جرأت‌نمی‌کنن ناراضی‌باشن.بدین‌نمیتونن مخالفت‌کنن. هرکس هرچی‌بگه ربطش میدی به‌خدا وامام!

رستم‌گفت: آقای‌مهندس دست‌تنها صدانداره. من‌رفتم‌برای‌مردم فعالیتی‌کردم آخرهم هزار تهمت ناموسی و بیدینی همین سید بمن زد . مهندس‌که قیمت‌گذاشت پنجاه هزارتومان باپول عمله وبنا وسنگ‌بودما که همه‌ی اینها را مفت داریم توشد یکبار برای ما حساب‌کنی؟

سیدگفت. کی‌میخواد که من حساب‌کنم؟ همه‌ی مردم‌کارهای منو قبول دارن فقط تونداری!

وبعدعمامه‌اش‌رابرداشت‌وبزمین‌زد وفریادزد «خدایابحق‌فاطمه‌ی زهرا. جده‌ام»

www.ketabz.com

رستم بمهندس گفت: میخواد نفرین کنه!!

مهندس گفت «که‌چطوربشه!» بعد ازجایش بلندشد سید وحاجیها را با احترام بیرون کرد. ده بهم خورد، همانشب سید نشست گفت که مهندس بیدین است- مردم هم با مهندس برای ندادن پول کینه داشتند. چون هزارنقشه داشتند چقدر روپشت‌بام جاده نجیب‌را باسکوت اذیت کرده بودند! زمینهائی که چهارسال مفت ومجانی کاشته بودند حالا می‌خواستند که قسطش را بپردازند. مش‌سیاوش مردم‌را تحریك میکرد که نروند امضاء کنند وهمینطورهم‌شد تافردا ظهرش‌مهندس بانتظارنشست، بعد پولهارا برداشت که برود. رستم و طایفه‌اش آمدند امضاء کردند و مردم هم یکی‌یکی می‌آمدند چون باطناً حق‌را باخودشان نمی‌دانستند. پول قسطرا می‌دادند بهتر ازاین‌بود که بایکدست بگیرند وبادست‌دیگر پس دهند. حاجی‌ها وسید مردم‌را منع کردند ولی مردم می‌گفتند: ماباز حالا می‌فهمیم بکه‌پول‌میدهیم وبعد می‌گفتند احترام جدت جداست‌ولی مهندس حق دارد.

جیب‌مهندس که‌رفت تاآخرده بدرقه‌اش کردند بااندوه‌وبی‌پولی! سید چاره نداشت‌گریه کند.

مردم دوباره بهیأت قبلی‌شان برگشتند مثل اینکه آبها از آسیاب افتاده بود. قرارشد پول سیدرا سرخرمن بدهند. نه‌اعتراضی بکار حمام ونه صحبتی. همه دعایش میکردند چون تاخرمن وقت زیاد بود!

www.ketabz.com

دهکده‌ی پر ملال

www.ketabz.com

۱

وقتیکه دادخدا با پسرش تو اتاق آمدند هنوز غروب بود و من داشتم چراغ زنبوری را روشن میکردم. دادخدا نشست پسرش هم بغل دستش ولوشد. چراغ را زود تلمبه زدم بالاش آتش گرفت نفت بالازده بود. دادخدا گفت «هنوز داغ نشده بود» من گفتم «راست‌میگی» دادخدا دستش‌را روی شعله‌ی چراغ گرفته و بچه‌نگاهش آرام دریك‌جا خوابیده بود، به‌عکسی که تازه روی دیوار زده بودم نگاه میکرد. چراغ روشن شد، باصدای یك نواختش، دادخدا بخودش فشار آورد دندانهایش را روی‌هم سائید. «اینجا زمسوناش خشکه» من جواب ندادم. پیچك دور سرش را باز کرد گوشهایش قرمزشده بود مثل گوشت لخم گاو وموهای کوتاهش مچاله شده بود. هرروز عصر میدانستم میاد. آن‌روزها آفتاب تحمل زیاد ماندن را نداشت. زودشب میشد. روزها کوتاه بود. پسرش راهم همراه میآورد. روشن‌بود، توسردمده سربتنش می‌ارزید. اینهم برای من غنیمت بود خیلی دلش میخواست اخبار های رادیو را بگیرد اسم کشورهائی که جنگ بود بلدبود. کنجکاو بود که بفهمد قبرس کجاست! ویتنام کجاست. منهم نقشه‌ی جهان‌را می آوردم و آنجاهارا نشانش می‌دادم. بعد می‌پرسید: چرا جنگ میکنن؟ جوابش میدادم- بیکارن سیری

www.ketabz.com

شاخ به‌کمشون میزنه .

۲

بچه ساکت می‌نشست، گاهی اوقات بلندمیشد از توکلاس هیزم میآورد برای بخاری ، خیلی خوشگل بـود مثل صورتکهای شیر نستله پشت شیشه‌ی دوا فروش‌ها، هروقت دادخدا توعالم خودش‌بود می‌گفتم برایم حرف بزند خوب صحبت میکرد، یك خاطره داشت صدبار برام گفته بود، هربار مثل‌اینکه بار اولشه. براش جاویدوماندنی بودروقلبش حك شده بود. به دادخدا می‌گفتم: چرا زن نمیگیری؟ میگفت:هروقت فکرشو میکنم چهره‌ی «لیلا» یادم میاد. آنوقت شروع میکرد «ماهم‌مث تمام مخلوق دنیا عروسی کردیم امالیلارا بزورگیر آوردم. آخه‌ازده‌های دیگه هم خواستگار داشت ولی اومنو دوست داشت . اینو یواشکی یه روز پای‌چشمه بمن‌گفت منم دوستش داشتم همه میدونستند، تو ده فقط دوتارو دوست داشتم یکی‌گاو کارم بودکه توگاوکارا لنگه نداشت، هر گاوی را می‌آوردم بغلش میبستم زوارش درمیرفت، یکی دیگه هم زنم لیلا بود دو روز بعد از عروسی بالیلا گاوکارم مرد. انگاری یه تیکه از زندگیمو بریده بودن، هزار تومن پول نقدش بـود. اربابم بخیل بـود چشمش شوربود موقع‌دروی‌گندما قسمت من‌خیلی زیادشد رفتم‌چهارتا الاغ‌آوردم وجوالهای‌گندم‌را بار کردم. اربابم میخواست چشمش‌در آد: هنوز بخونه نرسیده بودم‌که دیدم گاو خوابید، آروم‌آروم اول پاهـای جلوش تاشد و بعد ـ لخت ـ لخت افتاد روزمین، جوالها روشکمش‌افتاده بود هرچی هی‌کردم ودمش‌رو کشیدم فایده نداشت بعد بابام اخضر سر رسید وگفت: «نزنش مرده. نیگا بچشماش‌کن» نشستم بالای سرگاو تو چشمای درشتش نیگاکردم مرده بود، خیلی آروم مرده بود . من ندیدم

www.ketabz.com

[illegible] که قدم لیلا بدبوده ولی من‌میدونستم‌خدا [illegible] همه چیش خوبه بعد از اون دیگه رعیتی [illegible] ماه زمسون‌کار کنم وبعد ازبهاربیام‌گندم بهاره بکارم وسیمی‌جات امالیلا نگذاشت‌گفت زمسون‌سیاه انصاف‌نیست همو نها بگذاری همیشه‌ی خدا می‌گفت «میترسم» هرشب‌همینو میگفت. وقتی دست روموهاش میکشیدم بازم می‌گفت . وقتی تو چشماش نیگا میکردم بازم می‌گفت نمیدونستم ازچی میترسه، خیلی ترسوك بود ولی نمیگفت ازچه میترسه وقتی‌که یواش توگوشم‌گفت بچه‌دار شدم من یه دفعه شکفتم . او زد زیر گریه گفت «میترسم» فهمیدم از بچه می‌ترسه پاری‌وقتا موهاشو روصورتم می‌ریخت و می‌گفت ما خیلی بدبختیم ، گاوکار تورومیگن من کشتم قدم من بدبوده اینوفاطمه روراس‌بمن‌گفت تومیگی‌چی؟من تورو بدبخت کردم؟بهش گفتم: نه‌لیلا آدم‌وقتی‌یه‌چیزی‌رو بدست میاره حتماً یه‌چیزی‌رو ازدست میده.

۳

شش هفت ماه‌گذشت. گندم بهاره‌رو کاشتیم و سیب زمینی، لیلا صبح تاشوم درکنارم کار میکرد. سیبارو قاش‌میزد وتوزمین فرومیکرد. اونوقت شب خورد وخمیر بود. دست بهرجای بدنش‌میذاشتم ناله می‌کرد . شکمش خیلی جلو آمده بود. یك شب تونافتابستون میخواس بزاد. دویدم خراهرم وننه‌ش ودوسه‌تا زن دیگررو آوردم‌توپلاس(خیمه) بالای سرش. خودم بیرون پلاس تو مهتاب نشستم. سگم پهلودستم کز کرده بود. وقتی‌که لیلا نالـه میکرد گوشهاشو تیز میکرد من‌قلبم هری میریخت. طفلك زیاد درد می‌کشید هنوز ندیده بودم‌کسی اینطور دادو فریاد بکنه . بعد ماه صاف‌آمده بود توپلاس‌که لیلا سرزا رفت خودش

www.ketabz.com

ویه بچه جاگذاشت. زنا توسرشون زدن_رفتم_فرار کردم رو کوه‌محمد حنفیه پهلوی‌گله. چوپونا گفتن دادخدا چـرا اومدی زنت داره پا سبك میکنه؟ اونوقت من زدم زیرگریه اونا وحشت برشون داشت‌گفتم: لیلا سرزا رفت چوپونا زارزدن یکشیون برادرم‌بود ویکیش‌هم برادرزنم».

٤

دادخدا حرف زدنش را برید دیگرچیزی نداشت‌که ادامه بدهد چایی درست شده بود برام‌ریخت خودش‌هم‌خورد من‌گفتم‌برای‌بچه‌اش بریزد اوریخت اندوه تو اتاق پرمیزد. گرمای تب‌آلود بخاری در مغز استخوان آدم فرومیرفت. دادخدا به‌بچه‌اش نگاه میکرد ساده وغمناك ، یه‌دفعه درآمد وگفت: میتونه سوادداربشه؟گفتم:

«میتونه‌ولی‌سنش‌کمه هنوزیه‌سال میخوادگفت: پنج‌سال‌ونیمشه» بعد روبه بچه‌کرد وگفت: «می‌بینی هی‌توخونه نگو، آقـای مدیر میگه نمیشه» بچه سرش را بلندکرد و بانگاه ملتمسش تو چشام زل‌زد. طاقت نیاوردم وگفتم:«باشه‌باشه صبح‌بیاد همین‌طوری‌بشینه سرکلاس‌یادت‌باشه دادخدا کارنومه نداره قبولی هم نداره» بعدیادم به‌لیلا افتاد توچشمهای بچه لیلا را دیدم‌که داشت سرزا میرفت .

۵

صبح همراه بچه ها آمد صندلی نداشتم حلب خالی گیرآوردم نشاندمش‌روش یه‌مداد ودفترهم بهش‌دادم. آنوقت ذوق‌کردومن‌پرنده‌ی شادی را توچشماش دیدم. شبها دادخدا می‌آمد بچه‌هم دنبالش دفتر و مدادش را لای پارچه‌ای پیچیده بود، همراهش میآورد بعداز چهارپنج روز بزور مینوشت!«بابا» وبعدهم‌ماما را یادگرفت دادخدامیگفت: «سه

www.ketabz.com

چهاربار ازم پرسیده مامان کیه؟ من گفتم از آقای مدیر به‌پرس» گفتم «خب هنوز نپرسیده» دادخدا تو صورتش اندوه نشست و بچه با مدادش ور می رفت .

٦

یه‌روز صبح پنجشنبه ماشین سازمان مالاریا که ازهفته‌ی قبل آمده بود می‌خواست بشهر برگردد دو سه ماه بود شهر را ندیده بود ماشین آماده بود کارگرانش شهری بودند بزور واصرار منهم بی‌میل نبودم ته دلم راضی بود به یك حمام درست وحسابی وسینما موقع حرکت‌دیدم یکی با شتاب دارد میدود یك بچه‌ی کوچك هم پشت سرش میدوید ، شناختم دادخدا بود بشوفر گفتم کمی صبر کند دادخدا نفس زنان رسید نفسش توصورتم پخش میشد «آقای مدیر» بعد بچه اش را نشانم داد . یه کیف کوچك اندازه‌ی خودش، من گفتم « این که چیزی نیست » بچه داشت می‌شکفت .

۷

صبح شنبه ساعت‌نه، ده بود که رسیدم تومدرسه کسی نبودتعجب کردم آفتاب جان می گرفت نگاهم تو ده به پرواز درآمد گوشه‌ی ده دامنه‌ی تپه جمعیت زیادی ایستاده بودند قبرستان بود پائینش رودخانه می‌گذشت سنگ قبر نداشتند برآمدگی با گل درست میکردند بعد هم باران و آب[۱] تر وصافش میکرد انگار کسی نمیمرد مردم ده جای قبرها راگم می کردند اونا که دستشون بدهنشون می‌رسید از شهر سنگ می‌خریدند. نزدیك که رسیدم دادخدا جلو دوید پیرتر می‌نمود. مثل اینکه

۱ــ آبی که ازبلندی میریزد سیلاب کوچك.

www.ketabz.com

عوضش کرده بودند چشمانش همه جارا می نگریست نگـاهش حالت خاصی یافته بود از رگ‌وپی آدم ردمیشد وروقلب اثر می‌گذاشت گفت «آقای مدیر بچم رفت» مغزم تیر کشید. همانجا نشستم دادخدا بغضش ترکیده بود رفت کنار رودخانه رو سنگها نشست برفهای روکوه هنوز آب‌نشده‌بودند چشم‌رامیزدند ورودخانه بی‌هیاهومی‌گذشت مردم آمدند دوره‌ام کردند قبر کوچکی‌درست کرده‌بودند. بچه‌هاروقبرها ول‌میگشتند نمیدانستند باید بخندند یاگریه کنند بلاتکلیفی گریبانشان راچسبیده بود گفتم: که برن‌خونه، بعد ازدیدارقلی پرسیدم «دادخدا چی‌چی‌میگه‌منکه باورم نمیشه چطور شده؟»

دیدارقلی گفت: شب‌جمعه دیفتیری‌زد توگلوش صبح‌خفه‌ش کرد اگرشما بودید می‌بردینش پیش سپاه بهداشت. من‌دیگه هیچی‌نگفتم‌مثل اینکه بچه درمن‌گم شده بود آمدم تواتاق کیف کوچکی که خریده بودم بالای طاقچه‌گذاشتم وبهش زل‌زدم.

۸

غروب داشت ورچیده میشد دادخدا نیامده بود شب شد باز هم نیامد دلم دردآمد یادم به لیلا و بچه اش افتاد هنوزهم خیال می کـردم دادخدا میادش وبچه‌هم به‌دنبالش. چراغ زنبوری را برداشتم پالتوم‌را روکولم انداختم بخانه‌ی دادخدا رفتم جلوم بلند شدند اتاق پر بود از زن‌ومرد و باغمی‌درصورتشان چهارپنج‌متکا برایم‌گذاشتند نشستم.حرفها بیخ‌گلویم گیرکرده بود اشك ته چشمام ماسیده بود. اما هرطوری بود حرف میزدم دلداریشان میدادم. آنها از آقا مدیر توقع داشتند. دو سه‌تا سرفه‌کردم روم‌نمیشد توچشمهایشان نگاه‌کنم. اماتاول نگاه‌های‌حسرت زده‌شان درصورتم مانده بود وخیالم رفت توروضه‌خوانی منزلمان‌شب‌

www.ketabz.com

های‌جمعه شروع کردم به‌صحبت کردن حرفهائی‌ازظهرعاشورا امام‌حسین وحضرت علی‌اصغر که تیرخورد بگلویش چشمها داشت نم‌نمی میشد . احساس سبکی میکردند. دانه‌های اشك داشت بامژه‌های من بازی‌بازی میکرد دلم می‌خواست بزنم زیرگریه چشمهام که توچشمهای دادخـدا افتاد نتوانستم خودم را نگهدارم وحالا همه‌آرام می‌گریستیم.

زمستان ۴۳ ساردوئیه کرمان

www.ketabz.com

ره‌آورد

www.ketabz.com

۱

پانزده روزمرخصی برای کسیکه مدتهاازشهرش دوربوده‌غنیمتی است. دوسه روزپیش ازرفتن خواهشها شروع‌شد. دیگربا همه‌خودمانی شده بودم. ده‌کوچك همین مزیت را دارد. بعض اوقات بخیالم میرسید که در آنها حل شده ام . بطبیعت ساده خو کرده بودم آن یکـی زنش شکوفه های نقره می‌خواست برای دور صورتش، آن یکی کت مخمل ملیله دوزی میخواست . پارچه برای رختخواب می‌خواستند و خیلـی چیزهای دیگر .

سالارکریم بزورمرا تواتاقش کشاند، خانواده‌ی‌پراولادی‌بودند. شلوغ . یك دختر داشت که یك‌چشمش چپ بود، وپنج پسرهمه بزرگ وکاری . سالارکریم راحت‌بود. پسرها کارهارا میکردند.اینطورمینمود که جلوتر چاق بوده چون پوست صورتش تقریباً آویزان بود.ریشش کوسه بود. موهای سرش‌را همیشه کوتاه می کرد. زنش‌اندازه‌ی‌خودش سن داشت. از آن‌آپاردیهابود موقعی که سپاه بهداشت می آمدباوجودی که مریض نبود دکتر را عاجز می کرد. ولی سالارکریم حسابی‌مریض بود. سفر اول که دکتر آمد گفت که‌کرم ریزه دارم و دکتر سفارش کرد

www.ketabz.com

باآب یخ طهارت بگیرد وگردش داد. سفر دیگر معلوم شد بواسیر هم دارد! روزبروز ضعیف‌تر میشد. ازاینجا وآنجا حرف‌زد وچائی‌ریخت و بعد آهسته گفت « هر چند جسارت میشه خواهش دارم یه کفنی برام بگیرید ، شیراز دور مرقد شاهچراغ بگردونین . آخه دیگه من پام لب گوره ».

زنش ناراحت زل‌زده بود توچشماش وکریم نگاهش‌را بشعله‌ی آتش دوخته بودکه زبانه می‌کشید.

۲

برای خانواده وقتی‌که این جریان راگفتم، همه دلشان سوخت. مادر بزرگم دوسفر رفته بود مشهد . دوتاخلعتی داشت‌گفت که «یکیشو میدم براش ببری- دورش‌آیه‌ی قرآنه- خوبه» .

کفنی تکه‌تکه بود. هنوز نمیدانستم هرتکه مال‌کجای‌بدن‌است. تمام وسائل وُرفت و ریز را خریدم وحرکت‌کردم. دلخورودمغ‌رفیقم می‌گفت «من موقع اومدن دلم میخواست باجت بیام حالا دلم میخواد باکاری برگردم! »

اصفهان پیاده شدیم و فردایش حرکت کردیم کرمان بعد با وانت رفتیم ده‌که نصف عمرشدیم. سرما تازه شروع شده بود . داشتند سیب‌زمینی‌هارا درمیآوردند. تمام ازتوکشتزارها آمدند دورم وازشیراز وخانواده ازم پرسیدند. تنها خاطره‌ای‌که از شیراز داشتند این بودکه می‌گفتند ده بیست سال پیش- هروقت تابستان میشد یه باغی از شیراز می‌آمد وتمام منطقه را می‌چاپید ومیرفت «جوابشان میدادم آنهاشیرازی نبودند، مال اطرافش بودند».

سالارکریم آمده بودکنار در نشسته بود. قبلا گفته بود موضوع

www.ketabz.com

کفنی را برای کسی نگویم وبا اشاره بهش حالی کردم که آوردم. فردا شبش مرا دعوت کرد. منهم بسته کفنی را برداشتم و همراه بردم . اول مقداری از اینطرف و آنطرف حرف زدیم. بعد برایش توضیح دادم که چطور کفنی مال مشهد گیرم آمده و زن و پسرها دست بردند به‌دعا- کفنی را باز کردیم. آنها گفتند که آیه‌ها را بخوانم. برقی ازشوق و شور در چشمهایشان می‌خواندم اینجا بود که فهمیدم چطور یك سیدپیزری‌میآید و احساسات آنها را ببازی می‌گیرد . آیةالکرسی بود که خدا اجر دهد بمعلم کلاس ششممان که مجبورمان کرده بود از حفظ کنیم . چشم بسته برایشان میخواندم. سالار کریم‌چشمانش ازخوشحالی میدرخشید کفنی را اندازه میگرفت بدون اینکه بفهمد من خیلی‌ناراحت میشوم. وقتیکه یك تکه‌را برداشت اندازه‌ی صورتش‌گرفت نزدیك بود حـال من بهم بخورد. سردی مرگ را در غریبی حس کردم . یك وحشت پوچ برای چندلحظه مرا ناآرام کرد. ازسالار کریم خواهش کردم که چون آیه‌های قرآن روش هست بی‌احترامی نکند، تاکند وتوچمدان بگذارد. اطاعت کرد. بعد ازشام، زنش بهانه‌گرفته بود که این کفنی برای من! می‌گفت «برات خیلی زحمت کشیدم».

سالار کریم میگفت «نه قسمت من بوده امام‌رضا خودش‌برای‌من فرستاده. حتی اگرحسین پسرم دور از جونش بمیره من این کفنی‌رو از خودم دور نمی‌کنم . براش پارچه می‌گیرم!»

چندشم شد. بحثشان ادامه داشت. خداحافظی کردم. بیرون باد خنکی میوزید. وقتی بیاد غریبی خودم افتادم تمام این موضوع هـا از خاطرم رفت وشب درمن بوده وماه پیدا نبود.

۳

سیب زمینی‌ها را بار کردند. گندم بهاره راکاشتند. دیگر آبها یخ

www.ketabz.com

می‌بست پائیز آمده بود. سرد وطاقت‌فرسا سیل‌مردم سرازیرشد جیرفت برای‌کار. مثلا پسرهای سالارکریم خوب‌که هیزم آوردند و انبارکردند راه جیرفت‌را پیش‌گرفتند. هوای جیرفت زمستانهاش بهار بود. گندم و جورا سیزده نوروز درومیکردند! آب زیاد بود وهوا فوق‌العاده‌گرم. ده خلوت شده‌بود. گله‌ها رفته بودند، نصف ازشاگردهایم نیز رفته بودند. نامهٔ اولشان‌که رسید، همه تواتاق من نشسته بودند.

برایشان خواندم . پهلو یه‌گبرکار میکردند با شریك جیرفتی‌اش بنام‌غلامحسین‌خان، همه‌سالم‌وسرحال‌بودند. سالارکریم آرامش‌نداشت. شبها بابرادرش شکرالله‌پیش‌من میآمد، حرف‌میزد. موضوع آیةالکرسی پیش‌آمد. تمایل زیادی داشت‌که یاد بگیرد آنقدر شبها برایش خواندم که ملکه‌اش شد. دست وپا شکسته میخواند، سوادکه نداشت، از حفظ کرده بود. میگفت «چرا میگن آیةالکرسی؟»

براش تعریف‌کردم‌که میگویند « پیرزنی بودکه کلفت خانه‌ای بود ـ شبی تمام اهل این خانواده بمهمانی رفتند ـ پیرزن میترسید ـ صاحب خانه مال و منال زیادی داشت ـ شب‌که خواست بخوابد چون این دعا را بلد نبود فقط می‌گفت « کرسی بالای‌کرسی ، کرسی بالای کرسی» وفوت‌کرد بتمام اسباب و اثاث خانه! اتفاقاً از قضای روزگار دزدی آنشب وارد خانه شد ـ درهراتاقی‌که رفت عوض متاع وجنس و قالی ـ همه‌اش‌کرسی دید کرسی بالای‌کرسی ـ دزد که از تعجب شاخ درآورده بود: فریاد میکشید کرسی‌بالای‌کرسی ـ کرسی! بالای‌کرسی! وپیرزن‌که بیدار شده بود فکرمیکرد که معجزه شده ـ برای همه تعریف کرد ـ ازآن موقع به‌بعد اسم‌آن دعا شده آیةالکرسی!»

سالارکریم ازتعجب دهانش بازمانده بود !

www.ketabz.com

٤

کم کم سبزی میدوید توتن سپیدارها، زمین نفس میکشید.طبیعت خفته بیدار میشد. کوه سبزمیشد وبهار ازراه میرسید شاداب، هواسمش را ازدست داده بود. لطیف و زنده، رودخانه هیاهو میکرد. سالارکریم غصه‌ی زراعتش‌رامیخورد. گله‌دارها آمده بودند. میگفت خداکندزودتر پسرهام شروع کنن بکاشتن سیب‌زمینی، درآمدشان روسیب‌زمینی‌بود که کار زیاد داشت- سپاه بهداشت هم دیگر نمی آمد ، از دو فرسخ کمتر مریضها باید بمرکز بخش بروند.

سالارکریم مریض‌حال بود. روزبروز ضعیف‌تر میشد، گاوشیرده نداشت. خوراکشان کشك‌بود. عارش‌می‌آمد ازقوم وخویشهایش‌ماست بگیرد وخودشان هم‌که رگ نداشتند، یکماه ازبهار گذشت، خانواده ها تمام می‌آمدند. و پلاسها را برپا میکردند . جوانها نیامدند . یك نفر را فرستادند دنبالشان- وقتیکه برگشت خبرآورد که پولشان را نداده‌اند و حالاحالاها نمی‌آیند. تعریف ازگرما میکرد وپشه‌که بیداد میکرد.مالك جیرفتی پول اردشیرگبر را بالاکشیده بود ودستمزد مردم را نمیداد. تو دادگاه هم دست داشت. تعریف ازگبره میکـرد ومی‌گفت چقدر مـرد شریفی است . حتی برایشان گریه نیزکرده بوده‌که بابا همدین خودتان بمن خیانت‌کرده و آنها هم حیران توگرمای جیرفت مانده بودند.پشه‌ی مالاریای جیرفت مقاوم شده بود، هرچه سم‌میزدی ازبین نمیرفت.تلفات زیاد بود.گرسنگی مجبورشان میکرد بروند.

زمینهائی‌که می‌کاشتند مال مالك بود. میرفتند جیرفت برای‌پول- اثاث وپارچه ولباس .

اردیبهشت تمام میشدکه نامه‌آمد. در نامه نوشته بودندکه نصف

www.ketabz.com

پول‌راگرفته‌ایم وحرکت میکنیم. همه‌سلامتند. یك‌خوشحالی‌محسوسی درصورت همه بچشم میخورد. شکرالله را دیدم که مثل بهارشکفته بود. هفتا دختر داشت ویك پسر که جیرفت بود منهم غیرمستقیم منتظرجوانها بودم. چون مصالح مدرسه آماده بود. عمله میخواستم بی‌مزد، پدر هـا حوالهٔ فرزندشان میکردند که جیرفت بودند صدای ماشین که می آمدهمه سراز پلاس‌ها بیرون میکردند وجاده را می‌پائیدند و ماشین که بی توقف می‌گذشت و درجاده غبار می کرد گوئی گرد نا امیدی برویشان پاشیده می شد.

غروبی بود که ماشین بالای ده پیدا شد. از آهسته حرکت کردن ماشین همه ملتفت شدند که آمده‌اند. ماشین کج کرد توجاده‌ای که تـازه کشیده‌بودیم. نمی‌توانی تصور کنی که چقدراشتیاق وصل خوشحالشان کرده بود. کسی را با کسی کاری نبود. هر خانواده دور پسر خودشان بودند. روچینه‌ی باغ ایستاده بودم ونگاهشان میکردم. شادی گوئی در هوا بود، در ذرات هوا، درچشمها، درقلب ها و در دل من کـه با آنها زندگی میکردم. گوسفندها را از کوه پائین میکردند که در کوه سبز مثل شکوفه‌های سفید بودند. فردا صبح تمام بمدرسه آمدند، تعریف کردند، ازگرما، پشه، کار، محصول زیاد. خیانت، دوروئی، بدبختی وسادگی، چون مدتی‌ندیده بودمشان بنظرم درطرزصحبتشان، نشست وبرخاستشان تغییری روی داده بود. حسین پسر کریم ساعتی خریده بود، داددست‌من کوکش کنم. طرح وستن بود. نشان همه میداد اولین نفری بود که تو ده ساعت خریده بود. میرفت و می آمد وقت را می پرسید. ساعتش را میزان میکرد. وضع مردم ده خیلی بدبود. آدم میشد که سال‌تاسال نمی‌دانست برنج‌چیست. مالك اسماً یك‌سوم میداد ولی‌رسماً درموردخرمن اجحاف را ازحد میگذراند. حتی خرج سال هم بزورگیرشان می‌آمدو

www.ketabz.com

حالا حسین که ساعت خریده بود. فکر میکرد که دنیارا خریده است ابر بهاری برپهنه‌ی آسمان تاخته بود وباد بود و خاك ـ نم‌نم بارانی گرفت. زود قطع شد وبعدش آسمان چنان زیبا بود وهوا چنان لطیف که انسان نمیتوانست احساس راحتی را چطور پنهان یاچگونه ابراز کند.

۵

ساعت دوی بعد از ظهر سالار کریم سراسیمه تو کـلاس آمد. وحشت کردم . حسین پسرش لرزش گرفته بود. بالای سرش رفتم دوسه‌تا لحاف رویش انداخته بودند بادوتا قالی، ولی هنوز میلرزید . قـدرت تکان خوردن نداشت. دندانهایش مرتب بهم میخورد، عرق نشسته بود. گوسفندها دم‌پلاس آرامش نداشتند. به سالار کریم گفتم آنهارا از آنجا ببرد. سالار کریم لاغرتر بنظر می‌آمد. پارسال پسر برادرش محمدعظیم همان گرمسیر لرز کرده‌بود وافتاده‌بود. حتی محمد عظیم جنازه‌ی پسرش را نیز ندید .

حالا سالار کریم چهره‌اش در آرایش غم‌انگیزی فرو رفته بود و زنش دست بدامن من‌شده بود. قرص گنه‌گنه بهش دادم. همانجانشستم. پلاس از زن ومرد پر بود. کم کم لرزش فروکش کرد. آرامش خودش را بازیافت. تبش ملایم شد. ولی این آرامش ظاهری بود. میدانستم که هربعد ازظهر لرز میگیردش وزندگیش بدرازا نمیکشد وچراغ زندگیش برای خاموش شدن احتیاج به نسیمی ندارد. فردا صبح لب‌جاده نشسته بودم باکریم و زنش منتظر سپاه بهداشت، ازموقعی که دکتر دیگر بده نمی‌آمد. هروقت سرجاده میرفتم و ازش خواهش میکردم پس نمیزد. دکتر نازی بود. دوران دانشکده‌اش را شیراز تمام کرده بود. ماشین که از دور پیداشد، جریان راگفتم. ماشین را انداخت توجاده وآمد جلوی

www.ketabz.com

پلاس سالار کریم. مقداری از خون حسین را برای آزمایش برداشت گفت باید توبهداری آزمایش کنم. بعد مرا کنار کشید و گفت «خدا رحمتش کنه! بدجور مالاریاش کهنه شده. دعا کن دواش‌رو داشته‌باشم!» خداحافظی کرد. مردم دورجیپ ایستاده‌بودند واظهار مریضی‌میکردند. دهاتی‌ها عادتشان است تا دکترمی‌بینند هزار نوع مرض برای خودشان قطار میکنند.

وقتی که دکتررفت. سالار کریم طاقت نیاوردپرسید «آقای‌دکتر چی‌چی گفت؟»

گفتم: ازپلاس بیرون‌نیاد- صحرائی نشه و استراحت کنه!!!

وحسین که تورختخواب نشسته بود باساعتش ورمیرفت، ساعت پرسید بعدگفت: دقیق‌کار می کنه!

٦

هوا ملالی نداشت ولی غم بدلم نشسته بود . از همان افکار سمجی که گاه بیگاه مرا عاصی میکرد. کنار رودخانه قدم میزدم . آب درخشان بود : سبزشفاف و قله‌ی کوه که برف داشت طبیعت را زیباتر کرده بود. روز بروز برفها کم میشد. بعد از ظهر تو پلاس سالار کریم نشسته بودم که دوباره حسین لرزش‌گرفت . چقدر بد می‌لرزید . باد هم شروع شده بود . فوراً رویش را پوشاندند. گرد وخاك بآسمان بلندشده بود. دختر سالار کریم به دیرك وسط پلاس چسبیده بود که باد پلاس را ازجا نکند. درنگاهش نوعی اضطراب خوانده میشد که برایم بیگانه بود. خاك چشم راکور میکرد. بته‌های خار توپلاس می‌آمدحسین‌چنگ انداخت دست مراگرفت. نگاهش مراکوچك ونابود میکرد. خدایاچه میتوانستم کرد؟

www.ketabz.com

از نگاهش التماس وخواهش می‌بارید درعوض درقلب من ناامیدی ویأس لانه کرده بود. حرف نمیزد، خیلی طول نکشید تمام کردانگشتش را بزور ازمچ دستم باز کردم. ساعتش۳بود. چشمانش را بستم،درسرم غوغائی بود. برادرانش صحرا بودند. از صدای شیون خانواده بقیه‌ی پلاسها متوجه شدند. شلوغی بود و بادکه فروکش میکرد. آسمان خاك داشت. قلبم میگرفت گوئی درون من میگریستند. گوئی برای من می‌گریستند. خودم را از اسارت آنها نجات دادم. دکتر برمیگشت . باید بود میدیدمش. کنار جـاده روتخته سنگی نشسته بودم. وقتیکه صدای شیون بگوش چوپان ها رسید ـ گله‌ها از کوه سرازیر شدند دختر هـای کـوچك چوپان کـه از بغل دستم می‌گـذشتند آرام آرام میگریستند ومن زانوی غم برزمین زده و نشسته بودم . فکرم درست کار نمیکرد . نمیدانستم که آیا متأثرم یا نیستم. نمی‌فهمیدم که چه حالتی دارم. دکتر تا جریان را فهمید. باتفاق آمدیم کنار پلاس . امامن تونرفتم دکترگفت تاشب نشده باید دفنش کنید. شیون بلندبود. برادرهای سالارکریم‌دنبال پارچه برای کفنی میگشتند. بدکترگفتند: «قربان پارچه‌گیر نمیآدبایدفردا صبح رفت (درب‌مزار) مرکزبخش خرید و آورد».

دکتر نیم نگاهی بسالارکریم که از حال رفته بودکرد و گفت : صلاح نیست جنازه تافردا روزمین باشه!

زن سالارکریم درمیان شیونش تقریباً فریادکشید «سالارکریم یه کفن خوب داره. آقای مدیر براش آورده!!»

دکتر وسپاهیان بهداشت ومردم برگشتند مرا زیرنگاه له‌کردند. فکرکردم هرفکر بکنند برایم مهم نیست. وقتیکه دکترخداحافظی کرد درست نتوانستم جواب‌بدهم. کفن‌را ازتوچمدان برداشتند. عطرملایمی درفضا پیچید. صدای‌گریه را مثل اینکه بادبرد. همه‌گردن میکشیدنـد .

www.ketabz.com

مرده را کنار رودخانه شستند و رونردبام بستند و بردند کـه دفن کنند. مقداری که دور شدند یادم آمد که تنها هستم . نشسته بودم دم پلاس ، هیچکس تو پلاسها نبود. زن و مرد رفته بودند تشییع جنازه خوب که چشم چشم کردم سالار کریم را دیدم که لب رودخانه نشسته بود . جلو رفتم، متوجه‌ام نشد. نگاهش در آب نشسته بود وزیرلب زمزمه میکرد. پهلوش نشستم، حتی نیم نگاهی هم بمن نکرد . حرفی نداشتم بزنـم . آفتاب دیر زمانی بود که درما غروب کرده بود.

جیرفت پائیز ۴۳

www.ketabz.com

www.ketabz.com

شاهگل

www.ketabz.com

تا بعد ازظهر میشد، ابر آهسته آهسته میخزید درپهنه‌ی آسمان و بعد بهم‌جفت میشد ونور آفتاب را میکشت . وقتی بچه‌ها بخانه میرفتند زندگی یکنواخت ما شروع میشد . و ابرهم که غم میآورد و ده تاریك می‌نمود. توقلعه‌ی پایینی پهن آتش کرده‌بودند که دودش توقلعه‌ی‌بالائی می آمد ونفس کشیدن سگی‌میشد. چکارمیشود کرد؟ رفیقم‌چراغ‌راروشن میکند هنوز غروب است با این شبهای کسالت‌آور ــ همه اسراریکدیگر را میدانیم ــ حرفهایمان تمام شده است. تازه‌ای دیگرنداریم. همین هم غم می‌آورد. سروصدای زیادی ازده‌بلند میشود وبصورت همهمهٔ‌گنگی بگوشمان فرومیرود. ازنگاهمان سؤال میبارد. بدر مدرسه می‌آئیم واز آن بالا قلعه‌ی پائینی را میدیدیم که چه شلوغ وگرد و خاکی بود. زنها درپشت‌بام‌ها رج‌برج ایستاده بودند وکوچك وبزرگ بیرون زده‌بودند ماهم قاطی شدیم متعجب، شلوغی واضح شد. گردوخاك مثل موقعیکه گله به‌ده برمیگرددبود زنی را دروسط دست‌وپای مردم میدیدیم که‌مویه میکرد. التماس و التجا میکرد شناختیم شاهگل بود. ناامید وتنهاروبهر کس میکرد وامیخورد قسم میخورد، دست‌آخر زارمیزد. اثاثش رابار الاغ کرده بودند ودوتا پسرش بزورخودشان‌را رواثاث چسبانده‌بودند، میخواستند ازده بیرونشان‌کنند. مردم شلوغ میکردند وفحش میدادنـد بچه‌ها ودخترهای کوچك دادوفریادمیکردند. سنگ‌ریزه‌پرتاب‌میکردند.

www.ketabz.com

شاهگل التماس میکرد که بگذارند فردا صبح برود ولی زنها کل میزدند صدای شاهگل مثل اینکه از ته چاه بلند شود درمیان همهمه‌ی مردم نیست ونابود میشد. رفیقم پوزخند میزد معلوم بود که ازخشم است بانگاهش بمن میگفت خوب چشمت‌را باز کن بیشتر نگاه کن و ما آخر ده ایستاده بودیم که شاهگل توتاریکی صحرا فرومی‌رفت. میگفتند به‌ده کناری‌میرود اگر راهش بدهند. گرد روسروتن همه نشسته‌بود ماه‌از خلال ابرها ظاهر شده بود و نور میپاشید میدانستم ساعتی بعد سکوت میشود و ده مثل مرده‌می‌افتد، بدون‌جان کندنی. تندش کردیم. نه‌یخواستیم‌بکسی‌همکلام بشویم تو اتاق خسته نشستیم مثل اینکه کوه کنده بودیم . من توکاسه‌ی چراغ زنبوری نگاه میکردم، نمیدانم میخواستم چه‌چیزرا درنگاهم در یك‌یك اجزاء صورتم پیدا کنم. رفیقم‌ورق‌را جلو آورد «حوصله‌داری؟» « نه » .

بابی‌حوصلگی ورق را کناری انداخت «بدبختی‌داریم‌ها خب‌بما چه‌که شاهگل را از ده بیرون‌کردن. تحملشو نداشتن چاره هم نداشتن شاهگل بارگناه همه‌ی مردان ده بود»

ولی بچه‌هاشو دیدی؟ اصلا نگاه کردی چقدر مستأصل بودند.

ـخودت‌فکر نداری‌ـذکر نداری‌ـاعصابتو خراب‌میکنی‌ـمیگفتند توده آرامش‌است، راحتی‌است آمدیم‌توده برای‌همین‌توغصه‌ی‌بچه‌هاشو میخوری من غصه‌ی زندگیمو میخورم که تو این ده خراب شده تلف میشه‌ـ میپوسیم، زندگی‌میزنیم مثلا دلسوزی تو چه نفعی بحال شاهگل داره؟ نه دوباره مثل روز اول طبب وطاهرمیشه نه‌میتونه از راه جلویش بعقب‌برگرده مثل‌یه‌تکه‌چوب که‌رو رودخونه بیفته هرچی‌سروتن‌خودشو بساحل‌بزنه بازم آب می‌بردش‌ـمی‌بردش تا تو یه‌گردابی غرقش کنه.

ـولی من فکرمیکنم شاهگل تنهان، میون یه مشت مردم نفهم که

www.ketabz.com

نه‌سرشون‌میشه خوبی کنن نه‌بدی» اگرازش دفاع‌میکردیم برامون‌صفحه میگذاشتن» ناگهانی ساکت شدیم. صدای درآمد. کدخدا رجب بود با آن مو های سپیدش مرد خوبی بود دعوتمان میکرد مردم میخواستنش حرفهای خوبی برامون‌میزد ازسربازیش میگفت، آنقدرشیرین‌ودلچسب حرف میزدکه مارا مجذوب میکرد وماخداخدا میکردیم که‌سروکله‌اش پیداشود ومخصوصاً موقعیکه‌دلخوربودیم‌واحتیاج‌بشخص‌ثالثی‌داشتیم. آمد نشست. هنوز جاگیرنشده بودکه سرمان دادزد:چتونه‌ماتم‌گرفتید؟

آدم توغریبی باید خوش باشه نذارید بهتون بد بگذره عمرتون کوتاه میشه، بخاریتون‌که هنوز خـاموشه ، بلند شدم بخاری را روشن کردم. نفت‌پاشیدم روهیزما زودگرزد.رفیقم‌بکدخدا رجب‌گفت:راستی راستی که‌گندش را بالا آوردید.«کدخدا رجب چپقش را چاق میکرد» تقصیر روزگاره که بازیهائی داره از روز اول خدا توپیشونی اوداغ‌زده بود، وقتی دنیا اومدـ ننه‌اش سر زا رفتـ زیردست زن بابا بزرگ شد خیلی خوشگل‌بود ونجیب وسربزیرـ.بطوریکه‌آدم شرمش‌میشد درست توچشمانش نگاه‌کند. خیلیابودن‌که حاضربودند زندگیشونوروشاهگل بذارن. شاهگل ندانسته دل‌همه‌رو خون‌کرده بود. نه زنها چیش دیـدن شاهگل را داشتن نه مردها، زنها چشم نداشتن خوشگلیشو به‌بینن‌مردها هم از هم چشم میزدن . خیلی سلیقه‌دار بود. همیشه‌ی خدا سرش شونه شده بود دورصورتش مثل طلابرق‌میزد. چقدرشلیته‌های‌قشنگی‌بپامیکرد چین‌چینی وموج‌داربود. بعضی وقتها که رخت‌میشست‌به‌طوری‌شلیته‌ها رارو‌قلوه سنگهای کناررودخانه پهن‌میکردمثل‌اینکه اینهاگل‌باشن‌ورنگ به‌رنگ ازلابلای‌سنگها بیرون‌زده باشن. همه کشته‌ش بودند.خودم‌برای ده نفررفتم «کدخدائی» که خواستگاری کنم ولی جواب‌رد دادند میون همه‌ی‌جوونها«ایاز» پسرعمویش‌را دوست میداشت، مردم‌عصبانی‌بودند

www.ketabz.com

بیم‌جنگ ودودستگی میرفت پدرشاهگل‌را کنار کشیدم وگفتم:«بالاغیرتاً زود عروسش کن، خون راه ننداز. مردم بهم میریزن خداروشکرحرف منوشنید و عروسی را راه انداخت تنها عروسی که من دیدم و تو عمرم ندیده بودم همون عروسی بود «پاکار»۱ هرجا میرفت دعوت می‌گرفت همه جواب رد میدادند . حتی دوسه‌بار پاکار را بقرار مرگ زدند. پاکار فحش راه انداخته بود بداماد. مردم چشم نداشتند عـروسی را ببینند . حتی پسرخودم فلامرز مثل اینکه دنیارو توسرش زده بودند . خرها را برداشت همون غروبی رفت دنبال هیزم. من برای جونش نگران‌بودم، میترسیدم بلائی سرخودش بیاره، عروسی اقده‌آروم بودکه حد نداشت غم‌همه‌روگرفته‌بود، «ایاز» ناراحت بود، تیرش‌میزدی‌خونش‌درنمیآمد. دائم می‌گفت: من‌چه بد فرمونی کردم‌که توعروسیم نیامدن؟ مگه من‌تو عروسی بیشترمردم‌ده چوب‌بازی نکردم، خدمت نکردم؟ ولی‌این‌حرفها بیفایده بودگذشت... زندگی آرامی شروع شد. تو ده رسمه‌که دخترتا شوهر نکـرده همه بهش چیش‌دارن امـا همینکه رفت بشو دیگه کسی احوالشو نمیپرسه، ایاز مثل چتر روشاهگلوگرفته بود خیلی جوونمرد و رشید بود وقتی سوار اسبش میشد و تفنگ پرونش‌را حمایل میکـرد انگاری رستم حرکت میکند. شاهگل دوسال پشت‌سرهم دوبچه آورد. اولیش‌کلاس ششم شاگرد خودتونه‌ـامرالله‌رامیگم‌ـمردهاهنوزبشاهگل احترام میکردند. هیچوقت ازقشنگی نمی‌افتاد مثل یه دسته‌گل بودکـه پژمردگی نداشت همیشه ازهمون موقعیکه خودشو شناخت همه‌چیزشو می‌بخشیدـ اشتباه نکنید، نگاهشو می‌بخشید، یه‌طوری نگاه میکردکـه

۱ـ پاکار ـ معمولا دردهات یك نفررا دارند برای‌فرمان‌دادن.سرخرمن هرکسی بفراخور حالش باوجنس‌میدهد. درعروسی وعزا اورادعوت‌میگیرند. موقع شباش‌دادن به پاکارهم پول زیادی میرسد.

www.ketabz.com

آدم‌حالی بحالی‌میشد پیش سلام‌بود بهمه‌سلام میکرد وخنده‌توصورتش نمیمرد همینش بد بودآدم باید بایه‌دستش بزنه با یه دستش ناز بکشه ، شاهگل با هر دو دستش ناز میکشید برای همین بود کـه از دلها بیرون نمیرفت . زندگانی آرام می گذشت تا یه روز عصر که دین و روزگار شاهگل عوض شد، خدایا توبه، هیچوقت ازجلو چشمانم دور نمیشه ، یادمه غروبی بود که خبردادند ایاز را با تیر زدند همه فهمیدنددست کیا توکاره، شاهگل بچه‌ی شیریش را توبغل گرفته بود وتابیرون ده‌پیشواز جنازه‌ی شوهرش رفت. چه روز نحسی بود. جنازه‌ی ایاز را رو اسب انداخته بودند دوتا دست وپایش از دو طرف اسب آویزان بود و تکان تکان میخورد. شاهگل جلورفت، دیگه‌نمیتونم‌بگم چطورشدهمی‌میدونم آسمون قرمزبود. ابرها سوخته بودند. قرمزی ابرها زودشت‌ودیوارها افتاده بود مثل اینکه خون بود. همون روز بود که گفتند «وقتی شاهگل گریه‌کند دنیا بحالش خون میبارد» جلورفت دهنه‌ی‌اسب راگرفت‌زمین می‌نشست خاك برسرمیکرد ومردم ساکت ایستاده بودند بغض توگلوی همه‌روگرفته بود. اسب آرام‌آرام میآمد دو دست ایاز تکان می خورد . همینکه شاهگل با اسب وارد ده شد زنها که زار زدند بغض مرد ها هم ترکید شیون وشور حسینی بود. همه اشك میریختند زنها کل میزدند . وشاهگل تومیدان ده دهنه‌ی اسب را گرفته بود. خـون ایاز کپل سفید اسب را شیارشیار قرمزکرده بود مرد ها آمدند جنازه را ازپشت اسب برداشتند و روزمین‌گذاشتند تیرازپشت خورده‌بود وجلوی سینه‌راشکافته وگال‌کرده بود شاهگل را رودست بخانه بردند. تاعمردارم یادم نمیره، نخیر یادم نمیره‌کدخدا رجب عرق نشسته و ما غم‌آلود وحیران گوش میکردیم. غم ملایمی ماراگرفته بودکدخدا رجب نفس تازه‌کرد وادامه داد «ازبعدازاین‌اتفاق‌شاهگل‌مات شده‌بود. رئیس‌پاسگاه ده نفرراگرفت

www.ketabz.com

یکیش فلامرز بچه‌ی خودم بود. همه از اونائی بودند که جلوترشاهگل را میخواستند. دعوا را می‌گفتند سر آب شده ولـی کسی باورش نمیشد خلاصه خونش پایمال شد معلوم نشد کی‌زده کسی اقرار نکرد یکی دو ماه زندانی کشیدند تفنگ هم پیدا نشد. شاهگل تنها ماند خیلی ها می‌خواستند بااو عروسی کنند ولی دیگر کی جرأت داشت همه ازیکدیگر چشم میزدند تاگندش بالااومدکه رفیق مش‌کاکاجان شده قوم و خویشی دوری بشاهگل داشت. مش‌کاکاجان سوار اسبش میشد ومیآمد پول‌میداد بدکاندارها ، البته خوفیانه ،کسی نمی‌فهمید شاهگل هم قند و چـائی و مایحتاجش را میگرفت وبعد آشکارا شد. حالاهم مردم باسلام‌وصلوات کردنش بیرون منکه کدخدا بودم نمیدونستم چکار کنم . چی‌چی بگم شاهگل معروفی‌شده‌بود. کاشکی به‌بچه‌هاش رحم کرده‌بود. کدخدارجب خسته شده‌بود. هرچه اصرار کردیم شام بماند نماند ساعت ده‌بود».

***

وقتی‌ازسروصدای‌بچه‌ها ازخواب بیدارشدیم ساعت‌هشت‌وربع بود. ابرمحکمی آسمان راگرفته بود بیرون شلوغ بود، آمدم ببینم چه خبر است، «امرالله»را دورکرده بودند وهوش میزدند. راهش‌تومدرسه نمیدادند تامرا دیدند ساکت شدند. مثل‌اینکه همهمه رودیوارها ماسید. امرالله باچشم‌گریان بالاآمد آوردیمش تواتاق، گریه میکرد. بیسکویت بهش دادم نگرفت میخواستم ازش سؤال‌کنم که خودش بحرف آمـد «آمدم‌کارنامه‌هاموبگیرم، میخویم‌بریم‌شهر، ننه‌ام اونجا میذارتم‌مدرسه» پرسیدم دیشب کجا بودید؟

ـخونه‌ی کدخدا رجب.

ـچی‌چی؟ برگشتید تو ده ؟

ـبواش اومدیم کدخدا رجب آدم خوبیه. ننه‌م بهش‌التماس کرد

www.ketabz.com

او ما را راه داد حـالا میخواد به اتوبوس خلیل مارو بفرسته شهر مردم میگن ننه‌میره‌شهر کاسبی، کاسبیش میگیره» خشکمان‌زد«کاسبیش‌میگیره، مدارکش‌را دستش دادیم. خداحافظی کرد ورفت. رفیقم تورختخواب نشسته بود وبمن‌زل زده‌بود بعددر آمد وگفت «یه بدبخت دیگه» جواب ندادم. نگاه بیرون کردم بچه‌هاتو ایوان جمع شده‌بودند. آسمان‌بغضش ترکیده بود.

زمستان ۴۴ کامفیروز

www.ketabz.com

به عبدالعلی دست‌غیب

عاشورا

www.ketabz.com

نوحه خوان { حسین کـه لشکرش نه بید[1]
جنگ کردنش ازسی[2] چه‌بید

عزاداران { پس تو چنی[3] پس ما چنیم ؟

غبار کسل کننده‌ای روی ده را گرفته بود. نرمه ابری آسمان‌عصر را کدر کرده بود، غمی ملایم با چهره‌ی مردم بازی داشت . این کوه غم‌را همه برگرده‌ی خود احساس میکردند. درمیدانگاهی ده،علی‌حسین و استاد محمد داشتند علمها را بالا میکردند . طبقها و علامتها را عصر درست کرده بودند . زنها میدانگاه را درست آب پاشی و تمیز کـرده بودند. علمهائی که مش کریم از امام‌رضا آورده بود. کناردیوار گذاشته شده بود داشت غروب میشد آفتاب پیدا نبود، درعوض غبار بود. بچه‌ها توکوچه‌ها می‌گشتند وازخانه‌ها هیزم می‌گرفتند. دسته‌جمعی‌واردخانه‌ها میشدند وحسین‌حسین میکردند. بعد خودشان دوسه تاله[4] هیزم‌آباد رااز توچین هیزمها بیرون میکشیدند وکول می‌گرفتند وراه میافتادند.وقتیکه دیگرهریك دوسه‌تال‌هیزم‌روکولش‌بود، حسین‌حسین کنان‌روبمیدانگاهی

۱- نبود ۲- برای ۳- که هستی یا چه هستی
۴- شاخه‌ی هیزم

www.ketabz.com

راه میافتادند وهیزمها را وسط انبار میکردند. دخترها دور میدانگاه را گرفته‌بودند وحرف میزدند، گله به‌گله ونقل‌میخوردند. هواتاریك‌میشد. گله‌گاوهم آمد و ده‌را ازخاك انباشت وبعدگوسفندها، حالا صدای‌بچه‌ها بلند بود که باچراغ‌بادی ودوسه علم‌دوره‌میگشتند ازاین کوچه‌بآن کوچه و دم‌گرفته بودند.

شه‌دین امشب دیگر بحرم مهمان است ــ مکن ای‌صبح طلوع
صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است ــ مکن ای‌صبح طلوع

مردم زودترشام خوردند. چون‌شب بزرگی‌رابایست‌میگذراندند وبچه‌ها میگشتند ونوحه میخواندند. درحقیقت مردم را دعوت‌میکردند ومردم یکی‌یکی بیرون میآمدند وبه عزاداران ملحق میشدند. آنها کــه داشتند چراغ زنبوریشان را می‌آوردند. کوچه روشن شده‌بود و ذرات خاك در نور چراغها هویدا بود. کم‌کم شلوغ شد، حالاکوچکترهاجلو حرکت میکردند و بزرگترها دنبال وگوئی ده بلند شده بود، ده‌کشیده میشد، باریك میشد، پهن میشد. میدانگاهی آماده‌ی پذیرائی بود. زنها لباسهای نوی خودرا پوشیده بودند. فقط بعضیهاشان‌که می‌فهمیدندنیا دست‌کیست چارقد مشکی بسته بودند ولی‌اشرفیهای طلای دورصورت را فراموش نکرده بودند. گوئی بعروسی آمده بودند می‌گفتند و می‌ــ خندیدند!! حجله‌ی شاهزاده قاسم‌گوشه‌ای گذاشته شده بود و با پارچه‌ــ های گلدار وسبز و قرمز وآبی آذین بسته شده بود این پارچه ها را از دکانها آورده بودند. تل‌هیزم را وسط‌آتش زده بودند و شعله‌ها بآسمان میرفتند. رقص محزون وعجیبی داشتند اول علمها وارد میدانگاهی شد وبعد جمعیت وچراغها، بیشتر مردم لخت بودند! پیراهنهایشان را دور کمر بسته بودند وسینه هایشان را مثل اینکه روتاوه‌گذاشته بودند، سرخ وپوست نازك شده‌که انسان میترسید خون به‌بیرون جهش کند. دورآتش

www.ketabz.com

می‌گشتند وبسروسینه میزدند وشعله‌ی آتش بربدنهای لخت آنها تابناکی دیگر داشت . مثل اینکه برشته میشدند . همه خسته بودند ، نشستند . چائی دور افتاد و زنها شربت نذری میدادند. یکی نوحه می خواند و صدای گریه‌ی زنها شب را شلوغ می‌کرد . تو گوئی جهان شلوغ بود که قلب‌ها آرامی نداشت. همیشه میشود دربرابرعظمت یك‌درد،سرتعظیم فرود آورد.

***

تا یادش میآمد مثل اینکه اجیر بود برای اینکارها، ازکوچکی تا علم وکتل راه مینداختند یاطفل مسلم بود یا علی اکبر، چپیه‌ی‌عربی که برسرمیگذاشت وقیافه‌ی آفتاب خورده و سوخته‌اش- حالتی مخصوص و مردانه بهش میداد. از روز قبل همه چیز را آماده کرده بود چه فردا را می‌بایست باشکوه برگذار میکردند چون به امامزاده حسن می‌رفتند وآبرو درکاربود و بزرگترهای ده هم برای این موضوع دقت‌میکردند. مردم سینه میزدند وآنهاگوشه‌ی میدان بشور نشسته بودند وبحثشان سر این بودکه چه‌کس شمرشود و نعش با چه نوحه هائی حرکت‌کندکه مؤثرتر وجان‌گزاتر باشد.

بین سپهدار و باباحسین همیشه دعوا بود. از کوچکی و حالاکه بزرگ شده‌بودند بازهم‌دست ازعنادبرنداشته‌بودند. مردم‌همه‌میدانستند، میدانستند که صنوبر را دوتائی دوست میدارند . میدانستند که صنوبر ممکن بود در ده خون بپاکند. بعدکه باباحسین را برده بودند اجباری- سپهدار با صنوبر عروسی کرده بود وحالا هم یك بچه داشت.باباحسین که از اجباری برگشت کار از کار گذشته بود. معمولا در دهات عشق بمعنای حقیقی وجود نداردکه طولانی وبا دوام باشد. مخصوصاً پس‌از عروسی دیگر آبها از آسیا میافتد ولی باباحسین در سربازخانه همیشه

www.ketabz.com

صنوبر را در مد نظر داشت. یاد او قدم آهسته و تمرینات صحرائی را برایش مثل آب خوردنی ساده میکرد و در نامه‌ها همیشه احوال صنوبر را میپرسید و پدر و مادر نمی‌نوشتند که چطور شده است و بعد که خدمت تمام شد برگشت ده، تا یکماه خانه‌ی عمویش (کدخدا) زندگی میکرد و قهر کرده بود و بعد باوساطت ریش سفیدان آشتی کرده بود و دوباره زندگانی بروال قبلی شروع میشد ولی هروقت صنوبررا میدیدداغ‌دلش تازه میشد و چاره‌ای نداشت ولی سپهدار را باکینه مینگریست چرا که امیدش را ازش گرفته بود. تا امشب شب عاشورا که باباحسین پس از دو محرم بده برگشته بود و باید بود همان علی‌اکبربشود و کتك وضرب وشتمی از دست شمر بخورد و بعد رل نعش را بعهده بگیرد و عاشورا شور و شوقی بدهند و اشك بچشمها بیاورند . برای اولین بار بود که بین دونفر برسر شمرشدن مشاجره درگرفت. بطوریکه مردم سینه‌زدن‌را موقوف کردند. مجبور شدند تصمیم بگیرند، بکنکاش نشستند. همه با علاقه جریان را دنبال میکردند و حق با دو نفرشان بود . مجبور شدند قرعه بکشند وقرعه بنام باباحسین افتادکه شمرشود. باباحسین از ته دل خوشحال بود. برای‌اولین‌بار درعمرش میخواست شمربشود واین‌خود عجیب نبود چون در وجود همه رگی‌ازناجنسی ودنائت وجود داردکه انسان میتواند هرموقع که بخواهد آن را ظاهرکند وباباحسین این را انتقام میدانست . میخواست‌تلافی سرخوردگیهایش را ازسپهداربگیرد. کتاب نوحه را برداشت وبخانه برد. آخر شب بود. هنوز سینه‌زن دور آتش میگشت وحسین حسین میکرد. آتش هم دیگر سرخ و حبه سه بود ولی‌گرما میداد. در نور، ستاره‌ها ناپیدا بودند. مردم کم‌کم بخانه رفتند باسفارش هائی برای صبح که جلوی ده های دیگر آبرو تو کار است . هنوز زمزمه‌هائی درگوشه وکنارشنیده میشد. دوباره مردم‌بیرون

www.ketabz.com

می‌آمدند و بایك چراغ زنبوری وحسین‌حسین میکردند. هر کس دلش میخواست بیرون می‌آمد ودراین سینه‌زنی های پراکنده شرکت‌میکرد. این بروبیا تاسحر ادامه داشت.

***

صبح‌مردم زودتراز همیشه سرازخواب برداشتند و تدارك‌مقدمات را دیدند. باباحسین وسپهدار باکتاب نوحه ورمیرفتند وشعرهارادکلمه میکردند ولی هیچ‌الفتی مابینشان نبود. توگوئی‌یکدیگررا نمیشناختند. باباحسین دل‌دردلش نبود، میخواست تلافی‌کند ومردم‌هم آگاهی‌داشتند که چه روی میدهد. بهمین‌جهت سفارشات لازم شده بود و اینکه برای امام حسین این کارها را میکنند، نبایدکینه‌ی خصوصی را در این قبیل کارها واردکرد. سپهدار نمی‌توانست خودش را خونسرد نشان بدهد . چراکه رقیب دیرینش امروز شمرشده‌بود واو علی‌اکبر-می‌بایست‌کتك بخورد. به‌کدخداگفت، کدخدا وریش‌سفیدان گردباباحسین جمع‌شدند وبا چرب‌زبانی حالیش‌کردند.

کدخداگفت : نگاه‌کن باباحسین توآدم خوبی هستی ، خودتو زشت‌نکن، همی‌جورکه‌تو قوم‌وخویش‌داری اوهم داره ، مواظب باش دم امامزاده حسن همه جمعند، همه دارن نگاه می‌کنن، تو اگه یه کمی دستات محکم‌تر پائین‌بیاد همه می‌فهمند.

محمد علی‌گفت: اوناشهادت میدن، ده بغلی بیشتر قوم وخویش سپهدارن،دعوا راه‌میافته. روزعاشورا شگون‌نداره، بدبختی‌روبخونه‌ی آدم میکنه!

باباحسین زره کلاه‌خود خودرامحکم‌کرد وگفت: من‌کینه‌مینه‌ای بهش ندارم، اگرم داشته باشم امروز میزارم‌کنار. مگه‌یادت رفته‌دهسال آزگار من علی‌اکبر میشدم. منو از اسب زمین میانداختن،کتکم‌میزدن،

www.ketabz.com

امسال صلاح نبود . حالا نمی دونم خدا می بخشه یا نه ولی من چشمم آب نمیخوره، دوباره همون علی‌اکبر مظلوم باشم. یا امام‌حسین‌خودت به بخش .

کدخدا گفت: خاطرجمع باشیم که توهیچ‌غلطی نمی کنی؟!

باباحسین بانیشخند گفت: ها. واگذارم بامام حسین.

میدانگاهی شلوغ بود. از زن و مرد . اسب باباحسین قرمز تیره بود و کپل‌های پهنی‌داشت. رویش‌شال‌قرمز آتشین‌انداخته‌بودند. چشمان اسب خون‌گرفته بود و رگه‌های قرمز توسفیدیش مثل جویهای باریکی تا پلکها کشیده میشدند. باباحسین سوار اسب شد آفتاب رو کلاه‌خودش افتاده بود و تیغه‌های تیز نور را درچشم مردم فرو میکرد. زنها با علاقه نگاهش میکردند . آنقدری که شمر مورد عـلاقه بود علی اکبر مظلوم نبود ! بعد سه چهار زن ازش خواهش کردند که با اسب بخانه‌ی آنها برود. این زنها تازه‌زا بودند ، باباحسین با اسب تو حیاطشان میرفت و زنها بچه‌ی شیر خواره را از زیر شکم اسب وپای شمر رد میکردند ۱ شاید فکر میکردند در زندگی گرفتار شمرصفتی نخواهد شد و آسوده زندگی خواهدکرد ! !

خبر آوردندکه علی‌آبادیها وارد ده شده‌اند. زنها هم از پشت‌بام خبر دادند. اول علم وکتلشان وارد شد وبعد نعش و ذوالجناح‌باپارچه‌های سفید وخون‌آلود رویش بی‌سوار، و حضرت عباس که جای کت جلیقه پوشیده بود با شال‌سبز وعمامه‌ی‌سبز. حضرت عباس سیدنورعلی پیله‌ور علی‌آباد بود. تعارف‌کردندکه چائی یا شربتی، گفتند دیر است

۱ــ ازهرکس این جریان را پرسیدم جواب متناقض شنیدم. می‌گفتند دوری‌ازچشم زخم. فقط یکی‌ازآنهااین‌جواب‌رادادکه دیدم بعقل‌جورمی‌آیدکه والله و اعلم.

www.ketabz.com

ده های دیگر حالا به امامزاده حسن رسیده بودند . روپشت بام علم و کتلهاشان آشکار بود .

راه افتادند. اول‌علم و کتلها وبعد نعش وشمر ومعصومین، آفتاب رنگ قرمز پارچه‌ها را درخشان‌تر میکرد. و می‌تابید روگندمها که تازه رسته‌بودند وحالت مخمل سبزرا داشتند. بعضی‌جاها شقایقها زیادبودند مثل اینکه ذبح‌گاه باشد. رنگ سرخ برسبز پیشی میگرفت و کوه‌هم‌سبز بود . بچه‌ها جلوی جاده را میدراندند و صدای نوحه‌گـوش صحرا را می‌انباشت ودرکوه طنین عجیبی داشت وشلوغی ازگوشه و کنارصحرا میآمد. همهمه‌ی غمناکی‌که گوش را حساس میکرد و چشم را گریـان چرا چنین همگانی این‌طور صدا میکنند؟ چرا شقایقها درچشم خون را می‌مانند بردامن پاك صحرا؟ـ جاده ازوسط گندمزار رد میشد وتا دوسه مترگندم زیرپای عزاداران له میشدکه‌کسی اهمیتی نمیداد.

چه پربلاست امروز چه پرجفاست‌امروز

سرحسین مظلوم ازتن جداست امروز

لختیها میخواندند وسینه‌میزدند وهراز ۲۰متری‌گردهم‌میایستادند دایره وار، وبازهم میزدند. محکم‌تر، همنواتر، سینه‌ها سرخ شده بود و صورتها راگوئی باآب‌داغ خیس‌کرده بودند وبعد دوباره‌حرکت می‌ـ کردند. آفتاب بهار خوش می‌تابید وپرده‌ای از عرق برپیشانی هرکس کشیده بود. دامنه‌ی سرسبزکوه زیرخیمه‌های سیاه و سفید عشایرها بود که‌کوچ میکردند وامروز نرفته بودند ومیگفتندکه‌آنها به‌امامزاده‌حسن آمده‌اند. عشایرپاك وغیورکه اگر درمنزه‌ترین افراد پستی بینی درآنها نمی‌بینی. آنهامثل آب‌چشمه‌همیشه‌روشن‌ودرحرکتند این‌صفارا ازطبیعت دارند، طبیعت بی‌غل‌وغش‌بانسان‌اجازه‌ی‌پستی‌ودنائت‌نمیدهد. همینهااگر یکجابمانند. راکد میشوند، بومیگیرند، مثل‌شهریها وروستائیهامیشوند.

www.ketabz.com

ده‌های دیگر استقبال کردند. بزرگترها باعلم و کتلشان جلو آمدند وحالا محکم‌تر سینه میزدند و فکر میکردند همه بآنها نگاه میکنند و همینطورهم بود. دو ده پذیرائی میکردند. همه نشسته بودند، گردوخاك فرو می‌نشست ولی غباری را بالای آسمان میدیدی که غبارغم بود بااین غبار همه آشنا بودند. نوحه خواندند. زنهای عشایر گوشه‌ی میدان تنگ هم نشسته بودند ومیگریستند ومردها آرام سینه میزدند. باباحسین بااسب گردمیدان میگشت با آن چکمه‌های سرخ وعبای سرخ‌تر، رجزمیخواند. علی‌اکبر وسط میدان مظلوم ایستاده بود واین اشعار را میخواند :

بیا باباکه اکبر نوجوان است — گرفتار و اسیر کوفیان است
که ای‌بابا بیا بنگر بحالم ... — بیا در وقت مردن در کنارم
بیا بابا که رفت از دست کارم — دم مرگست و حال انتظارم
پدر جان گر بیائی گر نیائی — خدا حافظ که شد روزجدائی
بفریادم برس بابا که دیگر — ندارم طاقت شمشیر و خنجر
بجزاین حسرتی در دل ندارم — که لیلا مادر زار و فکارم
دم مردن به بندد چشمهایم — کشاند سوی قبله دست وپایم

ناله‌ها زیادتر میشد وصدای گریه را کوه برمیگرداند.

حسین میگفت:

وعده‌ی ما و تو روز محشر است — اجر تو با جد من پیغمبر است

شمر می‌گفت:

ازچه اینسان بی قراری یا حسین — گو چرا در انتظاری یا حسین
چون‌ترا دیگر کسی‌غمخوارنیست — پس‌بگو این انتظارت بهرچیست

و محاوره ادامه پیدا میکرد. عالمی بود. عشایر کم‌کم باورشان میشدکه این صحنه‌ها حقیقی است مخصوصاً زنها، چنان شلوغی وگرد وخاك وهمهمه از انسان ودرخت وکوه بلند میشدکه واقعاً آدم خودش‌را

www.ketabz.com

ازمحیط بیگانه حس میکرد. زنهای عشایربه شمر بدیده‌ی بغض و عناد مینگریستند و اگر درست دقت میکردی دست هر کدامشان قطعه سنگ درشتی بود. و زیردامن شلیته‌هاشان پنهان کرده بودند!

باباحسین خیره درجمعیت مینگریست و آرامش نداشت. برای اولین‌بار فهمیدکه برای اینکارساخته نشده. جرأت دست بلندکردن‌روی علی‌اکبررانداشت. صحنه‌مبدل‌بکارزارمیشدوعلی‌اکبرباسب‌سفیدخوش رنگش جلوی‌شمرایستاده بود. باباحسین وقتی که به‌علی‌اکبرنزدیك شد بجای‌علی‌اکبرسپهداررادیدباچشمان‌مضطرب‌وروی‌مژه‌خاك‌نشسته‌چشمها از آن‌علی‌اکبرنبودمال سپهداربود وبعد توچشمهای‌سپهدارصنوبررا دید که‌مظلوم نگاهش میکند. اسب را هی کرد ودورمیدان‌گشت وشمشیرش را دور سرمیچرخاند وعلی‌اکبرهم همینطور، برق تیغه‌ی‌شمشیرها سایه‌های زمین ودرخت و دیوار را پاره می‌کرد و میگریخت. اسب سرسم میزد. دوسه‌بار دو دستش را بلندکرد و اسب شیهه کشید. زن هـا فغان میکردند. شمر وعلی‌اکبر شمشیربازی کردند وخسته شدند، ناگهان‌شمر شمشیر راکناری انداخت وعلی‌اکبرهم همین‌طور وگردنش‌را شل‌وول گرفته بودکه یعنی‌زخم برداشته‌ام. اسب‌ها بهم‌نزدیك شدند ناگهان‌شمر خودش را روی علی‌اکبر انداخت. دوسوار روخاك‌های نرم درغلتیدند وهیاهو شد وفریاد عزاداران بآسمان می‌رفت. شمر خنجرش راکشید و علی‌اکبر ازترس زبانش بیرون‌آمده بود ودست وپامیزد. ترسیده بود.

چنان‌صحنه طبیعی ازآب درآمده بودکه هرکس که سابقه‌ی‌قبلی باآین جریان نداشت فکر میکرد واقعیت دارد. مخصوصاً زنهای عشایر که ازاین صحنه‌ها یاندیده یاکم دیده بودند وفرقی میان راست یا باطل بودنش نمیگذاشتند. برای آن‌ها کسی که بدی میکرد شمر بود. چه از قرون و اعصار یادگار باشد وچه حی وحاضر! بدینجهت ناگهانی جنب

www.ketabz.com

وجوش عجیبی در آنهاافتاد تامردم جنبیدند باباحسین داشت‌زیرضربات سنگ جان میداد. تازه رضایت‌هم نمیدادند! مردم بزور باباحسین را از زیر دست وپای زنها بیرون آوردند. سپهدار وحشت زده کنارافتاده‌بود وفکر میکرد خواب میبیند. عزاداران هم باورشان نمیشد و جرأت نگاه کردن باین منظره را نداشتند. بچه‌ها ازبالای درخت‌ها مثل گردو کـه بتکانی‌پائین‌ریختند. کلاه‌خود باباحسین‌گوشه‌ای افتاده‌بود وسروصورت له شده وخون‌آلودش راکسی نمیتوانست تشخیص بدهد . سکوت دل آزاری عزاداران راگرفته بود بعد یکی ناگهانی حسینی‌گفت ودیگران فریادکشیدند وحسین‌حسین کردند واین‌بار اشک‌هم میریختندباباحسین چانه میانداخت فقط سپهدار بودکه دست های ملتهب بابا حسین را در دست‌گرفته بود و او بودکه قطره‌ی کوچکی از اشك را گوشه‌ی چشم باباحسین دید . باباحسین دیده بردنیا بربست و سپهدار چشمان غمگین باباحسین رابست وبعد زارزد عشایررا دنبال نکردند چون بیهوده بود. گفتند شهید شده است. قرارشد نعش را در امامزاده خاك کنند.

زن‌های ده باباحسین سررسیدند. بچه‌ها خبر داده بودندکه شور درجمعیت افتاد باباحسین را روی درگذاشتند و دور میدان گرداندند . صنوبر بالای‌سر سپهدار نشسته بود وسعی میکرد سپهدار راحال بیاورد آسمان را خاك گرفته بود. گرما دوچندان شده بود. عده‌ای داشتند قبر باباحسین را تو امامزاده می‌کندند حالا دیگر همه نشسته بودند و زن‌ها آب دور می‌گرداندند. صنوبرهم آب سبیل میکرد. اگرباباحسین زنده بود حتماً اگرتشنه‌اش هم نبودآب از دست صنوبر مینوشید.

بهار ۴۷ کامفیروز

www.ketabz.com

www.ketabz.com

کنیز

www.ketabz.com

کنیز مثل یك‌گل بود. ازموقعی‌که خودش را شناخت حس‌کرد که با دخترهای دیگرفرق دارد. میتواند فخربفروشد وافاده‌کند. پدرش علیجان تنها اورا داشت. علیجان مثل یك درخت‌کرم زده میپوسید، پیر میشد، روز بروز چین های صورتش زیاد میشد ولی در عوض صورت کنیز در زیبائی می‌نشست، رعنا میشد. علیجان یك‌تنه‌کار میکرد. کاری راکه مردم ده روزه میکردند او بیست روزه انجام میداد. یك‌گاو بیشتر نداشتند. از برادرش یك گاوکار میگرفت برای شخم ، برای یك تکه زمین‌کوچك چقدر بلند و کوتاه میشد ! شب حال ومنا نداشت ، گاهی اوقات حسین پسر برادرش میآمدکومکش و خیش میکرد وکنیز بـذر می پاشید. تو ده می‌گفتندکه کنیز نامزد حسین است . دو خانواده بهم روآورد نمی‌کردند. نه محمدعظیم پاپیش میگذاشت برای اینکارومسلم بودکه علیجان هم چیزی ابراز نمیکرد. مادرکنیز پنج شکم زائیده‌بود که همگی را خدا برده بود . هرکـدام یك گوشه‌ی قلب فاطمه را دور انداخته بودند. صورتش ابهت‌داشت. مثل اینکه منت‌سر روزگاردارد. غمش خیلی باشکوه بود. کنیزش را مثل یك دسته‌گل بزرگ‌کرده‌بود. نگذاشته بود حتی باد موهای سیاه اورا پریشان‌کند.

سیب زمینیها را باهر بدبختی بود کاشتند بعد مردم آمدند بیرون توپلاس، هوای آزاد را تنفس‌کردند. درهمین اوقات بودکه‌سروکله‌ی

www.ketabz.com

دیدار پیدا شد. یکه و تنها، کسی ندانست کجائی است ! سؤال که ازش میکردی خودش را به نفهمیدن میزد درمقابل این سؤالات سکوت قفل بردهانش میزد. ازبندرعباس میآمد، با دست پر. لباس، کت های جور واجور، رادیو، صابون میآورد در بدر میگشت دنبال یك اتاق که هم اثاثش را درش بریزد هم دکانش باشد . علیجان اتاق خالی داشت در اختیارش گذاشت. قیافه‌اش مثل کسی بود که اخته‌اش کرده باشند، لاغر وعصبانی بود. آدم ازچشمانش میترسید، وقتیکه حرف میزد آن‌اطمینان را دردل انسان بیدارنمیکرد که حس کند این‌حرفها راست‌است‌یادروغ! موذی و آب زیرکاه و چاخان بود . علیجان را حسابی خر کرده بود . بارش میکرد . فاطمه زن علیجان خوراکهایش را می پخت میداد کنیز لباسهایش‌را بشوید. محبتی‌داشت نسبت‌به‌دیدار که همه‌تعجب‌میکردند. یك روز علیجان تو صحرا قلبش گرفت. آفتاب تند نبود . بهار داشت می‌گذشت. زمین‌گیرشد و افتاد. دوسه بار چنان حالش خراب شد کـه مجبور شدند باهزار تمنا وخواهش از مرکز بخش دکتر بیاورند. هر دفعه دکتر صد تومان می‌گرفت برای سه فرسخ راه و علاوه پول دوا . سفر اولی بدومی وضعش پاك ناك شد. می‌خواستند قالیشان را بفروشند که دیدار توجانشان رسید. پولی داد و کمکی کرد . یکماه از تابستان گذشته بود که علیجان بیماری ازش فرارکرد. ازتو رختخواب بلند شد ولی دیگر کمرش شکسته بود. هرچه پول داشت از دست داده بـود . بدبخت شده بود ولی دیدار درعوض محبتش‌را زیاد میکرد میگذاشت آنها بالتماس بیفتند، مستأصل بشوند، آنوقت دست درجیب میکـرد . فاطمه زن‌علیجان برای دیدارگریه میکرد التماس‌میکرد. پلاس‌رافروخته بودند وتو «کوتوك۱» زندگی میکردند. دراین میان‌کنیز مثل یك گل

۱ـ اتاقی‌که بوسیله‌ی نی وحصیر درست می‌کنند.

www.ketabz.com

صدپر بزرگ و قشنگ میشد و دیدار را منقلب میساخت . تا وقتی که علیجان ازهمه جا ناامید شد· سایه بی‌چیزی و ناداری تمام زندگیشان را پوشانده بود. دیدار موضوع را آشکار ساخت و کنیز را خواست. اول علیجان نه‌ونو کرد ولی دیدار اورا بیاد بدهکاریش انداخت. شب‌بااین پیشنهاد مشغول بودند وهمچنین هفتصد تومان پول‌که دیدار در مریضی داده‌بود. عیب‌اینجا بود که نمیدانستند اصل‌ونسبش از کجاست‌هیچکس دیدار را نمیشناخت. حالت‌گیاه هرزه‌ای را داشت. روزی که‌آمد چون اجناس کویتی وقاچاق داشت اطرافش را گرفته بودند واو هم ماندگار شده بود. فاطمه به‌علیجان می‌گفت: حسین‌و چکارش می کنی پسرمحمد عظیم، ده بهم می‌پاشه!» بهمین‌جهت فردا صبح پیش‌محمد عظیم‌رفت و هفتصد تومان‌پول خواست وجریان راگفت- محمدعظیم زیاده‌ناراحت شد. گوئی دنیارا توسرش زدند. اوهیچوقت هفتصد تومان نقدرا یکجا در دستش ندیده‌بود. حسین پسرش درخشم نشسته بود. اگر تمام‌محصول گندمشان را جمع میکردی بزور عایدی یکسالشان تأمین میشد. جواب علیجان را ندادند. حسین دیگر بطرف علیجان نرفت، کمکش نکرد. ده یکطرف‌آمد علیجان یکطرف، دیدار غریب درنظر آنها شیطانی بود که فقط پول‌داشت. حسین را روزبروز میتراشیدند. هرازگاهی کنیزرا کنار چشمه میدید، سرش را زیرمیانداخت ومیگذشت. کنیزبرایش‌حالت‌رؤیا پیداکرده بود.

تابستان به‌نیمه رسیده بود. گندم‌های طلائی بانسیم می‌رقصیدندو خورشید میرساند و زرد میکرد. قرار شد عروسی‌را بعد ازخرمن کنند. کسی راضی نبود. خرمنها بریده شد. دیدار و کنیز شب وروز کار می- کردند. تاگندم‌ها را آسیا دادند وکاهها را انباشتند کاه زیادتر خریدند برای اسب و الاغ دعوتیها، شروع کردند دعوت کردن ، اول مالك را

www.ketabz.com

راضی بعروسی کردند چون درهرعروسی مالك‌پول می‌گرفت‌تارضایت میداد. نمی‌گذاشت عروسی شود، چون خودش را مسئول جان و مـال رعیتهایش میدانست و کدخداهم که برادرمالك بود، همیشه باشلاق‌وارد ده میشد. رعیتها دست بسینه میایستادند واو شلاق را بتن‌همه‌آشنامیکرد صدای بوق وانت مالك کـه در ده بلند میشد، گوئی ناقوس نیستی در گوششان طنین میانداخت. میدویدند، کرنش میکردند، مالك میرفت‌در پلاس سررعیتش می‌نشست. عمله وعکره‌اش دست‌بسینه جلوش، سپس رعیتهای چاپلوس شروع میکردند شکایت، آخر دو سه نفر بدنشان زیر چوب سیاه میشد. وحالا دیدار دم‌ودود مالك‌را دیده بود. مالك‌برادرش کدخدا را وادار کرده بود که مردم را بزور روانهٔ عروسی کند.

خانواده‌ی محمد عظیم شبانه حرکت کردند پیش قوم‌وخویشها، حسین ازپا درآمده بود و بی‌وفائی کنیز او را وارد عالمی دگر کرده‌بود کنیز درتنهائی چشمانش نمور میشد. ولی برای زن دهاتی شوهر معنی تمام عالم را میدهد: عشق مفهوم ندارد. زن‌دهاتی خودش‌رابرده‌حساب میکند ودر دستگاه شوهر مثل بره مطیع و مثل یـك اسب کار میکند. زندگیش محدوداست.

***

روز عروسی مردم از دهات اطراف آمدند. شلوغ شده بود. کدخدا با اسب دم پلاس‌ها و کوتوك‌ها سرمیکشید. مردم را بـا شلاق روانه‌ی عروسی میکرد. مجلس جلوه‌ی فقیرانه‌ای داشت. ساز و نقاره صدایش کرکننده بود، هرکس می آمد بـا اسفند و آئینه پیشوازش می رفتند. مدعوین درآینه نگاه می‌کردند و دود بو خوش در مشامشان میرفت.

www.ketabz.com

رختخواب انداختند. دست وپای داماد را حنا بستند و دیدار تو رختخواب رفت. لحاف را رویش کشیدند تا عرق کند وقتی که بعد از ساعتی لحاف را برداشتند، دیدار نزدیك بود خفه شود. عرق از چهار بند تنش میجوشید. پلاس‌هارا توباغ مالك زده بودند. مالك نیامده‌بود ولی دامادش را فرستاده بود . غروب آهسته و بی‌صدا آمده بود. هیزم زیاد ریخته بودند وسط میدان و آتش کرده بودند. دورش چوب بازی میکردند. چند دوری زنها دستمال کردند وبعد درپلاس‌ها که نزدیك بود رفتند وشروع کردند به «آبادو»۱ خواندن، کنیز راگوشه‌ی پلاس پنهان کرده بودند. علیجان این طرف و آن طرف میدوید دستور میداد ولی مردم ده که بزور آمده بودند روبرمی‌گرداندند. این برای‌علیجان دردی جانگزا بود. یادش که به حسین میافتاد تا جگربندش می سوخت. کنیز زیر عرق آرام ومطیع نشسته بود. تا صبح که دوباره مردم آمدند دیدار داماد شده بود. تیرهای زیادی شلیك‌شد وبعد شروع کردند چوب‌بازی، کدخدا میدوید دوباره مردم‌را جمع میکردحتی‌اگر کسی «دمن»۲ آبش بود نمیگذاشت برود. بعد ازظهرهمه را جمع کرد برای «بذر»۳ دادن، مردم‌گرد نشسته‌بودند، الله‌قلی‌می‌نوشت و کدخدا پول‌جمع میکرد.اول علیجان‌گفت: من یك‌میش.

بعد داماد مالك گفت : ده تومن !! مغز دیدار سوت کشید . او دویست تومان خالص بمالك رشوه داده‌بود ومردم یاپنج تومان‌یاکمتر! وقتی که حساب کردند، کدخدا صد را بحساب دوندگیهایش برداشت. دویست تومان اضافه داشتند و دیدار جلوی‌مردم شروع کردبگریه‌کردن

۱ــ ترانه وسرودکه درعروسی میخوانند .

۲ــنوبت .

۳ــپولی‌که در عروسی میدهند.

www.ketabz.com

که من ششصد تومان پول خرج کردم حالا دویست تومان گیرم آمده ! (آنجاها رسم است که هر کس بیش از اندازه خرج کرد باید پول گیر بیاید وگرنه می‌گویند ازبد شانسی داماد است)ـ این‌عمل ، گریه کردن داماد آبرو برای علیجان نگذاشت . علیجان زیر بار اندوه خورد شده بود ولی مجبوربود خودش‌را راضی نشان بدهد. اگرخنده‌ای‌بصورتش رنگ‌میداد ازلاعلاجی بود، دلش‌برای چندقطره اشك لك‌میزد.عروسی بااین افتضاح گذشت که خاطره‌اش درمنطقه یك کلاغ‌چهل کلاغ‌شدوبعد زندگی برمسیرعادی خود افتاد. ذات دیدار آشکار میشد. هرروز کنیزرا برای بهانه‌ای جزئی میزد وکنیزهم نمی‌توانست دم‌بزند. برای‌زن‌دهاتی اعتراض معنائی ندارد.

سیب زمینی‌ها بوته‌کرده بودندـ گاهی دیدار در دادن آب کمك میکرد . خانواده‌ی محمد عظیم که دیگر حتی ازدادن شیرگاوهم‌مضایقه داشتند. تابستان می‌گذشت و با خود گرما را میبرد. منطقه سردسیر بود و سرما ازمهر شروع میشد. سرمای مهر بمراتب از زمستان زجرآورتر است. دیدار کم کم از کنیز سیرشده بود، علیجان بدیدار التماس‌میکرد، حاضر بود نصف زمینهایش‌را بدهدکه از آنجانرود، می‌گفت:«زراعت کن‌ـ آدم هنگام زراعت از خود خدا نون میگیره‌ـ زمین بخیل نیست ، کنیزرو سرمای زمستان ول نکن برو!» ولی این غریبه‌گوشش بدهکار این حرف ها نبود. بندر و اجناس قاچاق او را بخود میکشاند . آمدند زمینش دادندکه اطاق بسازد زیربار نرفت وشانه خالی‌کرد . شب‌کنیز برایش گریه کرد ولی دیدار رحم نداشت می گفت: «ده چی چیه آدم می پوسه ـ هنوز دریا نرفتی به بینی چه جوری آدمو بطرف خودش می‌کشونه، اونجاها پول فراوونه‌ـ می‌فهمی پول‌ـ اینجاـ برف ، سرما بدبختی ».

www.ketabz.com

کنیز جواب داد: «دیدار تونباید منوول کنی بری، اینجازراعت کن. خدا اززمین بیشتربآدم میرسونه، تازه‌مایه‌بچه‌توراه‌داریم بایدازش مواظبت کنیم».

دیدار ذره‌ای علامت خوشحالی دروجناتش هویدا نشد. گفت: «میگی که آبستنی! من پسرمی‌خوام، اگه دختربود میکشمش‌یادت باشه من‌پسرمی‌خوام، بایدکارهم‌بکنی قالی‌ببافی وقتی که برگشتم‌بایدتحویلم بدی- پشم ورنگ ونخ‌هم دست علیجان است».

***

زمستان کم کم میرسید که دیدار رفت بندرعباس و کنیز تنها شد. کمك مادرش میکرد وبعد دارقالی خوابیده زد با آمنه زن مش‌درویش، شروع کردند به‌قالی‌بافتن. صبح‌تاشب‌کارمیکرد. پشمهاوارنگ‌میکردند. روز های آفتابی مقابل چشم آفتاب می‌گذاشتند که خشك شود. دست کنیز ازظرافت افتاده بود. توشیار های انگشتش رنگ درزکرده بود پشنگه‌ی رنگ روصورتش خال می‌گذاشت سه‌چهار روز طول میکشید تااین لکه‌ها پاك شود.

زمستان سختی بود، برف زیاد میریخت. علیجان روزهای‌صاف وآفتابی مجبور بود برود برای هیزم وفاطمه زنش کارش اندوه‌خوردن بود. شده بود «لوك»[1] غمخوار. هروقت بچهره‌ی کنیز می‌نگریست‌غم باو رومیکرد. سه‌چهاربار در خواب دیدار را دیده بود کـه آمده ده را آتش بزند، لباس دزد ها را ببرکرده بود، چهره اش را پوشانده بود، داس مرگ دستش بود. فاطمه هرباربا‌وحشت ازخواب پریده بود. پیش ملا دادالله رفت و دعاگرفت برای کنیز، برای سلامتی بچه، شکم کنیز مثل توپ لاستیکی که بادش کنند روز بروز بزرگتر میشد، گاهی اوقات

۱ـ شتری مخصوص

www.ketabz.com

می‌نشست رختك برای بچه میدوخت، بامید پسری چشم بانتظار بود ، ولی بیشتر اوقات دردی در شکمش حس میکرد که چشمش سیاهی‌می‌رفت. دردمثل‌بختك رویش‌میافتاد. خودش‌را دمرو رودارقالی‌میانداخت و زار میزد. فاطمه وحشت زده دوا های کوهی دم میکرد و باو میداد . دلداریش میداد . پسر آمنه را نشان میداد ــ میگفت : یه روز بچه‌ی تو اقده میشه، بعد بزرگ‌تر میشه ، میره کوه برات هیزم میاره و بعد زمین علیجان‌رو میکاره، خودش خیش میکنه وخرمن میکنه و دیدار هم دیگه نمیره نوکری عربها، همینجا میمونه، تورو روزهای زمستون سرد سیاه زیر بالش میگیره، و پیدا بود که خودش اطمینانی بحرفهایش ندارد . چون چهره‌ی کنیزرا دریأس و اندوه غوطه‌ورمیدید، اشك درچشمانش مینشست ومادر ودختر برای دل هم‌گریه میکردند.

بهار طراوتی دیگر بده داد ولی هنوز برف روکوه مقابل‌آفتاب مقاومت داشت و رودخانه‌ی کوچك میجهید. بی‌قرار و بی‌آرام ، تـن بسنگ میزد وگاهی طغیان میکرد و کناره‌های‌گلی رودخانه ریزش‌میکرد و قورباغه‌ها خودشان را باوحشت ازمیان گل‌ولای نجات مـی دادند . درمونها[۱] روکوه سبز میشدند . مردم دوباره پلاسها را بیرون میزدند . شب‌ها در اجاق های خیمه‌ها که آتش زبانه میزد زندگی رانشانه داشت ولی زندگی درکوتوك خفه‌ی کنیز رنگ دیگر داشت. کنیزدرد میکشید قالی تمام شده بود با بدبختی، دکتر را شکایتش راکرده بودند با خفت و خواری بیرون رفته بود. سپاه بهداشت می‌آمد. می‌گفتند دکترتوشهر خودش از پـول مردم آپارتمان ساخته است . سپاهی دانش یکـی از دهات دنبال دکتر میفرستد برای زنی در حال مرگ، دکتر از آمدن ابا میکند و در نتیجه زن دیده از دنیا برمیگیرد و سپاهی دانش راه میافتد

۲ــ بوته‌ایست.

www.ketabz.com

با رفقای دیگرش از مردم امضاء گرفتن، شکایت را بکرمان می‌فرستند. از کرمان بازرس می‌آید و دکتر را با سلام و صلوات بیرون می‌کنند. حالا دوسه هفته بود که سپاه بهداشت آمده بود. هرروزی یك‌ده‌میرفت، دوا مفت ومجانی میداد ومردم‌قیامت میکردند. دکتر از کنار ده‌میگذشت چون برنامه‌اش آنجا نبود. مجبور شدند کنیز را کنار جاده ببرند تا دکتر به‌بیندش، دکتر کوتاه قد و خوش برخورد بود. اول چند ثانیه‌ای نگاهش روصورت کنیز خوابید مثل اینکه فکر نمیکرد در ده زنی باین خوشگلی وجود داشته باشد و بعد دست روشکمش گذاشت. صورتش در غم نشست. از کارش پرسید، وقتی فهمید که چگونه قالی بافی میکرده گفت که «بچه رشد طبیعی نکرده ولی هنوز زندن چون مادرش همیشه نشسته بوده به‌بچه فشار وارد میشده» سوزنی زد و قرصی داد و روز های دیگر هروقت از ده می‌گذشت سری بکنیز میزد. اول لحظه‌ای براندازش میکرد و بعد دوائی و درمانی، نمیدانست چرا آنقدر دلش برایش میسوزد. سفارش کرد که مواقع‌زائیدن خبرش کنند. وقتی‌محمد عظیم برادر علیجان وضع وروزگار کنیزرا دیدآشتی کردند وده‌هم‌باابن خانواده سررحم آمده بود. کنیز که خوراکش کشك ونان‌بود حالا دیگر «تازه»[۱] گاو برایش میآوردند. رمقی به تنش آمده بود ولی روز بروز رنگش روبزردی میگذاشت.

***

نسترن های کنار رودخانه غرق گل بود و آسمان بهار بی ملال بود. برف کمتر میشد. مثل اینکه بتن سنگ فرو میرفت. گندم بهاره را بچه های محمد عظیم باکمك علیجان کاشتند وهمچنین سیب زمینی را، هنوزهم حسین وقتی ناله های کنیز را ازتو کوتوك میشنید قلبش فشرده

۱ــشیر گاو.

www.ketabz.com

میشد و اندوهی دیرپا بقلبش فشار میآورد. هنوزدیدار نیامده بود.دیگر همه بلااستثناء منتظرش بودند. کنیز فقط دعا میکرد که بچه پسر باشد. از چشمهای دیدار میترسید وهمچنین از گفته‌هایش که برایش عذابی‌بود. روزی که میخواست پا سبك کند از سرصبح نالید تا شب ، گفتند دنبال دکتر بفرستیم فاطمه مادرش نگذاشت، می‌گفت «گناه‌داره دست‌نامحرم ببدن دخترم برسه» کنیز دکتر را زیاد دوست میداشت. نمیدانست این چه قسم محبت است وقتی که بدکتر نگـاه میکرد خودش را در امن و امان میدید . دم دمای ظهر بود که یك زن قابله از اهالی خود ده سرش آوردند که هیچ سرش نمیشد فقط دکتر قبلی یك روپوش سفید و یك شیشه مرکوکرم بهش داده بود و او همه جا بچشم مردم میکشید. دور کوتوك کنیز شلوغ بود. فریاد هایش ده را پر کرده بود. پیشانیش غرق عرق میشد . چشمان زیبایش آن حالت مخمور خـود را از دست داده بود. بی‌حال وخسته شده بود، هیچ احساسی درش مـوج نمیزد ، مثل اینکه بمرگ نگاه میکرد. ذرات قیری شب رو ده باریده بود که کنیز پا سبك کرد. یك لخته گوشت قرمز!! دختر بود- به انسان نمی‌برد،درهم بود، کج وکوله بود کوژ بود . انسان تحمل دیدنش را نمی توانست بکند. فردایش دکتر آمد. اول دعوا و مکافات که چرا خبرم نکردید . بچه راکه‌دید بی‌اختیار چشمانش‌هم‌رفت. پشیمان‌بود که چرا اصلادکتر شده بود. واینکه چرا بدبختی مرزی نمیشناسد. فکر کرد که بچه تاچند روز بیشتر زنده نمی‌ماند.

دیدار روز بعدش آمد با اثاثیه و بار و بندیل، عوض شده بود . قیافه‌اش از رنج سفر حکایت‌ها داشت. ده از او با احتیاط و نـاراحتی استقبال کرد . بیشتر از اجناسی که آورده بـود استقبال کردند . از در کوتوك تورفت، مردم بیرون کوتوك ایستاده‌بودند چند لحظه‌ای‌سکوت

www.ketabz.com

شد. کنیز اشك روگونه‌هاش بازی می‌کرد. دیدار سرننو رفت. روبچه را عقب زد بی‌اختیار سرش را برگرداند. فریاد زد: پناه برخدا آدم‌که نیس!» بعد نشست زل زد بکنیز، کنیز پلك زیرین چشمهایش‌میلرزید. بدون هیچ صحبتی بیرون آمد . بچه‌ها اثاثش را از کنار جـاده آورده بودند تو اتاق که جای دکانش بود. دیدار مژه نمی‌زد، درعالمی دیگر بود . دکانش رونق گرفت ، همان عصری تمام وسائلش را فروخت . شب کنیز نشسته بود. راه هم می‌توانست برود. زنان دهـاتی بیشتر از یك روز در رختخواب نمی‌مانند. دور دیدار شلوغ بود. مـردم سؤال می‌کردند از بندر، از کار و زندگیش ، مخصوصاً جوان ها بیشتر می‌پرسیدند ، می گفتند کار برای ما هست ؟ ـ دیدار جواب مثبت میداد . وقتی‌که مردم رفتند دیدار کنار کنیز آمد و نشست، دست روگونه‌هاش گذاشت . رگه هـای قرمز خون بفهمی نفهمی تو صورت زیبای کنیز دوید. گونه‌هاش گل انداخت. مثل کسی‌که نزدیك حرارت زیادنشسته باشد . بعد از شش هفت ماه دوباره دست دیدار را بر روی صورتش حس میکرد. دیدار خونسرد و ناگهانی گفت «وقتی من نبودم، تو ـ زن خوبی بودی؟»

کنیزحالت صورتش عوض‌شد «من‌خوب بودم ـ من‌خوشم‌نمیآد بد باشم ».

دیدار بلند شد سرننو رفت « تو خودت خیلی خوشگلی ولـی بچه‌ت که یه حیوونه ـ دخترم که هس، گفتم من دختر نمی خوام ! ـ نگفتم؟ »

ـ هرچی‌که خدا بده باید شکرش را کرد ـ دکتر گفت مال قالی بافتنه ـ آخه تاشب یك‌ریز میبافتم ـ بچه میخواسته خفه بشه! »

ـ کاشکی خفه شده بود!

www.ketabz.com

کنیز بغض راه گلویش راگرفته بود. چه شبها که تانیمه بخاطر این بچه بیدار نشسته بود وچه دردهائیکه تحمل نمیکرد. دوباره‌حالش بهم‌خورد، شب‌آرام بود. صدای قورباغه‌ها میآمد وبعدگاهگاهی‌صدای عوعوسگ سکوت دشت را میشکست.

صبح دیدار رفت ده پائینی نزد مالك و بعد مرکز بخش . وقتی که عصر آمد جواب پرس و جوی هیچکس را نداد . دست و پایش را جمع میکرد و چقدر که با دقت می‌پیچید. شب ماه درآمده بسود و ستاره ها زیر نور نقره ای محو بودند ـ دیدار وضع اجاق را مرتب می‌کرد کنیز با حق شناسی باو می نگریست . هیزم بلندی توی اجاق گذاشته بود . دنباله‌اش بزیر ننوی بچه می رسید و کنیز حصیر هـای کهنه‌ی روکوتوك را می نگریست. آهسته گفت: میخوای بری ـ برای همیشه بری ؟

ـ نه سه روزه برمیگردم .

ـ حتماً ؟

ـ حتماً وقتی دیدارگفت. برمیگردم خب حتماً برمیگرده !

کنیز دیگر سؤال نکرد. می ترسید خشم دیدار را برانگیزاند . اجاق پر آتش بود . گرم ـ بدن کنیز کرخت شده بود . یواش یواش خوابش برد. پس از آن دردها و خستگی ها این خواب برایش چقدر لذت بخش بود. دیدار توکوتوك پهلوئی کنار علیجان نشسته بود و از این‌در و آن‌در حرف می زدند وقتی‌که صدای جیغ کنیز را شنیدنـد ، تمام بیرون ریختند. از کوتوك آتش زبانه‌میکشید وکنیز توخاك‌بخودش میپیچید. بچه افتاده بود دوسه متر آنطرفتر ومرده بود، جزغاله‌شده‌بود. کنیزصورتش را روخاك سردگذاشته‌بود ودستانش بطرف بچه‌درازبود. درآن حالت بدبختی‌اش اندازه نداشت. دیدار سربچه نشسته‌بود. برای

www.ketabz.com

گریه‌کردن خیلی اصرار داشت ولی کوشش او بی‌ثمر بود. چون اشك به‌چشمانش نمی‌آمد. صبح دکتروقتیکه‌آمد پماد روصورت‌کنیز مالید برای‌سوختگی وبعددیدار را برانداز کرد-میگن‌توعمداً اینکارراکردی، هیزم زیادگذاشتی تو اجاق »

ـ جناب سروان دروغ میگن . کسی میاد بچه‌ی خودشو از بین ببره، شما باور میکنین؟ کنیز می لرزید میخواستم گرمش‌کنم اندازه‌ی اندازه بود»

دکتر خوشش نیامد بیشتر از این با دیدار صحبت‌کند . چون چشم های دیدار جداً از هرنوع محبت و عاطفه عاری بود دکتر نیم نگاهی بکنیز کرد و خداحافظی‌کرد . بچه را بردند خاك کردند . کنیز مویه میکرد. اندوه و سرگشتگی رو ده بال وپرمیزد. انسان درمقابل‌این قبیل حوادث چه میتواند بکند؟ بعد از ظهر وانت می آمد و دیدار می خواست برود . مردم بـه دیدار گفتند بماند و مراسم عزای بچه را بگیرد. دیدار گفت: هرکارکه کردید خودتان‌کردید، من ازمجلس عزا خوشم نمیاد»

موقع خدا حافظی بکنیز گفت: دیگه راحت شدی، نجات پیدا میکنی .

کنیز هر چه فکرکرد نتوانست بفهمد ازچه نجات پیدا میکند . عقلش قد نمی داد . فردایش شریف محضردار با کدخدا برادر مالك آمدند توکوتوك علیجان. مردم جمع شدند، حس‌کنجکاویشان تحریك شده بود . بزودی تو ده پیچیدکه دیدارکنیز را طلاق داده است رشوه بمالك وکدخدا اینکار را عملی‌کرده بود. رادیو ترانزیستوری سه‌موج کدخدا را شاد میکرد . پانصد تومان پول مهر را گذاشته بـود بحساب طلبش ازعلیجان‌که درمریضی گرفته بود. کدخدا مجبورشان‌کرد قبول

www.ketabz.com

کنند. کنیز بجای نامعلومی دیده دوخته بود. گوئی یکسال و اندی‌را در رؤیا زیسته بود. رؤیای زشت و کثیفی!

بعلا ملادادالله دعا نویس ده تو مردم پخش کرد که دیدار شیطان بوده که درجلد آدمی رفته ومردم ده کم کم باورشان شده بود واز دیدار بعنوان یك شیطان یاد میکردند .

ساردو ئیه‌ی کرمان پائیز ۴۳

www.ketabz.com

www.ketabz.com

کوچ

www.ketabz.com

۱

آمده بودند برای درو و بوجاری که ماندگار شده بودند. در خانه‌ی ملاطهماسب می نشستند که تازه سازبود ولی هنوز اندود نشده بود. در و پیکرهم نداشت. عصرها که میرفتم روپشت‌بام عریض‌وطویل مدرسه که قدمکی بزنم و خستگی وسروصدای بچه‌ها را ازگوشم‌بیرون کنم، از درون خانه‌ی چسبیده بمدرسه سروصدای سلام سلامهای زن و شوهر بلند میشد. احوالشانرا میپرسیدم. مرداسمش «کبوتر»بودچه‌اسم قشنگی داشت. بارها ازش پرسیدم که چرا اسمت راکبوتر گذاشته‌اند، جواب درستی نمیتوانست بدهد. منظور من جنبه‌ی آزادی و شاعرانه بودن اسم بود. زن جانماز می بافت و چادرشبهای گوناگون، زندگی سختی را گذران میکردند. فکر میکردم زمستان سیاه را در این خانه‌ی بی‌در و پیکر چگونه بسرمیآورند!؟

کم کم الفتی بین‌ما برقرارشد. خودمانی شده بودیم. نشسته‌بودم روپشت‌بام که گلناز گفت «آقای مدیر دلم میخواد «آقاجان» سواد دار بشه. اگه ممکنه بیاد داخل‌بچه‌ها چیزی راه بردار بشه».

نگاه بچه کردم، صاف زل‌زده بود توچشمام. هر روز تودر قلعه مانند مدرسه می‌نشست وتکان نمیخورد. فقط مراکه میدید سلام میکرد.

www.ketabz.com

همراه بچه‌ها میآمد ولی داخل نمیشد . بیرون مدرسه می نشست و زل میزد بداخل مدرسه وبچه‌ها! ازش خوشم میآمد قیافه‌ی طنزی داشت ، سفید مثل برف. موهاهم سفید، ابروهاهم سفید. درعوض چشمهامثل‌دو غزال، سیاه مثل لکه‌ی مرکب روململ سفید! حالاهم زل زده بود بمن، چطور میتوانستم بگویم نه !

۲

وقتی وارد کلاس شدم نشسته بود، داخل بچه‌ها، یك دفتر و یك مداد جلوش بود. قیافه‌اش شاد بود. چشمانش میدرخشید با خوشحالی بدر و دیوار نگاه میکرد. مثل اینکه واقعاً باورش نمیشد که آنجا نشسته است. وقتی که گفتم پای تخته بیاید آهسته وترسناك جلو آمد که ناگهان صدای خنده‌ی بچه‌ها آرامش کلاس را بهم‌زد «آ...نگا ملکیهاش ! ! » ساکتشان کردم ملکیهای تخت موتوری پدرش را پوشیده بود . بزور خودش را روی زمین میکشید. چیزی ازش سؤال نکردم. ظهر بردمش دکان سیدفرج یك جفت کفش برایش خریدم. مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد کنی به پرواز درآمد.

۳

روزها آرام وسنگین میگذشت ولی حس میکردم روزبروز آقاجان ناراحت‌تر وغمگین‌تر میشود. دوسه‌بار از پشت شیشه‌ی اتاقم مواظبش میشدم بچه‌ها اذیتش میکردند. توپ میانش میکردند واوهم خونسرد و بی‌مقاومت دوباره‌میرفت گوشه‌ای و زیر آفتاب‌می‌نشست، دوباره گردش جمع‌میشدند. اسمش‌را گذاشته‌بودند «دنبه» وواقعاًهم مثل‌دنبه‌ی گوسفند سفید ولزج بود. تنبانی داشت باهزاروصله وپیراهنی‌بدتر از آن،بتدریج

www.ketabz.com

لباس هم برایش خریدم ولی این‌کارها گردغم را ازچهره‌اش پاك‌نکرد. هر وقت سر کلاس میرفتم میدیدم گوشه‌ی دیوار ایستاده است . ایـن اهریمنان کوچك تامرا میدیدند فوراً جابرایش‌بازمیکردند بهش‌میگفتند «بشین! بشین» ولی او میایستاد وزل‌میزدبمن، اومرا مسئول‌تمام‌ناراحتی‌هایش میدانست. بچه‌هارا میترساندم، میزدم، ولی دیگر هرکار میکردم درچشمان سیاه او شادی کوچکی هم نمی‌نشست.

٤

میخواست بمدرسه نیاید. ولو شده بود توصحرا، عصربه‌پدرش گفتم. فردا صبح آقاجان باچشمان نمناك بمدرسه‌آمد. محیط امنی‌نبود برایش! اینرا میدانستم‌ـ گفتم «چرا گریه کردی؟»

ـپدرم زدم.

گفتم «عیبی نداره‌گریه نکنـ مردکه نبایدگریه‌کنه! »

جوابم نداد. رفت نشست. خدا میداندکه چه در دلش میگذرد. دوسه روز بودکه مرتب مداد های بچه ها گم میشد. کیفهای بچه ها را میگشتم. جیبهای کتشان‌را، فریاد میکشیدم «جیبهارا خالی کنید رومیز!» خالی میکردند .

داد میزدم «مدادها سردست» سردست میگرفتند.

میگفتم «همه ازکلاس بیرون» همه بیرون میرفتند . مبصر همه‌ی سوراخ سنبه‌ها را میگشت. دلم میخواست درعرض یك‌هفته یك‌روزش بودکه مداد یاخودکاری گم نشده باشد ویك روزش پدر و مادر بچه‌ها نیایند شکایت‌که « چه مدرسه‌ایه ، مگه باید روزی چند مداد برا بچه ها بخریم!؟ یه‌نظمی، نسقی به شاگردها بدهید!!»

کم‌کم اسم دنبه همه‌جا بلند شد. میگفتند کارکار دنبه است. دنبه

www.ketabz.com

را می‌خواستم درمقابل سؤالات من ساکت می‌ایستاد زل میزد بچشمهام ومن نمی‌فهمیدم چه درمغزش می‌گذرد. پدر ومادر بچه‌هاهم اسم «دنبه» را می‌آوردند. تمام‌ده بهش می‌گفتند «دنبه» حتی‌خودمن،اسم‌حقیقی‌اش یادم‌رفته‌بود. دوسه‌تا ازبچه‌ها قسم می‌خوردند که‌دیده‌اند دنبه‌سر کیفشان بوده است.

۵

عصر بود که‌کبوتر آمد دنبالم، رفتیم خانه ، کنار اجاق پر آتش نشستم. دوسه‌تا بچه‌ی قدونیم‌قد گردم نشسته بودند «دنبه» هم کنار آتش نشسته بود. مثل آدمك برفی بود که برایش دوچشم سیاه بگذارند.واقعاً ترسیدم که ازحرارت آتش‌ذوب‌شود! مادر درچشمانش اشك‌نشسته‌بود. کتابهای دنبه را آوردند (کبوترهم بهش می‌گفت دنبه!» نشانم دادند ، یك مداد نصفه داشت، همین. اینراهم خودم بهش داده بودم.

گلناز گفت «وقتی میرم سرچشمه‌آب بیارم، زنها عاجزم می‌کنن، هی‌اسم دنبه‌رو میارن! میگن پسرت‌دزده! ما دزد نیستیم‌آدم دزد که‌به‌این بدبختی روزگار نمیگذرونه. آقای‌مدیرشما هم‌کاری‌بکنید. آخه‌چطوریه که هرروزیه مدادگم‌میشه؟»

گفتم « غصه نخورید ، اولا مردم غلط میکنن میگن دنبه دزده ، بی‌زبون بچه‌ی بدبخت ومظلومیه، ثانیاً این سفرکه رفتم شهر، یکی‌دو مداد برا بچه‌ها میارم. سروتهش دوتومان نمیشه! آدم‌که نمیتونه بکسی تهمت بزنه، ولی خودم مواظبم. دزدو میگیرم، برام‌کاری نداره! »

۶

سرما بیداد میکرد. کنار بخاری‌کلاس نشسته بودم وکتاب می‌-

www.ketabz.com

خواندم. بچه‌ها تعطیل بودند. صدای افتادن چیزی در گوشم پیچید. از پشت پنجره عقب مدرسه‌را نگاه کردم «دنبه» روی زمین افتاده بود ! از سه‌متری دیوار! گفتم نکند جائیش شکسته باشد. دلواپس بودم که تکان خورد، تروفرز بلند شد، دوروبرش را پائید، حتماً فکرمیکرد من‌رفته‌ام قدم بزنم بعدکه اطمینان پیدا کرد که کسی نمی‌بیندش رفت تو گچ‌دانی زیرپله!! کنجکاویم تحریك شده بود. بخودم نهیب دادم که ازجایم‌تکان نخورم. پنج دقیقه‌ای طول کشید دنبه بیرون آمد. قریب بیست‌سی مداد دستش بود! بادستمال دورش‌رابسته بود. حیرت کرده بودم.حالتی مابین خشم وتعجب‌گریبانگیرم شده بود. سفید بود گردگچ هم رویش نشسته بود. مثل‌بز ازدیوار بالارفت. زود پریدم بیرون توکوچه، کبوتر را هم دیدم، اورا هم همراه کردم، کبوتر حیران دنبالم میدوید مرتب می‌گفت «چه خبرشده؟ چه خبرشده»

ـهیچی الان میفهمی!

توحیاط خانه «دنبه» ایستاده بود ومدادها را میشمرد. تا مرا دید تمام مدادها ازدستش ریخت. پشتش را بمن‌کرد. پکی‌زد بگریه، همان موقع پشیمان شدم. توروپدرش هم خجالت‌کشیدم. کبوتر بزور مرابرد تواتاق، گلناز ناگهانی رنگش زردشد. قسم خوردم که موضوع‌رابکسی نمی‌گم، ولی آنها برق زده بودند، چیزی حالیشان نمیشد. کبوتر گفت «بسرتون قسم که مارو حمون اطلاع نداشت!»

گفتم «میدونم ـ بچه بوده!»

گفت ـ میکشمش !

گفتم ـ «بخدا اگه دست روش بلند کردی هر بدی دیدی ازچشم خودت دیدی، کارمدرسه بشما نیامده مگه‌میخواین موضوع آفتابی‌بشه»

هیچ نگفتند ـ اصرار کردند برای‌چای، دیرشد قبول‌نکردم. گفتم

www.ketabz.com

«خلاصه خدانکند صدای گریه‌ی دنبه‌رو بشنفم.»

۷

فردا صبح وقتیکه سر کلاس رفتم «دنبه» نبود.

سؤال کردم ـ کودنبه؟!

گفتند ـ مگه نمیدونید؟

ـ چی‌چی‌رو ؟

ـ آ...خونه کوچ رفتن، بار کردن!

ـ کی؟!

ـ صبح زود ـ کبوتر هم عرض سلام خدمتتون رسوند، گفت که حلالمون کنید!

دیگر در کلاس سکوت نشست. جای خالی دنبه‌را نه‌من، بچه‌ها هم حس میکردند. آنروز تاعصر بچه‌ها برای خودشان ول می‌گشتند ! کی‌حوصله‌ی درس دادن داشت !

کامفیروز پائیز ۴۶

www.ketabz.com

www.ketabz.com

گرگ

www.ketabz.com

وقتیکه حسینقلی از زنش خداحافظی کرد باران میبارید ، باران بهار، شاد وسبك. سبزه ها زیر دست باران جان می‌گـرفتند. تر و تازه می‌شدند. نسترنهای وحشی زیرباران پرپر می‌شدند وباد آنها را بسآب بی آرام رودخانه می‌چسباند . درختان صنوبر با باد بیکسو می رفتند . پلاسها[1] بزورخودشان را بزمین چسبانده بودند. زندگی باتمام‌وجودش متجلی‌بود. حسینقلی که قطره‌های‌باران‌را برگونه‌اش حس‌میکرد، گوئی اشك خوشحالی بود برصورتش وغم را از دلش میزدود. دو روز بود که‌گله تو زمین علی‌جان پخش‌وپرا بود. حس میکردکـه زمین علیجان حسابی قوت‌گرفته است. الان دو سال بودکه زمینش یك تعمیر جزئی بچشم ندیده بود. تمام مردم بترتیب‌گله را ازمالك برای دو روز گرفته بودند وگله و چوپان در عرض این چند روز روی زمینشان بود و زمین حسابی پربار میشد. تعداد گوسفند ها زیاد بود . ولی حسینقلی با مالك خوب نبود و زیربار نمی رفت . مالك بجای اینکه درخرمن $\frac{1}{3}$ بدهد $\frac{1}{5}$ میداد وپارسال شکایتی شده بود وحکایتی که یادآوریش باعث‌میشدبتمام اقوامش ومردم ده بدیده‌ی تنفر نگاه‌کند و نامردشان بخواند.

باحرفهای صدتا یك‌غاز سپاه دانش‌را واداشتند علیه‌مالك‌شکایت کند ولی بعد همه زیر شکایتشان زدند. علناً گفتندکه ما شکایت نکردیم

۱ـ خیمه‌ـچادر

www.ketabz.com

و فقط حسینقلی بود که گفته بود شکایت کردم و مالك با رئیس فرهنگ محل قوم بود کاری کرد که سپاهی را انداختند منطقه‌ی دیگر دل‌او ودل آسمان‌گرفته بود بااین تفاوت که آسمان میگریست.

زنش از بس اصرار کرده بود دیگر رویش نمیشد «نه» بگوید، زن می‌گفت «مگه توچته که مالك‌گوسفنداشو نمیزاره رو زمینات‌بیان؟»

حسینقلی جواب میداد: من خودم رونزدم و اگرم روبزنم نمیده کنفت میشم، مگه دشمنی کم بهش کردم؟ چه‌مرد نازنینی بود سپاهی که امیدوارم هرجا هست نانش‌گرم و آبش سرد باشد. واقعاً مرد بود ولی مردم نامرد بودند.

ـ زمینا که همش‌مال مالکه، براش فرقی نداره.

ـ درسته، مال مالکه، مالك که احتیاجی نداره، یه تکه زمینشو میزاره بخوابه. اگه قانون اصلاحات ارضی جلو نیامده بود صدبار منو ازسرزمیناش بیرون‌کرده بود.

زن خیلی اصرار میکرد. پارسال ذخیره‌ی گندمشان تانیمه‌ی سال بیشتر دوام نکرده بود وقرض‌دار بودند. حسینقلی میدانست که زمین را باید نگهداشت. زمین مادرآدم است باید مواظبتش کرد وحالا می‌رفت که بمالك روبزند. از بعد از آن جریان مالك منتظر بهانه‌ای بود که‌اورا از ده بیرون‌کند و اوکج‌دار ومریز با مالك سر میکرد. اگر گرفتگی و محدودیتی داشت بواسطه‌ی زنش کفایت بود که پابماه‌بود. هرچه‌مالك می‌گفت مجبور بود چشمی بگوید. غرورش خورد شده بود. گرسنگی غرور انسان‌را خردمیکند. اگرهرتلاشی برای‌زمینش میکردنفع‌خودش بود. محصول زیادتر برمیداشت. باران درموهای پرپشت او نفوذکرده بود. درآن هوای ابری‌گوئی پردرآورده بود. قدمهایش سبك بودند. چوب ارژنی خوش دستی دستش بود. مثل پرنده‌ای آرام وسبکبال‌بود

www.ketabz.com

ولی قلبش فشرده می‌شد. نمیدانست چه احساسی دارد. تپه ها را دور میزد و جلو می رفت. ده مالك از دور پیدا شد . همه می شناختندش و احترامش میکردند شاید این احترام برای این بود که یك تنه جلوی مالك قد برافراشته بود.

باد تندی میوزید و ابرها را می‌شکافت و تیغه‌های نور از لابلای ابرها نوك سپیدارها را می‌سوزاند. وقتیکه در اتاق مالك را زد ، برای یك لحظه، نگاه دوطرف بهم‌گره خورد. یکی از تعجب ، دیگری از ناراحتی. مالك لم‌داده بود بمتکا وشوفرش برایش تریاك می‌چسباند دو سه نعلبکی تریاك جلوش بود. شوفرش نیز تریاکی بود. چهل ساله با حقوق روزانه هفت تومان! دوسه بار قهر کرده بود . رفته بود کرمان روتاکسی که تصادف کرده بود. شوفریش چندان قابل نبود. ولی‌دوباره برگشته بود. تریاك برش‌گردانده بود مالك هم دست و دهنش میکرد . بهم جوربودند. حسینقلی دم‌در نشست وسلام‌کرد. مالك هنوز باوخیره بود. ازلابلای حرفهایش دودبیرون‌می‌آمد وردیف دندانهای کرم‌خورده و سیاهش نمایان می شد : سلام فرزند. از ایطرفا !؟ اوضاع ده چطوره فرزند ؟

ـ بدنیس. ذعیمها[1] بدعاگوئی مشغولند .

ـ به‌بینم فرزند زمینهای بالائی‌روکاشتن .

ـ نه‌قربان سه‌چهار قفیس[2] بیشترنکاشتن، آب‌روش سوارنمی‌شه.

ـ باید خودم بیام فرزند. اینا آدم نمی‌شن .

وبعد شروع کرد بمك زدن وافور. حبه های سرخ آتش تو منقل درخشان بودند. حسینقلی‌گیج شده بود. دود پیچده بود تو اتاق ، گرد خاکستر روقالی خوش‌نقش کرمانی نشسته بود. حسینقلی بیرون رانگاه

۱ـ رعیت ـ زارع ۲ـ واحد زمین

www.ketabz.com

کرد، ابرها وامیرفتند. فکر کرد که دیرمیشود ونمیدانست چطور مطلب را عنوان کند. خودش را در آن اتاق زیادی حس میکرد.

ـقربان اومدم بگم زمینا تعمیرلازم دارن، اجازه بدین...

ـ که گوسفندها بیان روزمینات؟ نه‌فرزند نونوخدا میده، نه‌مالك. برو ازخدا بگیر، یادته چطور ورجه‌ورجه میکردی؟ یه‌مدت سپاه دانش شده بود زندگیت وجلومهندس آبرو برام نذاشتی. بدبخت به‌بقیه یکی شش‌قفیس زمین بخشیدم. ولی توچی‌دیدی؟ بکجا رسیدی؟

حسینقلی ساکت بود. باوجودیکه میدید مالك دروغ می‌گوید. چه زمینی؟ چه کشکی؟ نمی‌خواست رشته‌ی بحث‌را دراز کند وسه‌چهار چوب ببدنش شکسته شود. نگاهش بگلهای قالی بود. مدتی بسکوت گذشت. دیرمی‌شد، حسینقلی آرام‌نداشت. هیچوقت‌تااین‌اندازه کوچك نشده بود.

ـقربان استدعادارم، شب‌میشه، مانون‌خور شما هستیم. اگه‌نونی گیر زن وبچه‌م بیاد راه دوری نمیره.

ـفرزند همیشه باید بدونی باکی‌سروکارداری، سپاه‌دانشودیدی، سریه‌روز عوضش کردم که چه ادعائی داشت. ولی چون‌زحمت کشیدی بعد از یکسال تو خونه‌ی من آمدی روتو زمین نمی اندازم. فردا شب و پس‌فردا شب بمش‌درویش میگم گله‌رو روزمین‌تو بندازه ولی‌خبرداری؟

ـنه‌قربان! چی‌چی‌رو خبردارم؟

ـباوجودیکه چند روز ازعیدمیگذره هنوز برفها آب‌نشده، اخضر وگنجعلی‌گرگهارو دیدن، هفتاگرگ، یه‌سگ بهشون دوست شده! اگه کوچکترین خسارتی بهشون‌برسه باید تاوان بدی، قبول میکنی؟

ـقربان چاره‌ای‌ندارم، خودم‌تاصبح بیدارمی‌شینم. به‌مش‌درویش کمك میکنم. درست وحسابی ضبط وربطشون میکنم.

www.ketabz.com

ـخب بامون‌خدا فرزند ، خودم بده سری‌میزنم. سلام برسون.

حسینقلی بیرون باباد خنك هم‌آغوش شد. ابرها نسوخته بودندو توپهنه‌ی افق سیاهی میزدند. هنوز آب داشتند، مثل‌گونی خیس ، زنش کم‌کم دلواپس می‌شدکه رسید. کنارکدوم[۱] نشست و زل زد بآتشها با چپقش ورمیرفت وماه‌آمده بود مقابل چادر، رودخانه سروصدا میکرد. فکرآن سگ‌که بگرگها رفیق شده بود خواب را در چشمانش میکشت و زن اندوهناك نگاهش میکرد. صدای زنجره و گاهی هم قورباغه و دورا دور صدای کفتار، سگ‌توره سکوت ده را می‌شکستند وده‌دردامن کوه آرام غنوده بود .

***

دم غروب بودکه مش‌درویش باگله ازکوه سرازیرشد. بادخنکی از شمال میوزید و روح را صفا میداد. گله میخرامید. بوته ها را چنگ میزدند. جوانه‌های نورس درمون[۲] ها را میجویدند، ناگهانی میدویدند وتوقف میکردند. ازاین بوته بآن‌بوته، حسینقلی پلاس را تو زمینهاش زده بود. زمینی‌که پارسال‌آیش بود امسال میخواست بکاردش . باور نمیکردکه مالك این‌محبت‌را باوکرده‌باشد چون هروقت دستش‌میرسید زهرش را باومیریخت. دو سه دعوا شد. بتحریك مالك تمام ژاندارمها اورا شاهد می‌گرفتند. خطی و امضائی وبعد احضاریه، مجبور بودخانه و زندگی‌را ول‌کند وبرود جیرفت دادگاه، آنجا موضوع راعنوان‌کرده بود ولی چه‌کسی‌گوشش بدهکاربود؟ حالا که‌گله توزمین پخش‌شده‌بود، پشیمان بودکه این خواهش راکرده است. مش‌درویش تو پلاس آمد. کم‌کم ستاره‌ها آسمان‌را لك میگذاشتند، ماه هنوز درحجاب بودوبیرون

۱ـ اجاق

۲ـ بوته‌ای شبیه‌خار ولی بی‌خار بابرگهای سوزنی.

www.ketabz.com

نیامده بود، کدومهای پلاسها شعله میکشیدند که بهم فاصله داشتند. ولی قوم و خویشهای نزدیك گردهم پلاس‌زده بودند. منطقه‌ی سردسیر بود. زمستان را در اطاقهای بی‌پنجره واز دود سیاه شده میگذراندند وتابهار می‌شد یورش میکردند بهوای آزاد، پلاسها را توزمینها میزدند وتاصبح از ترس سرما وگرگ کدومهایشان‌را پر آتش میکردند چائی که خوردند سرصحبت بازشد، مش‌درویش سربازی کرده‌بود. توسربازی مشهدرفته بود ومشهدی شده بود. بامالك وابسته میشد وگرنه خودش می‌گفت تو دستگاه مالك‌کار نمیکردم. از گرگها حرف زدند و از سرماکه در بهار تازگی داشت. مش‌درویش‌گفت: اگه دلت رضامیده گله‌رو ببرم آغل.

ـنه، تاحالا هرشب‌گله‌رو زمینها ولو بوده موئی از سرشون کم نشده، مگه خداظالمه، مگه من بدرگاهش چه بدی‌کردم!

ـحسینقلی بدل نگیر! میل خودته، حساب جای دیگررو میکردم سکوت شد. بچه ازسروکول مش درویش بالا میرفت. زن تشرش زد. بچه بغض‌کرد گوشه‌ای نشست. شعله‌ها روصورت زن میرقصیدند.زرد وسرخ وآبی ودر مردمك چشمانش ستاره‌های کوچکی ازنور خاموش وروشن‌می‌شد. حسینقلی‌فکرمیکرد«زور»[۱] از کجابدست بیاورد.چطور دلش راضی میشد پس از آنهمه کوچك شدن و موافقت مالك را جلب کردن، حالاگله شب را برود درآغل بخوابد وزمینش همچنان گرسنه بماند.

شب بیرون همه‌چیزرا دربرگرفته بود. گاهی صدای بع‌بع‌ره‌ها که مثل بوته‌ای سیاه اززمین‌بیرون آمده‌بودند،سکوت دشت‌رامیشکستند تپه چسبیده بود بزمین سنگلاخ و پر از درمون بود و پشتش کوه بود و کوه، سه‌چهار ردیف، روقله‌هایش ململ سفیدبرف خوابیده بود و باد و

۱ـ بروزن گور ـ کود(مدفوع انسان).

www.ketabz.com

سرما از آنجا بده میریخت.

مش‌درویش بندپوتین سربازیش را محکم کرد ونمدش رابدوش انداخت وهنوز چندگامی ازپلاس دور نشده بودکه صدای ناله‌ی گرگها ناگهانی‌بگوشش فرورفت. گله‌بهمریخت«حنظل»سگ‌حسینقلی،حسینقلی را آسیمه سر از چادر بیرون پراند . سگهای پلاسها تمام میدویدند . گوسفندها وحشت‌زده بودند وملجاء وپناهگاهی می‌جستند. به دسته‌های کوچك تقسیم شده بودند وحشت زده هرکدام بسوئی میرفتند . مـردم هرکدام باچوبدستی وچراغ‌بادی هلهله کنان‌روبزمین حسینقلی‌میدویدند گرگها تمام فرارکردند. درنور ماه سایه‌هاشان را دربلندی تپه‌میشد دید که مثل شبح محو ونابود می‌شدند. ماه آن بالا باین منظره می خندید. گله ازتب وتاب افتاده بود. دوچراغ زنبوری بیشتر درده نبودکه‌باآنها بکوه زدند. دنبال‌گوسفندان،گله را جمع کردند. مش‌درویش‌گله‌رامی‌شمرد. بوی خون تازه باذرات هوا داخل شده بود. پنج‌تامیش‌لت وپار شده بود وچهارتا دم‌مرگ‌که سرشان‌را بریدند. گله ازترس ساکت‌بود. مردم همه جمع شده بودند با چهره‌های عرق‌کرده و نفس‌زنان نشستند مشورت! زن حسینقلی‌گریه میکرد وشکمش‌که مثل یك توپ لاستیکی گرد وبرآمده بود بالا وپائین میرفت. حسینقلی رنگ بچهره‌اش‌نداشت، گوئی خون ازصورتش قهرکرده بود. مش‌درویش اراده میکرد برودو مالك را خبرکند ولی مردم مانع می‌شدند. تا نیمه‌های شب بحث بود. تصمیم‌گرفته شدکه حسینقلی بارکند. برود جیرفت، بهار فصل‌کار بود، ولی آنجا مالاریا امان‌را ازمردم بریده بود و فراریشان میداد. چاره‌ای نداشت. دو الاغ داشت، دوتا هم قرض‌گرفت. شب بکندی می‌گذشت پلاسش را بارکرد. مردم هرکدام مقداری‌آرد وگندم برسم‌کمك و سر راهی‌بهش دادند. زن‌چشمه‌ی اشکش خشك نمی‌شد. موقع وداع‌بیشتر

www.ketabz.com

زنها میگریستند ومردها بغض گلویشان را میفشرد. بعد به‌حسینقلی گفتند که بمالك شفاعت میکنیم که دنبالت نفرستد. حنظل سگ‌حسینقلی دور الاغها ورجه‌ورجه میکرد. موقعیکه افتادند توجاده‌ی جیرفت، دوساعت ازنیمه شب‌گذشته بود!

***

شفق روبروشنی گذاشت. قرمز، بعد بارنگ‌شیری داخل شد، در مغرب هنوز ذرات دوده‌ای‌شب جریان داشت وجاده‌را روشنی‌میگرفت. حسینقلی ساکت‌بود. ولی کبکها توشکاف‌های کوه می‌خندید. نورآفتاب از بالای کوه سرازیرشد. حنظل توسوراخ سمبه‌ها سرمیکشید. شادبود، مثل اینکه ازسگهای ده دل‌پری داشت.

زن‌گفت: «خداکند دنبالمون‌نیاد. اگه‌بیاد ازهستی‌ساقطیم.

ـباید دار وندارمونو بفروشیم و تاوان بدهیم- ۹تامیش‌دست‌کم یکی ۱۵۰تومن یعنی تاآخرعمر دیگه جون نمیگیریم حتماً زمیناشم‌ازم میگیره» .

چهار فرسخ‌گذرانده بودند. صدای ماشین‌که بلندشد دل‌حسینقلی فروریخت .

زن‌گفت. حسینقلی فرارکن، تروبخدا فرارکن.

ـچی‌چی‌میگی زن ؟ شماهارو بدم دست‌کی؟ از کشتن‌که بالاتر نیس، بالاخره قانونی‌هس، منکه‌گناهی نداشتم.

ـ ولی‌اوکه قانون نمی‌شناسه، تومیشی فدای همه،برای‌ترساندن بقیه هم باشه بلائی سرت میاره.

حسینقلی ساکت بود. قلبش فشرده می‌شد. الاغهارا نگهداشتند. حسینقلی به بارها تکیه داد. بچه دربغل زن چشمانش را برای خورشید گشود و بلافاصله بست ، وقتی که ماشین وانت مالـك از بالای بلندی

www.ketabz.com

گدار[۱] هویدا شد، آفتاب تازه سایه‌ی جاده‌را جویده بود وسراز یرمیشد تو دره و آب‌پائین درعمق‌دره باآفتاب هماغوش‌میشد وروشنی‌میگرفت.

جیرفت بهار ۴۴

۱ــ درفارس بقسمتی ازرودخانه میگویندکه‌آبش‌کم‌است ولی درکرمان بگردنه، گدار می‌گویند.

www.ketabz.com

گنو

www.ketabz.com

گنو 'GENU

وقتیکه آمدند من تو اطاق گنجعلی نشسته بودم . الله‌قلی پسرش را آورده بود برای چوپانی، اهالی خواسته بودند. پی‌جور بودند. پسر دائی مشهدی محمود بود اهل ده بالائی بود که دو فرسخ راه داشت . الله‌قلی حالت صورتش احترام آمیز بود مثل اینکه نور ازش میبارید . اول با دیدن من دست و پایش را گم کرد ولی بعد خودمانی شد. شیرین حرف میزد مرا نگهداشتند . هر وقت جائی میرفتم بیشتر مرد هـای ده میآمدند مینشستند. طفیلی، میزبان حساب خودرا میدانست خوراك زیاد می‌پخت. همان شب قرارداد را بستند، سالی صدتومان باخرج، «نمکو» پسر الله‌قلی آرام نشسته بود به‌ریشه‌ی قالی ورمیرفت. خیلی‌هم کوچك نبود که الله‌قلی بچه‌خطابش‌میکرد. صورتش مثل کوسه‌ها صاف وقشنگ بود. ظرافت داشت هرچند که‌کثیف مینمود، حرف نمیزد سرسفره مثل یك بره مطیع بود که یونجه جلوش ریخته باشند ، تند تند می‌بلعید و زودتر ازهمه نشست کنار، الله‌قلی گفت: «بچمو بعد ازخدا میسپارم‌دست شما، اگر کمی گنوبازی درآورد ناراحت نشید » و من که خدا حافظی کردم او را فرستادند همراهم. از دور صدای کفتار میآمد و گرگ، کوه که نزدیك بود دربرف نشسته بود بادکه میآمد سردی برف را در جانم

۱ــ بی‌عقل‌خل را معنی‌می‌دهد.

www.ketabz.com

میریخت. ساکت جلوم‌راه می‌پیمود، مدرسه بالای‌بلندی‌بود، نورچراغ‌ـ بادی آرامش نداشت خودرا پهن میکرد رو زمین و بعد آهسته ورچیده میشد. قورباغه‌ها میجهیدند، اززیرپایم‌درمیرفتند. خداحافظی که ن تورختخواب بودم فکرنمیکردم ولی‌چشمانم‌بازبود. نفهمیدم کی‌خواب بچشمانم راه یافت .

***

سه‌نفر نعهد نگهداری نمکو راکرده بودند. دادخدا، گنجعلی ، محمد عظیم ، هرچهارماهی خانه‌ی یکی، تمام اهالی‌گوسفندها را ازتو گله‌ی مالك درآوردند. خانواده‌ای پنج شش‌تا. نمکو زندگی‌چوپانـی خود را شروع کرد. گله راکه برمی‌گرداند ازجلوی مدرسه رد می‌شد . گله‌ی گاوها میآمدند. دخترها گاوها را بصحرا میبردند و بعدها فهمیدم هنوز نمکورا ختنه نکرده‌اند. دادخدا میگفت: «نمکو گبره تو اتاقتون راش‌ندین نذارید دست توخوراکاتون بکنه» این‌عقیده‌ی تمام‌اهالی‌بود. همه اورا نجس میدانستند. نمکومیگفت: «منو نبریدن چکارکنم؟ میگن کرمون دکترا آدمو بیهوش‌میکنن، راحت راحته ولی من میترسم. »

ـخب زن بهت نمیدنـ مگرتو زن نمیخواهی؟

ـچرا میخوام همهٔ دخترارو میخوام ، یعنی آقای مدیر سفارشم نمیکنین دختر شکرالله را همی‌طوری بهم‌بدن؟

ـچرا سفارشی میکنیم .

خوشحال میشد مثل یك غنچه از هم باز میشد . هیچوقت او را غمگین‌ندیدم همیشه میخندید. اهالی‌میگفتند: تقصیرنداره‌گنووه بدوخوبو تشخیص نمیده فکر نداره براهمینه‌که همیشه میخنده» راست می‌گفتند، اگرکتکش هم میزدی نیشش بازبود. همین مرا خوشحال میکرد باز تو این دنیای خاکی یکی را میدیدم که همیشه میخندید. از مرخصی کـه

www.ketabz.com

برگشتم دیگر زمستان در اوج بود برف میریخت. روزهای برفی که گله را بکوه نمیبرد همراه دو شاگرد کلاس پنجمیم میآمد تواتاق، نی‌هفت‌بند داشت . وقتیکه در نی میدمید مثل بوقلمون رنگ عوض میکرد . قشنگ میخواند این ترانه بدلم مینشست.

شو شنبه ز کرمان بار کردم غلط کردم که پشت از یار کردم
رسیدم برلب آب صفاهون نشستم گریه‌ی بسیار کردم

بعد ازمن سؤال‌میکردند چرا پستتونو اینجا انداختن؟ چرا انقده از شهرتون دورید؟ میگفتم: سربازیه، آدم مجبوره بیاد، ای ده و او ده نداره ازهمه گذشته اگر اینجا نیامده بودم شماهارو نمیدیدم .

آنها میخواستند پس از خدمت برای معلمی بهمان ده برگردم امیدوارشان میکردم. قوطی های آب‌نبات، شیرینی رابازمیکردم، بآنها هم میدادم تنهائی بدلم نمی‌چسبید. نمکو چشمش چپ میشد. بروبرنگاه میکرد. مردم‌ده خیلی‌بدبخت‌بودند، هیچکدام‌ازاین خوراك‌هابچشمشان نخورده بود . چه خواسته نمکو. روز بعد جمعه بود، خوابیده بودم روتخت، تختم پارچه‌ای بود زیاد معلوم نبود که کسی رویش خوابیده، سرنمکو را ازپشت شیشه دیدم، نگاه تواتاق کرد ، مرا ندید خودم را جمع کردم در راآهسته باز کرد، سرچمدان رفت دست توقوطی آجیلی کرد آب‌نبات هم برداشت موقع بیرون رفتن در را از پشت بست بی‌انصافی کرده‌بود زیاد برداشته بود حبسم کرده‌بود مجبور شدم ازپنجره بیرون بیایم عصر که دخترها باگله می‌آمدند کاغذ آب‌نباتها را دستشان دیدم، دختر شکرالله زیادتر ازهمه داشت، همه لبخند میزدندگفته‌بود که آقای مدیر داده!

***

بهار که آمد موقع کارش بود . شب مجبور بود بیرون بخوابد

www.ketabz.com

گله را تو کوه نگهمیداشت. دلم میخواست یك شب باگله تو کوه‌باشم، ازحیاط مدرسه که بر ده مسلط بود کوه را میدیدم و آتش چوپان‌ها را و صدای نی را ، شاعرانه بنظر می آمد ولی یك ناله‌ی گرگ ذوق را از انسان میکشت. دادخدا گرفته بود که حتماً باید نمکورا ختنه کنیم. همه موافق بودند ولی خودش می‌هراسید پدرش آمد نشستند دورش تهدید کردکه بکوه میزنم میرم، بپدرش میگفت: «اگر بهم‌خوب بودی همون کوچکی راحتم میکردی» کرمان خرج داشت پدر کـه بدبخت بود و کسی هم حاضر نبود او را بکرمـان ببرد دکتر خصوصی میخواست . دادخدا می‌گفت « تو گبری ، بدبخت تو نجسی اسو کریم حمومی از «درب‌مزار» میاد راحتت‌میکنه قولت‌میدم تاخوب‌شدی دخترشکرالله‌رو برات عقد کنم» نصف دلش راضی بود ونصف دیگرش نه، عاقبت در این جدال ترس غلبه میکرد. عصرها که قدم میزدم همراه گله برمیگشتم تو ده عالمی داشت گوسفندان شادند پربار وشیرده بهار است خاك‌می‌کنند از جویها با شادی می‌جهند و دیگر ، طبیعت ساده است زنـدگی بی‌حلل است بوی درختهای «شیفت»[۱] درمشام می‌پیچید و نسترن های وحشی کنار رودخانه، گلهای سنبل روتپه .گلهای خاکی که نه ساقه‌دارد و نه برگ در دل خاك می شکفد انسان فکر میکند دست نسیم آنها را اینطور قرار داده است. گندم‌ها و آب رودخانه‌ی کوچك که بمثل‌رنگ چشم فرشته‌ها آبی است وصمیمیت روستائیها درکارهاشان درخوبیشان در بدیشان، انسان را از زندگی دیگر دور میکند. نمکو احساس بلوغ درش زیاد شده بود. همه چیز را برایم میگفت چون من غریبی بـودم بمثل خودش تحقیرش نمیکردم، ازش ایراد نمیگرفتم، محبتش‌میکردم واز همه مهمتر خوراکی داشتم، در خانه‌ایکه اجیر بود نان خالی بهش

۱ـ درخت سنجد.

www.ketabz.com

میدادند و موقع شام بیشتر اوقات خودش را میرساند مضایقه نداشتم ، هیچ نمیگفت فقط‌چند روز بود که احساس میکردم زندگیش عوض‌شده چیزی وجود خالیش را پر میکند و این برای من مشغولیاتی بود کـه بحرفش درآورم، عصر زودتر زدم بکوه، عادتم بود ، هروقت حوصله داشتم میرفتم بلندی، بلندی کوه وتنها می‌نشستم در این موقـع تصمیم میگرفتم بروم فکر کنم ولی برخلاف انتظار قلبم از فکر خالی میشد و در عوض کوه در من غرور بزرگـی را بارمغان میآورد. صدای بع بع گوسفندان که آمد فهمیدم که گله از کوه سرازیرشده، در کوه که سبزمیزد زیر بوته‌های «درمون»۱ گوسفندان مثل شکوفه های سفید بودند نمکو آشکار شد باچوب دستیش که برای خود زمزمه میکرد سوت میزد وهی میکرد وقتیکه بمن رسید بدون مقدمه گفت : من حتماً عروسی میکنم . آقای مدیر شما بمن چقدر «بذرل»۲ میدید ؟

گفتم: سی تومن ذوق کرد و گفت بخـدا هیشکه اندازه‌ی شما نمیده! گفتم: «اول باید ختنه بشی» صورتش درشرم می‌نشست احساس حقارت میکرد، مثل اینکه خودش را خیلی کوچك میدید، ازاوج بزیر میآمد و بعد گفت : « زن‌گنجعلی همه چیزو یادم داده ! » پرسیدم : چه چیزو یادت داده وخودم حدس زده بودم. زن‌گنجعلی جوان بود ، زیبا بود وگنجعلی پیر- مثل یك کلاغ منحوس بود وبداخلاق واین‌سه‌ماهی که خرج نمکو بعهده‌ی آنها بود زن‌گنجعلی از بی عقلی نمکو استفاده کرده بود نمکو میترسید همه‌چیزرا بگوید: اطمینانش دادم که من‌غریبم

۱- بوته‌ایست بی‌خارمخصوص کوههای کرمان زمستان میسوزانند. بهار سبز است برای حیوان وزیبا کننده‌ی کوه.

۲- بذل است بخشش است درعروسی میدهند هر کس بفراخور حالش درشیرازگل می گویند و شادباش در دهات.

www.ketabz.com

بکسی نمیگم اگه بگم سرتوباچماق له میکنن».

والله من تقصیری ندارم. اوهمه چیز یادم داد. وقتی گنجعلی‌شب میرفت بزمینهایش ب بده میآمد بمن میگفت تو دیگه مرد شدی یادم داد که چطورعروسی کنم».

نگاهش را از بالا رو ده‌گسترده بود بعد ادامه داد. قوچ‌خوبه‌ها! صبح میارمش توگله‌ی میش تاظهرکار میکنه، نمکو قوچ حیوونه شاید همه‌ی بره‌ها یه‌قوچ بخوان ولی زنهاکه ده‌تامرد نمیخوان، مواظب‌باش سرتوبباندی‌گله پخش شده‌بود توزراعتها وما پایین‌آمده بودیم ازکوه آفتاب پیدا نبود . بادی خنك میوزید . وقتی‌که برودخانه رسیدیم تمام گله‌آب نوشیدندکره‌های‌کوچك دویدند استقبال مادرشان وزنها بابادیه آمدند برای شیر دوشیدن ومن دخترشکرالله را دیدم‌که خوشگل بود با پستانهای برآمده و خشخاشش دم تیغ، شب دادخدا وگنجعلی و محمد عظیم را خواستم خبردارشان‌کردم‌که جلودار خودش نیست کاردستتون میده .

محمد عظیم گفت: بدبختیه توهرچی بیفکره ولی فکر وذکرش شده عروسی،سرشوبخوره دخترهاهم بد دورشوگرفتن».

قرارشد فردا بفرستند دنبال پدرش وعذرش‌را بخواهند. گنجعلی مخالف بود میگفت باید سالش تموم بشه، گفتم: ای حرفها را که زدم منظورم نبودکه بیرونش‌کنین، بهش بگین، حالیش‌کنین‌که راه اینه چاه اینه. دادخداگفت: «بحضرت عباس زبونم چوقی شد نمی‌فهمه بدبخت اندازه‌ی یه‌گاو نمی‌فهمه» وقتیکه رفتند ماه درآمده بود افتاده‌بودتوآب رودخانه. دادخداصدایم‌کردکه بروم‌ماه‌رانگاه‌کنم. رفتم‌تاکناررودخانه روتخته سنگ نشستم ماه درآب سردش بود ومیلرزید اجاقهای پلاسها[۱]

۱ــ خیمه. چادر.

www.ketabz.com

روشن بود وعوعوسگ‌لاینقطع شنیده میشد .

***

فردا عصر که سر وصدا بلند شد مرا هم خبر کردند. آنچه نباید بشود شده بود. نمکورفته بود. گله‌گم‌وگور شده‌بود همه دنبال‌گوسفند. هاشان میگشتند و فحش میدادند. ده افتاده بود بفعالیت کره ها بی‌خود بع‌بع میکردند. انتظار میکشیدند بدبختی بود برای مردم. حتماً دو سه گوسفند راگرگ وکفتارپاره‌میکرد. یکی‌صدوپنجاه میارزید. زن‌شکرالله بفکر دخترش افتاده بود . بدادخدا گفتم: نکنه فرارکرده باشن . چراغ قوه‌ی مرا آوردند. دادخدا اشنو دود میکرد، خورشید پشت کـوه آرام گرفته بود، کوه سیاه میشد. رسیدیم تو«اشکفت»[۱] کوه که بیشترنمکو می‌نشست آنجا، چراغ که انداختیم دخترشکرالله خوابیده‌بود. لبخندی غم‌آلود صورتش را پرکرده بود وقتی مارا دید زدبگریه بعدهمراهمان آمد ماه نبود. دیردرمیامد قوزك پایم زخم شده‌بود شوری افتاده‌بود تو ده همه‌بهم پیچیده‌بودند پدرنمکوسرش راگرفته‌بود و آرام می‌گریست. شکرالله آبرو ریزی ازش کرده بود . فقط بره‌ی کریم پیدا نشده بـود چراغ زنبوری مرا بردند بکوه که پیدایش کنند. پدر نمکو میگفت اگه بچه‌مودیدید بیاریدش. میدانستم که اگرمیدیدنش زنده‌اش‌نمیگذاشتند. خسته افتاده بودم. حتماً نمکو بکرمان میرفت، ازاینرو دخالت‌نمیکردم فکرکوه بودم که پر ازجانور بود، و فکرگلی بودم که نمکو پرپرکرده بود .

ساردوئیه‌ی کرمان بهار۴۳

۱ــ شکاف

www.ketabz.com

به پیمان جهان‌بین

مادر

www.ketabz.com

زن که نگاه پشت سرش کرد ، ده در مه نشسته بود و پیدا نبود . فکر کرد آفتاب که بزند مه نیست میشود. چقدر دلش میخواست وقتی که مه ازبین میرود دیگر ده پیدا نباشد ! ولی زردی فلق این فکر را در مغزش میکشت و الاغ آهسته راه‌میرفت، راهش را کج‌میکرد توزراعت مردم. زن‌چوب‌تریشه‌ای را دست پسرش‌داد که روالاغ تکان‌تکان‌میخورد وگفت «بزن تومللش[1] نذار بره تو زراعتها» پسر نگاه‌کوه میکرد که مه رویش می‌سرید، مثل کف‌صابون ومیدید که خورشید چطوربالامی آید، چطور مه درهم فرو میرود. ته میکشد و آخرکار انگاری اصلا وجـود نداشته است !

زن آرام راه می‌پیمود. نگاه پشت کرد. ده کوچك و حقیر می‌شد و درختان سفیدار در چشمانش محو بنظر می‌آمد. خنکی هوا وادارش کرد که دستش را «ها» کند وفکر مثل کنه بهش چسبیده بود .

پسر گفت: زراعت کل‌صفدر خوب شده ها!»

زن نیم‌نگاهی بزراعت کرد. گندم ها بته کرده بودند. فکرش را متوجه خورشید کرد که نیمه‌اش‌ازپشت کوه درآمده‌بود. بعدآهسته‌گفت «مال نیت پاکشه.»

ـ چی‌چی پاکش .

۱ـ گردن.

www.ketabz.com

ـ نیت پاکش .

پسرهیچ نفهمید زیاد بخودش زحمت نداد که بفهمد. حالا دیگر بین تپه‌ها میرفتند. پسر باشال دستمال، سرش و گوشهایش رابسته بود ، فقط چشمانش بیرون بود. سرش مثل بخاری خانه‌ی کدخـدا داغ شده بود. وقتیکه سرش را برگرداند مادرش را دید که درفکراست می‌فهمید چرا درفکر است. خوب که دقت کرد، قطره‌های اشك را برگونه های مادرش دید. مادر متوجه‌اش نبود . وگرنه جلوی خودش را میگرفت ، جلوی اشکش را میگرفت . پسر خیلی دل رحم بود تـا میدید چشمان مادرش اشکی است اوهم میرفت بیرون از اتاق، لب جوی آب یاکنار لانه‌ی مرغها، آرام گریه میکرد. حالا هم سرش را برگرداند. نگاهش در آفتاب بود. مثل اینکه آفتاب در چشمانش طلوع کرده باشد. کبوتر- های چاهی را میدید که در دامنه‌ی کوه پرواز میکردند ندانست چرا از آنها خوشش آمد. شاید پریدنشان بود، آزادیشان بود. نفهمید، فقط از یاد مادر منصرف‌شد. حتی‌ازاشکهاش. وغرق‌درتماشای کبوترهاگشت. ناگهانی دلش سوخت. پریروز کدخدا با دولول چهارتا از کبوتر ها را زده بود دلش رنجید، نخواست جای کبوترها باشد. فکر کرد کبوتر که کشته شد، سرش رّا میبرند. ولی آدم نه! پدرش را، پدرش را صحیح و سالم گذاشتند توقبر، اول‌فکر کرد شوخی است که کدخدا ومردم‌میکنند ولی بعد شب‌ها هرچه انتظار کشید پدرش نیامد، صبح هم نیامد ، حتی خروس درشتشان راکه کشتند نیامد بخورد وپسر هرروز غروب سر قبر میرفت که برآمدگی ازگل بود! بدون اینکه بگرید ساعتی می‌نشست تا مادرش میآمد و او را میبرد بمادرش میگفت «پدرم را کردید زیر خاك مرد!» مادرصورتش دراندوه می‌نشست. کمك‌مادرش نان‌تیری‌می‌پخت، آنوقت هم حرف نمیزدند، یعنی مادر حرف نمیزد، پسرآخر شب بلند

www.ketabz.com

میشد سری بچهار میش که داشتند میزد ومرغها و خواب و فراموشی تا صبح! امیدش ازپدر ناامید شد و دیگر نه به پیرمردها سلام کرد و نـه بکدخدا. آنها پدرش را زیرخاك کرده بودند، خفه شده بود! همیشه در ذهنش بود. برگشت بمادر نگاه کرد. مادر آرام وغمناك میآمد.

ـ ننه خوب کاری کردیم آمدیم ـ نه؟ ما دیگه هیچوقت تو ده برنمیگردیم؟

ومادر توصورت پسرش خندید. پسر دلش بازشد. چقدربی کینه و صاف، دیگر مه نبود و ده هم پیدا نبود. پسر شاد بود. پایش را بغل الاغ میکوفت. آفتاب روگندم‌های سبز افتاده بود. گندم‌ها مثل شال قد سیدها سبز سبز بودند زراعتها بپایان میرسید. از بالای تپه که سرازیـر شدند، صحرا زیر درمون[1] بود که داشت جوانه میزد. یکماه اززمستان مانده بود. آفتاب روتن آسمان پنجول میانداخت، جلو میآمد، آسمان آبی ویکدست بود. بی‌ابر. زمینها نم‌دار ازباران دوش، آنطرفها کنار کوه بخار بتن هوا فرومیرفت.

***

کنار چشمه که آب زلالش مثل اشك چشم کسی کـه بهتریـن عزیزانش را از دست داده است نشستند. مادر پایش را درازکرد پسر سفره‌ی نان‌را انداخته‌بود وآفتاب میچسبید، روپوستشان‌اثرمی‌گذاشت. بالذت خوردند ومادر از فکر درآمده بود. نمیدانست چرا آنقدردلش میخواهد به‌پسرش نگاه کند وپسر چندکفی آب نوشیده بود ونگاهش‌با محیط اطراف غریبه شده بود وخواب درتسخیرش داشت. نگـاه پسر میکرد که درخواب معصوم شده بود. وقتی که ابرو ومژه‌های کشیدهٔ‌پسر را دید بی‌اختیار یادش به شوهرش افتاد.

۱ـ بوته‌ای است شبیه خار.

www.ketabz.com

***

محصولش راکه گراز نفله کرد. انگار دنیا دیگر از او قهر کرده بود، قرض‌دار شده بود. حساب سال گذشته‌اش با پیله‌ورها مانده بود. مجبور شد برود گرمسیر برای چندرغاز، مثل دیگران جیرفت پـول بد نمیدادند. ولی آنجا مالاریا امانش نداد. وقتی‌که باماشین تو ده‌آوردش نیمه‌جان بود. تاعصر نکشیدکه مرد وبعد زن مجبورشد اثاثیه‌را بفروشد وحساب طلبکارها را تصفیه کند.

چون خودش اهل ده نبود، غریب بود، از ده های‌گرمسیر وحالا سر برگشتن بخانواده‌اش را نداشت. چهل فرسخ راه میخواست بـرود کرمان‌کلفتی وپسرش را در دکانی بگذارد. زنرا خواب درسربود ودر یکایك اعضاءکه بخودش نهیب داد، پسررا آرام صداکرد. پسرخررا که تو درمونها میچرید آورد و روانه شدند.

آفتاب بعد ازظهر از دل چسبی ظهر فاصله میگرفت وبرای‌آنها خستگی راه بود وکوفتگی کف‌پا، باد شروع شده‌بود، بی‌خاك‌زن‌نفهمید چطور ابرها بالا آمدند. فقط دیدکه آسمان پراز قطعه‌های ابرشد.ازاین رو برفشار پا افزود وچوبش‌کفل الاغ را آزرد. وقتی‌که صدای گرپ گرپ پای اسب را بفهمی نفهمی درگوشش شنید سرش‌را برگرداند.از دور سیاهی بود مثل نقطه‌ای برروی کاغذ یالکه‌ی جوهر برروی کاغـذ کاهی که رفته رفته وسعت می گیرد. زن بخودش گفت « اسب خوبی داره ! ها».

مرد نزدیك میشد و زن دیگر نگاه نمیکرد درعوض پسر روباین طرف‌نشسته بود ومژه‌نمیزد. اسب سرسم‌میزد. مثل‌اینکه بزورنگهداشته باشنش و مرد دهنه را محکم‌گرفته بود. نگاه پسر جابجا میشد و مرد و اسب وزمین را نوازش میداد. وبعد مرد اسب ناآرام را باآهنگ پـای

www.ketabz.com

الاغ همگام کرد .

ـسلام خواهر، حال و احوال ؟

ـ از مرحمت خدا و شما بد نیستیم! می‌گذرد . کس و کار شما سلامتن، سالمن.

ـای... بلطف شما.

وبعد سکوت شد. پسرخیره شده بود بیالهای‌بافته شده‌ی‌اسب که مثل‌گیس مادرش شده بود و آویزان بود روکرد بمرد و اشاره‌کرد بیال اسب «آقا: گیس‌ها را جن بافته، میگن خوب نیس‌سوار ای‌اسبها شد!»

ـدرسته پسر ولی بهش دعا خوندم .

وزن نگاهش میکرد. مرد پالتوش‌را جابجاکردکه زن‌شال‌سبزش را به‌بیند «خب خواهر فرصت؟».

ـشب درازه برادر، از حوصله دوره، از بیچارگیه، میخوام برم کرمون دنبال‌کار و زندگی.

ـخواهر بقیه‌اش را نگو ! آدم خودش میتونه بفهمه که چطور شده، شوهر مرده وحتماً زمین مال‌مالك بوده وتو غریب بودی.

ـبله برادر دهنتو گل بگیرن « بعد پیش خودش گفت » چه سید ذهن پاکیه!

عصر می‌آمد و مرد در فکربود. نگاه ابرکه توآسمان زیادمیشد می‌کرد.

ـخواهر.

ـچی‌میفرماین‌ـآقا؟

ـبچه‌تون میتونه کارکنه؟

ـبله‌ـکارهائی‌که از دستش بربیاد. بچه‌ی من تنبل‌نیس، سکوت شد وزن آرام نداشت، فکرکرد. «کار خوبیه‌که سیدشریف‌داره پیشنهاد

www.ketabz.com

می‌کنه » و مرد آرام بود . میخواست زن را مشتاق بکند . زن تحملش شکست ــ چه‌کاریه، آقا؟

ــقالی‌بافیه. بعد از دوسال خودش میتونه یه‌دار قالی‌بزنه،میتونی ماه بماه بیای‌ببینیش«راین»ازهرکه سراغ بگیری‌منومیشناسن سیدمحمد علی. خواهر ــ سوادهم یادش میدم. نماز و روزه وامیدوارم‌که یه‌مؤمن حسابی بشه .

ــ کی‌میتونه بیاد؟

پسرچشمانش راگشادکرد. نمیدانست چرا میخواهد سواراسب بشود و چرا دلش نمیخواهد ازمادر دور باشد . مادر بقد و بالای پسر می نگریست و دلش فشرده میشد فکر میکرد « سید خدا شناسیه ، حتماً بچه‌م بعد یه‌آقا میشه، سواد دار، قالی‌باف،» روکرد به‌پسروگفت«احمد دلت میخواد بری؟ » احمد ملتمس بمادرش نگاه کرد . اشک دوید تو چشمهاش «نمیشه توهم بیای، همراهم بیای؟».

ــنه‌ننه میخوام برم‌کرمون کارکنم . میخوام اونجا برات کت و شلوار بسونم، ارسی وکیف، همه‌چی. ماه تاماه میام میبینمت. حالاآقا خدا عوضش بده. دلش راضی شده‌که تورو ببره سواددارکنه برو.برو خدا بهمرات ای‌آقارو امام زمون فرستاده . مرد ده تومانی کف دست مادرگذاشت. برای خرج راه، بعد مادرکمك‌کرد تا پسرش پشت اسب قرارگرفت. دستش را قلاب‌کرد کمر مرد و اسب ازجاکنده شد. مادر تا میتوانست. اسب‌را نگاه میکرد. در دیدگانش بجای اندوه امید موج میزد. نور آفتاب از لابلای ابرها خودش را بزمین میریخت. کوه سیاه میشد، تافرداصبح کرمان‌میرسید. دوساعت‌دیگر، اول‌شب، تاقهوه‌خانه‌ی حاجی رسول راه بود.

www.ketabz.com

***

مردگفت جای‌طلبت میتونم، میتونم ای‌بچه‌رو بهت‌بدم.جای‌اون جنس بی‌قابلیت، میتونی پولش کنی!!

بلوچ سیبیل را تاباند، خطرداره؟ همیشه دلو سالم از چاه بیرون نمیآد .

ـمگه بار اولته؟

ـنه فقط میترسم، ازدست تو سید اولاد پیغمبر میترسم. ازدست جدت میترسم.

ـترس که نداره اونا پول خوب میدن.

ـراست میگی ـ راست میگی ، خدا کمرتو دوتا کنه ، بلوچ با تحقیر نگاهش می کرد . بعد گفت «یه روز همه ذات تورو می فهمن . توصورت تف‌می کنن،خدا اگر آدمای بزرگو رسوا کنه‌چارشون‌مرگه!»

مرد رنگش پریده بود. پسرده‌قدم آنطرفتر دوردهنه‌ی اسب‌را که سم زمین میکوفت گرفته بود. منتظر بود که مرد سوارش کند. مرد حتی نگاهش‌هم‌نکرد. پسرحیران نزدیك شترهای بلوچها ایستاده‌بود،بغضش گرفته بود. وگریه نمیآمد. بلوچها گردآتش حرف میزدند.

***

زن تاظهر درمیدان ارگ ایستاده بود تاماشین برای«راین»گیرش آمد. ازتاکسی‌های مسافربری. چادری شده‌بود وآن‌حالت دهاتی‌سابق را نداشت. وقتی که بکرمان آمده بود . آنقدر این در و آن در زد تـا خانواده‌ای زردشتی او را پذیرفت. آنها لباس وغذا وپول باو میدادند. هنوز مردمانی باین‌مهربانی، ساده‌ای وپاکی درعمرش ندیده بود.شیفته ومفتون آنها شده بود. تاجریان را فهمیدندکه پسرش «راین» قالی‌باف شده است اجازه‌ی مرخصی بهش‌دادند بادوقوطی‌شیرینی برای‌پسرش.

www.ketabz.com

بعد مادر ازبازارکرمان کت وشلوار ارزان قیمتی‌خرید.

ماشین باسرعت پیش میرفت. سه ساعته میرسید. تاکسی پر بود ازمسافر، زن ومرد، باد خنك از شیشه‌های ماشین بصورتش می خورد. چقدرشاد وسبك بود، خدا میداند! چقدر بوی بهار و امید دیدن پسرش اورا مست کرده بود، خدا میداند! درختان کنار جاده در برگ نشسته بودند. درمونها،نسترنهای وحشی، زنبق‌وحشی، لاله وسنبل- اینهابهار را آورده بودند، بهار راگسترانیده بودند. زن همه چیز در نظرش زیبا می‌آمد و دل درسینه‌اش بی‌تاب بود. از مسافرها هیچ سؤالی نکرد به راین رسیدند آنجا ازشوفر پرسید «آقا: سید محمد علی کجان؟» شوفر بزن خیره شد وگفت «تریاك مریاك براش آوردی؟ سرپیچ خیابون‌دکون عطاری داره!» زن تشکرهم نکرد. دردکان شاگردش‌گفت‌که رفته‌مسجد نماز. دکاندارها از مسجد بیرون میآمدندکه سید محمد علی را دید . صدایش کرد «آقا... آقا» سیدمحمدعلی تازن را دید خودش را باخت.

-چی‌چیه خواهر ؟

-اومدم بچه‌مو ببینم.

-کدوم بچه؟ (نیم نگاهی بمردم کرد) چی‌چی‌میگه!؟

یکی‌گفت: خواهر سیدمحمد علی پانزده ساله‌که زن گرفته ولی بچه‌گیرش نیامده، اجاقش کوره خواهر!»

زن‌پرخاش کنان‌گفت: بمن چه که‌اجاقش کوره، بچه‌ی‌منو گرفت، گفت کارگاه قالی‌بافی دارم، اوستاش میکنم.

دو ژاندارم گوشه‌ای نشسته بودند، جلو آمدند . زن مجبور شد برای‌آنها سیرتاپیاز را تعریف‌کند. ژاندارم‌ها گفتند «سیدمحمدعلی‌مرد محترمیه چه‌تهمت زشتی داری بهش‌میزنی. یعنی میگی بچه‌تو خورده، ما چهارساله اینجا هستیم بچه‌مچه تودستگاش ندیدیم.

www.ketabz.com

سیدمحمدعلی گفت «خواهر اومدیم و برفرض محال توراست بگی که نمی‌گی! کوشناسنامه‌ش؟» .

زن گفت: کافر ازخدا بی‌خبر توبچه‌ی‌منونگرفتی! توبمن التماس نکردی؟ اصلا از کجا معلومه که نکشته باشیش.

ژاندارم‌ها گفتند «خواهر پرت‌وپلا نگو، کوشناسنامه‌اش؟».

زن گفت : «سرکار هنوز براش نگرفته بودم . پدرش شناسنامه نداشت. بهش ندادن ، کدخدا زیاد پول میخواست نداشتیم بدیم » بعد اشك ازچشمانش ریخت ازلاعلاجی،حس‌میکرد همه بااو دشمنند.اینها چه میگفتند؟ چرا هیچکس حرفش را باور نمیکرد؟ چرا؟ چرا؟

مردم سیدمحمدعلی را خوب می‌شناختند. هیچکس ازاو چیزی ندیده بود. جزنماز وروزه، تریاککو. میفروخت، همین. زن حتی نمی‌دانست چه روزی پسرش را تحویل داده است . وانگهی پسر شناسنامه نداشت. دم‌مسجد شلوغ بود. در بخشهای کوچك این خبر ها مثل باد بگوش همه میرسد. ژاندارم‌ها زن را حرکت دادند. مردم گفتند « شاید شب عیدی احتیاج داره؟» زن‌جلو آمد. قوطی شیرینی‌ها ولباس‌راجلوی پای مردم پرت‌کرد. شیرینی‌ها باخاك هم‌آغوش شد ولباس بیرون افتاد، مثل کشته‌ای که از اسب بزمین بیفتد. همه حیران بودند. ژاندارم‌هاگفتند «خواهر، شاید عوضی گرفتی؟ اصلااینجانبوده».

ـنه بخدا ـ خودش‌گفت راین‌که اومدی همه‌منو میشناسن‌کارگاه قالی‌بافی دارم!

ژاندارم‌ها گفتند «لااله‌الاالله، ما مأمور دولت! چه دلیلی داره که بهت دروغ بگیم. خدا شاهده که پسرمسر نداره. نگاه‌کن نگاه‌کن.اگه زیادی اینجا بمونی بچه‌ها میفتن دنبالت هوت‌می‌کنن، اونوقت میگن دیوونه هستی!».

www.ketabz.com

زن مات شده بود. اورا توتمام‌کارگاههای قالی‌بافی بردند. اثری نبود. تنها خیابان بخش شلوغ بود. همه فهمیده بودند، رئیس پاسگـاه گفت «روونش کنین بره!» موقعی که سوار ماشینش کردندکه برگردد. هیچ چیز نمی‌فهمید. فکرمیکرد خواب دیده است. آدم‌ها، درخت، کوه ازمقابلش می‌گذشتند بدون اینکه براو اثری بگذارند. شب‌میرسید. نور چراغ، تاریکی‌را ازهم میدراند ونالهٔ‌بادبود وصدای یکنواخت‌موتور ماشین و زن نگاهش عمق تاریکی را میکاوید، بدون اینکه چیزی حس کند یا بفهمد.

کرمان تابستان۴۳

پایان

www.ketabz.com

www.ketabz.com

نقد و نظر

توضیح

پس از نخستین چاپ دهکده‌ی پرملال برخی از روزنامه‌ها و مجله ها با نظر عنایتی به این خاطره‌های زندگی روستائی نگریستند و گروهی از استادان ارجمند نیز از دور و نزدیک نامه‌هائی به نویسنده نوشتند... و اکنون که چاپ دوم این کتاب انتشار می‌یابد، نویسنده به تقاضای ناشر قسمتهائی از این نامه‌ها را برای چاپ در این کتاب در اختیار مرکز نشر سپهر گذاشته‌اند و ما با تشکر فراوان از نویسنده که باهمه‌ی اکراهی که در این کار داشتند تقاضای مارا پذیرفته‌اند، این قسمت از نامه‌ها را در کنار برخی از نظر هائی که از طرف روزنامه ها و مجله های وزین و کثیرالانتشار کشور در باره‌ی دهکده‌ی پرملال اظهار شده است ، در اینجا چاپ می کنیم.

ناشر

www.ketabz.com

قسمتی از نامه‌ی مفصل آقای محمد علی جمالزاده

و حالا می‌رسیم بکتاب « دهکدهٔ پرملال» همچنانکه‌خودتان‌روی‌جلد مرقوم فرموده‌اید داستانهائیست از روستا و بطوریکه درمرقومهٔ خـود اشاره کرده‌اید هشت‌سال ازعمرتان رادرروستاهای‌دواستان‌گذرانده‌اید. هفده داستان دربارهٔ زندگی وکار و احوال و اوضاع روستائیان ایـران نوشته‌اید. خداوند بشما توفیق عطا فرمایدکه بازهم به‌روستاها برویدو با روستائیان نشست و برخاست‌کنید واز احوال وروزگارآنها اطلاعات بیشتر وعمیق تری بدست بیاورید و برای‌ماایرانیانی‌که باروستائیان‌که در حقیقت ولینعمت ما هستند و بما قرنها (بلکه هزاران سال) است‌که نان داده اند درحالی کـه عمومـاً خودشان گرسنه بوده‌اند از احوال آنها بنویسید ومارا با این طبقه از هموطنان‌خودمان‌که درحدود هشتاد یا لااقل هفتاد درصدنفوس‌مملکتمان را تشکیل می‌دهند، آشنا بسازید . شماخوب می‌دانیدکه‌صناعت‌امروزی مـا هم اکثراً صناعت تغییر شکلی است کـه بفرانسه اندوستری ـ دوترانسفورماسیون Industrie be Transfromation می‌خوانند، یعنی محصول زراعتی‌را ازقبیل پشم وپنبه و پوست و روده و چغندر وچوب وغیره را درکارخانهٔ «مدرن» بصورت دیگری (پارچه ، نخ، کفش. قند وغیر ازآن) درمی‌آورد ، پس معلوم است کـه دهقان عامل‌مهم ثروت‌ماست (همردیف‌نفت

www.ketabz.com

ومعدنیات دیگر) ودر نفع وصلاح‌ما ومملکت‌ماست که این طبقه از مردم را بهتر بشناسیم و درفراهم ساختن رفاه وتعالی‌جسمی وروحی آنها بهتر بکوشیم.

درنامهٔ خود مرقوم داشته‌اید که درکتاب «ارباب ، زمین ، دهقان» برداشت من اصیل بنظر نمی رسد عزیزم ، من آدمی‌که در تمام طول زندگانی شاید بیشتر ازده روز وده شب در ۵۰هزار دهکدهٔ ایران بسر برده‌ام (یعنی جوجه‌کباب دهقانان را بارنج دست‌پخت‌آنها خورده‌ام و خوابیده‌ام‌وناظر بسیارسطحی‌اوضاع و احوال آنها بوده‌ام) چطور می‌خواهید که نوشته‌ام دربارهٔ آنها «اصیل» باشد. من‌اکنون درست نیم قرن است‌که با قلم و کاغذ سرو کار دارم و بسیاری (نزدیك بود بنویسم کلیهٔ) آنچه را جوانان ما باسم داستان و رمان نوشته‌اند خوانده‌ام (دراین دوسه سال اخیر آثار قلمی جوانان داستان نویس ورمان‌نویس) خدا را شکر بقدری زیاد شده است که دیگرمحال است‌که‌کسی بتواند مرتباً همهٔ آنها را بخواند و در مندرجات آنها دقت و تعمق بعمل آورد. مگرآنکه جزاین‌کاردیگری نداشته‌باشدوازمن‌جوانترو نیرومندتر باشد) باستثنای دوسه‌داستان‌واحیاناً داستان بلند رمان مانند دربارهٔ زندگانی واحوال روستائیان‌چیزی نخوانده‌ام‌که درخاطرم مانده باشد وحالاکه خودمانیم آنها هم جنبهٔ تبلیغاتی می‌داشته است یعنی‌نویسنده سعی داشته که دهقان را صاحب سجایای‌اخلاقی‌درعین‌فقروبیچارگی معرفی‌کند وارباب و مباشر وحاکم و ژاندارم ودیگران‌راتالی‌شمرذی‌الجوشن توصیف نماید. ایرانی هر کس وازهرطبقه باشد بکلی‌ازدهات ودهاتی‌ها بی‌خبر نیست ووقتی این نوع چیزها را می خواند نزد خود می‌گوید ای‌بابا حقیقت امر بایـن سیاهی هم‌همیشه نیست وباطناً دچار شك وتردید درپذیرفتن مطالب‌براو غالب می‌گردد . نویسندهٔ « دهکدهٔ پرملال» بطرز دیگری‌که می توان آنرا«واقع‌بینی»،وحقیقت‌پوئی‌خواند چیزنوشته است (برادرگرامش‌آقای ابوالقاسم فقیری‌هم درآنچه‌سروکار بادهقانان دارد ازهمین سبك وطرز بدورنیفتاده و بشیوهٔ قدیمی خودکه شیوهٔ خوبی است و سالیان بسیاری پیش ازاین در معروضات خود بـه ایشان نوشته‌ام کار بسته‌اند) وخالی

www.ketabz.com

از جنبهٔ دلسوزی هـای افراطی و تبلیغاتی است که اساسی ندارد واثر زیادی هم در خواننده باقی نمی ـ گذارد .

معروضه‌ام دارد بدرازا می‌کشد، نوشتنی و کار بسیار دارم و گاهـی اتفاق‌میافتدکه باصطلاح بگویم‌فرصت باقی نمی‌ماندکه سرم را بخـارم و شکایتی هم ندارم. کاری است که از آن لذت میبرم وهمچنانکه اصحاب تریاك(که خدا را شکرکم‌کم‌دارند ازمیان میروند وامیدواریم هرچـه زودتر روزی برسد که معلوم شود واقعاً حتی‌درگوشه وکنارخاك‌ایران دیگرکسی با وافور و تریاك وشیره سروکار ندارد) چنانکه میدانید از تدارك اسباب‌کار یعنی روشن‌ساختن آتش وتهیهٔ چای وچمباتمه زدن در بغل منقل لذت می‌برند. من‌هم‌وقتی (ولی نه‌همیشه) باقلم وکاغذ سروکار پیدا میکنم همین حال برایم دست میدهد وگرچه‌آن‌قوه وتوانائی‌وبنیهٔ سابق‌را ندارم و رویهمرفته جادارد که با همشهری شما قاآنی همزبان شده بگویم (البته بامبالغهٔ کافی)

«غلطان غلطان مرا برد ادبار
زان‌سان که جعل‌همی‌بردسرگین»

اما با این همه باز تا جائی که توانائی باشد از امکانات استفاده می‌کنم. حافظ‌فرموده «عیب‌می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگو» دربارهٔ کتاب دهکدهٔ پرملال بایدگفت هنرش را جمله‌گفتی اکنون ببینیم آیاعیبی‌هم در آن میتوان سراغ کرد ، بدون درنگ جواب خواهم دادکه‌بله‌عیب بزرگی در این کتاب هست و آن عبارتست از :

استعمال املای عوامانه

آن هم نه تنها گاه‌گاه از زبان مردم عوام بلکه معلمین مدرسه هم بهمین‌طرزصحبت میدارندو نویسنده گفت وشنود آنهارا باملاء عوامانه نقل مینماید ، من روسیاه درکتاب «طریقهٔ‌نویسندگی وداستانسرائی‌که اتفاقاً درخودشیرازازجانب‌دانشگاه پهلوی بچاپ رسید وبعداً با عنوان «پیام بجوانان ایران » در روزنامهٔ گرانقدر «پارس»هم با اضافاتی‌ازنو انتشاریافت. درخصوص املاء وساده نویسی مطالبی‌آمده است‌که چـون می بینم ملاحظه نفرموده‌اید وظیفهٔ وجدانی خود میدانم که در اینجا برایشان‌نقل‌نمایم: (درصفحات۱۲۴ تا۱۲۶کتاب) اولا ازقول یك‌نفراز علما و نویسندگان معروف فرانسوی این‌کلام درکتاب‌آمده است.

www.ketabz.com

«اشخاصی که همانطور که حرف میزنند چیز می نویسند ولو آنکه خوب هم حرف بزنند نویسندگان بدی از آب درمیآیند».

وسپس درهمان کتاب میخوانیم:

«جمبهٔ حفظ صوت اشخاص بی‌سواد و کم معرفت شدن و با املاء عوامانه چیز نوشتن تعریفی ندارد مگر درمواردتازه ونادری که مقصود وغرض مخصوصی درمیان باشد».

مردم ایران هم (بااستثناهای بسیار کم) عوامانه صحبت میدارند ولی ازهزار سال باین طرف در موقع کتاب لفظ قلم نوشته‌اند وآقای امین فقیری هم در نامهٔ خودشان نوشته اند و مرا مرهون لطف خود ساخته‌اند که از دردسر وملال (گاهی تحمل ناپذیر) فهمیدن عبارات وکلماتی که بااملاء عوامانه در کتابشان آمده است و بلاشك حوصله‌را تنگ می سازد (و بلاتردید آنهمه بیگانگانی که علاقه بزبان و ادبیات ما دارند بهیچوجه ازعهدهٔ خواندن وفهمیدن آن برنمی‌آیند) خلاصی بخشیده‌اند. من نمیدانم چرا جوانان ما خیال می کنند که با نوشتن املاء عوامانه بدبیضا میکنند. من بجرأت قسم میخورم که حتی هموطنان کم سواد ما هم املاء صحیح را بهتر و آسانتر مـی خوانند و میفهمند تااین املاء عوامانهٔ بی‌پدر ومادر را.

عزیزم هموطنان ما بیسوادند و نویسنده حکم معلم ومربی را دارد و باید نه‌تنهاذهن وضمیر آنهاراروشن سازد ومعانی خوب وعالی راازقبیل شرافتمندی و استغنا وجوانمردی و گذشت وسعهٔ صدر وآزادمنشی وامثال این‌را بآنها بیاموزد بلکه بایدسعی نمایدکه سواد و معرفت آنها را هم باعبارات خوب وبالطف وملاحت و ایجاز بالابیرد ودرضمن آنکه مانند خود شما آنهارا بااحوال و اوضاع هموطنانشان آشنا میسازدطرز رفتار و سلوك آنها را هم اصلاح نماید و زبان فارسی درست وخوب را بآنها یاد بدهد. تجربهٔ دور و دراز مـن برایم مسلم ساخته است که‌حتی برای اشخاص کم‌سواد که‌درحقشان میگوئیم «کوره سوادی» دارند خواندن و فهمیدن فارسی خوب ودرست وساده و روشن آسانتر است تا خواندن و فهمیدن فارسی که با املاء عوامانه نوشته شده باشد و من نمیدانـم درصورتیکه نویسندگان فارسی نویس ماکه در این زمان های اخیر کتاب نوشته‌اندازقبیل محمدمسعود (دهاتی)

www.ketabz.com

ومطیع‌الدوله ودشتی وصادق هدایت وبزرگ علوی و چوبك و دیگران همه (البته با استثنا هـای کمی در بعضی موارد مخصوص) فارسی‌درست وحسابی‌با املاء درست‌چیز نوشته‌اند کدام‌پدرآمرزیده‌ای‌سرمشق‌دیگران گردیده که از چندی بدیـن طرف جوانان‌ما استعمال املاء عوامانه را هم علامت ملت دوستی ودموکراسی وفقیر نوازی و وسیلهٔ تقرب باذهان مردم طبقهٔ پائین (هرچند معناً در بالا مقام دارند) تصور نموده‌اند و خیال می‌کنندکه دیگر با استعمال املاء عوامانه شق‌القمرمیکنند وتخم دو زرده میاندازند، خدای من گواه است که‌حتی‌نویسندگان«آنارشیست» و«نیهیلیست»هم(حتی‌درروسیهٔ‌تزاری وهنگامی‌که مردم‌آن‌کشور اکثریت کاملش محروم ازسواد بودند)چنین کاری نکرده‌اند ، آتش بجان شمع فتد کاین بنانهاد. لابد بیچاره‌ازراه نادانی و ساده لوحی کاری کـرده پنداشت که‌املاء عوامانه همان‌انشای ساده وعوامانه است واین تخم‌لغ‌را در دهان جوانان ساده‌لوح‌ماشکست واینها نیز بحکم تقلید کورانه بدون تعمق شخصی همان راه را پیمودند وبازهم می‌پیمایند واگرمن‌اطمینان پیدا نمایم که ۱۹ صفحه مفروضه‌ام کمترین نتیجه ای در ایـن زمینه بخشیده است و دو برادر عـزیز و هوشمند وبامعرفتم آقایان‌ابوالقاسم و امین‌فقیری ازاین‌پس‌درنگارشات خـود از لحاظ املاء سبك و طرز حساس ومعمولی‌را خواهند پذیرفت دلخوش خواهم بود و خدا را شکر خواهم‌کردکه کارم بی‌نتیجه نمانده است وبرای‌پاداشم همین‌بردوبرادر عزیز سلام قلبی خالصانه را دارم‌ـ بس است .

سیدمحمدعلی‌جمالزاده

نامهٔ آقای محمود اعتماد زاده

دوست‌جوان عزیزم شاید سربه دوهفته‌ای بزندکه «دهکدهٔ پرملال» شما را آقای تنکابنی به‌من دادند . از اینکه به یاد من بوده اید بسیار ممنونم.خواندن‌قصه‌های شماچندین شب لذتی ساده و اندوهگین مثل نسیم‌کوهساران به‌من ارزانی داشت، برخی ازآنها را من قبلا در دوران

www.ketabz.com

سرپرستی مجلهٔ «پیام نوین» خوانده بودم و از همان وقت به استعداد بزرگ شما ایمان و امیدواری داشتم ، چه گذشته از رقت و صفای احساس تان در شما چیزی میدیدم که در این روزگار ترس خوردگی و خودبینی وخود خواهی بسیار بندرت میتوان یافت، و آن جرأت واقع نگری است. ارزش بزرگ شما درهمین است که از واقعیت زندگانی سوخته وغارت شده و ستمدیده و گلهای کوچک رنگ پریده‌ای که درگوشه وکنارش میروید روی گردان نیستید و گنجینهٔ عواطف ومحبت ودلسوزی خودتان را از آن دریغ نمیدارید. شما قلبتان را به قلب‌های مردم گمنام که حتی امکان پاداش دادن ندارند پیوند زده‌اید، آب نبات وکفش ولباس و حتی کفن راشما بایدعلاوه برهمدردی وراهنمائی و آموزش خط وخواندن به آنها بدهید . ولی دیگر میدانید در زندگی آنها کسی هستید. نقطهٔ روشن امیدی، موفق باشید. به‌معنای کارتان و بارور بودن آن ایمان داشته باشید، از ته‌دل شمارا تأئیدمیکنم و به‌شما امیددارم بااین‌همه نکاتی در کار نویسندگی تان هست که اگر چه جزئی است بهتر است کوششی دررفع آن بکنید:

افراط در بکاربردن واژه های محلی و اصطلاحاتی که مفردات کلماتش فارسی خودمانی است . اما کل آن نا مأنوس و گاهی سبک است. سهل انگاری در نقطه گذاری، و این درسبک نوشتن شما که گاهی بسیار موجز است و جمله ها یکی دوکلمه بیش ندارد میتواند مخل باشد، آوردن پاره‌ای جمله‌های پندآموز که بخصوص در سبک نوشتن شما قلنبه می نماید و ناجوراست، شما احتیاجی به‌اینگونه عبارت پردازی فیلسوفمآبانه ندارید یا اگر واقعاً لازمش میدانید وسعت وعمق بیشتری به‌تفکرات خودبدهید و حق مطلب را بتمامی ادا کنید . باری از این گونه حرفها دربارهٔ نوشته تان میتوان زدکه رویهم‌در برابر محسنات عمده و آشکار آن اهمیتی ندارد ، ولی باز میگویم ، شما میتوانید این نقایص کم اهمیت را رفع کنید. بگذریم ، امیدوارم اگر گاهی گذارتان به‌تهران افتاد لذت دیدارتان برایم حاصل‌شود بتوانیم حضوراً گفتگوی دقیق تری در این باره داشته باشیم وهمچنین دربارهٔ

www.ketabz.com

بسی چیزهای دیگر. تندرست و موفق باشید.

محمود اعتماد زاده
(م. ا. به‌آذین)
۲۳ خرداد ۴۸

جناب امین فقیری
عزیز و خوب و خوبتر

درودی و سلامی و تبریکی و ستایشی و امیدی برای پیشرفت بیشتر و کارهای بزرگتر هر چند که دهکدهٔ پرملال بزرگ است و خوب است و روان و می‌بینم غم بزرگ دهکده را و غم مردم روستا را که چه معصومانه باهم دوست یا باهم می‌ستیزند و می‌کشند و کشته می‌شوند و میمیرند و چه ساده فریب می‌خورند و می‌ترسند و نادانی را دست بدست به‌ارث می‌برند و در تمام روستا یك ساعت، یك لباس نو، مقدار کمی پول، آدم دولت بودن چه پرقیمت است و چه حسادت. انگیز، رودخانه را می‌بینم با تمام عظمتش، دره‌های سبز و مه گرفته، آسمان پر از ابر، برف سنگین، نسترن های وحشی، درمون ها و کدوك‌های پر آتش پلاس‌ها که زمین را نقطه چین کرده‌اند، گوسفند، اسب، بوی دود، بوی خاك باران خورده، عظمت کوه و یکدنیا غرور و پاکی و سادگی و آنگاه معلم بودن و غم خوردن و در خود فرورفتن و غم‌ها را در صندوقخانهٔ دل نهان کردن و واقعاً اگر قلم زدن هم در این دیارهای پراندوه یاور انسان نباشد چه مصیبتی است.

. . . . . .

واما نثر روان و زیبای دهکدهٔ پرملال شاداب است و بارور و زنده و شناساندن روستا و بیان غم و اندوه روستائی لازم است و این تلاش تلاشی عظیم است و سکوت جایز نیست.

. . . . . .

جعفر حمیدی
۲۱ اردیبهشت چهل و هشت ـ بوشهر

تلخیص از: بازار
ویژهٔ هنر و ادبیات.
فریدون تنکابنی

مشخصات یك جامعهٔ سنتی عقب

www.ketabz.com

افتاده (و هر واحد کوچك آن) این‌هاست:

تقسیم به‌اقلیت و اکثریت. اقلیت: مالك و توابع آن‌ها مانند مباشر و کدخدا و آخوند و دعانویس و تاجرهای نزول‌خوار و کسبه‌ای که رادیو ترانزیستوری و چراغ‌قوه را نسیه، اما به‌بهای خون‌پدرشان، می‌فروشند و... نیز آن افرادی که در جامعهٔ مورد نظرما کشاورزانند. با این مشخصات: کارکشنده، درآمدکم که درحضورمالك و آخوندو نزول‌خوار دود میشود و به هوا میرود. فقر و عوارض ناشی از آن، بی‌سوادی و نادانی، تعصب‌ازهمه‌نوع، خرافات ازهمه جورش، بیماری های کاملا متنوع وحتی بیش از اندازه لازم! و درآخر مرگی کاملا تصادفی و زودرس که ناچار آن‌هارا قضاوقدری بارمی‌آورد.

این آدمهای ساده، در ذات خود ساده و خوبند، تشنهٔ این هستندکه زندگی خودوفرزندان‌وهمسایگانشان کمی بهتر وانسانی‌تر شود (دریك جامعهٔ کوچك همه‌باهم‌خویشاوندند) دوستی ودشمنی می‌شناسند. پاس خدمت خدمتگزاران را دارند.

اما همین آدمهای خوب، درکل واحد، درمجموع، درپیوند باآدم‌های‌دیگر، درمتن‌روابط، تغییررنگ و ماهیت میدهند، حیله‌گر و روباه صفت می‌شوند، شقی‌وبیرحم‌می‌شوند، دوست ودشمن نمی‌شناسند، ترسو و بزدل اند و حتی شجاعتشان هم ناجوانمردانه‌است: ضعیف‌کشی.

آنچه دراین جامعهٔ کهنهٔ بسته رخ‌مینمایداز‌جهتی کهنه‌وتکراریست واز جهتی کاملا تازه، کهنه و تکراریست زیرا هزاران‌بل‌میلیونها بار اتفاق افتاده، تازه است چراکه دردنیائی تازه، درزمان‌ومکانی‌تازه، وبرای آدمهایی تازه اتفاق میافتد.

شایدبپرسید پس نقش تحولات‌زمانه چه می‌شود؟

آنچه‌من‌ـ از دریچهٔ نوشته های امین‌فقیری دیده‌ام این است:

گاری‌کهنه وپوسیده‌ای را به دم اتومبیل‌سریع‌السیری‌ببندید، اتومبیل البته به سرعت پیش میرود وگاری لکنته را به‌دنبال خود می‌کشد، گاری بالا وپائین می‌پردوبندبندش دارد جدا می‌شود واگر سرنشینانی دراین‌گاری باشند، با حرکات‌آن، یکی‌یکی به بیرون پرت می‌شوند و خدا میداند چه‌برسرشان‌می‌آید..

www.ketabz.com

❁❁❁

امین‌فقیری ـ مانند هرجوان بی‌خبرشهری که درلباس‌سپاهی ناگهان به این دنیای تازه پرت می شود . این همه‌را دیده (بلعیده) و درك کرده واینك‌فریادواکنش‌او : دهکدهٔ پرملال، فقیری نخواسته‌این‌درد نفس بررا در لابلای جامهٔ پرزرق وبرق هنر، خفه کند، وهمه‌چیزرا بصورتی تقریباً خام عرضه‌کرده وبگمان من این‌حسن‌کار اوست و شایدهم شگرد نویسندگی او.

***

سخن کوتاه دهکدهٔ پرملال کتابی است خواندنی و تفکرانگیز که تا مدتی اندیشه و ذهن خواننده را به فضاهای تازه‌ای می‌کشاند ـ فضای روستا وگرفتاری های واقعی آن ، دور ازشهر وگرفتاری های‌کوچك ومسخره وساختگی‌اش ـ وامین‌فقیری بااین نخستین‌کتابش قدرت خودرا به‌عنوان‌نویسنده‌ای‌آگاه‌وجستجوگر نشان میدهد .

۴۸/۳/۱۶

از: پیغام‌امروز ـ رضا مرزبان

در داستانهای‌کوتاه امین چیزی هست‌که ازتقلید، ازتصنع و ازغرب گرائی رایج نوجوانان وجوانان‌ما یکسرجداست‌اودنبال‌تکنیك‌نمیرود. درعین‌حال چون اصیل است وکارش شکل سالم خودرا دارد پیدا میکند آنهاکه‌سخت شیفتهٔ‌تکنیك‌درداستان‌پردازی وخاصه داستانهای کوتاه هستند، میتوانندرآینده‌به‌جستجوی تکنیك در داستانهای او بپردازند. این مربوط به آن نسل نویسندگان است‌که حرفی برای‌گفتن دارند،و چون‌میتوانندبگویند، چون‌چنته‌شان پر است محتاج نیستند بـه تکنیك روبیاورند وباخواننده یاری‌کنند.

***

دربارهٔ دهکدهٔ پرملال باید در فراغتی و فرصتی سخن‌گفت، و از دنیایی که امین آفریده است ، و دنیای‌مردمان‌روستانشین‌جنوب‌است، باجلوه‌های امروزی‌آن،ازسرمجال آشنا شد.

www.ketabz.com

دراین مجموعه ۱۷ داستان آمده است که پاره‌یی از آنها غزلواره‌یی ازلحظه‌های جلیل زندگی است.

نویسی را شروع کرده است و این اولین مجموعهٔ داستان او در زمینهٔ روستاست که طبع و نشر یافته باامید توفیق بیشتری برای او و خدمت قلمی‌اش.

ازمجلهٔ نگین ـ سال پنجم ـ شمارهٔ ۴۹

محمود عنایت

دهکدهٔ پرملال داستانهائیست از روستا بقلم امین فقیری آموزگار سپاهی دانش ـ دراین داستانها که بقلمی شیوا و ساده برشتهٔ تحریر کشیده شده، مسائل روستائی از زوایای مختلف باردیدی ژرف وعمیق بیان گردیده است، ازمسائل خصوصی خانوادگی گرفته تااصلاحات ارضی ونحوهٔ برخورد روستائیان با این پدیدهٔ اجتماعی، در این داستان ها خواننده باروستائیان آشنا می‌شود با عشق هایشان، کینه‌هایشان، پاکی و خشمشان، ارتباطدهات بایکدیگرو روابط انسانی آنها.

نویسندهٔ کتاب متولد سی آذر ۱۳۲۳ : شیرازیست و آموزگار سپاهی. از نوزده سالگی داستان

خلاصه از مجلهٔ نگین شمارهٔ ۵۰ سال ۱۳۴۸

م ـ قائد

فقیری درمورد نمایش آدمها در زمینهٔ اجتماعی به‌تبلورخاصی‌رسیده است. ماهرگز شخصیتهای روستائی فقیری را بطور مطلق و جدا از دیگری ـ یادیگران ـ وزمین وآب و کشت وزن نمی‌بینیم. این ژرف‌بینی تحسین انگیز اوست که وابستگی‌ها وتعلقات ناگسستنی ـ وگاهی تاحد مرگباری سنگین را در هرلحظه و موقعیت، فراموش نمیکند. درتابلو ـ های ساختهٔ او، درعین آنکه خطوط و صورتهای اصلی، روشن و دقیق هستند، جزئیات وحواشی زمینه‌هم، مورد توجه نویسنده قرار می‌گیرند، وبه‌موازات آنهارشدمیکنند

www.ketabz.com

وگسترش می‌یابند.

. . . . . .

اقتصاد روستائی، مذهب اجتماعی یا اجتماع مذهبی ده، محدودیت‌ها، رسوم و سنن و خرافات و روابط خصوصی و خانوادگی، همیشه مصالح اولیهٔ داستانهای فقیری هستند؛ و آدمها دراین محدوده بطرزی بسیار معقول ومنطقی شکل پیدامی کنند و جان می گیرند. فقیری، خیلی خوب ریشه‌هائی که دهاتی درزمین وآب و زن وخانه و مذهب وشاید تاریخ دارد، شناخته وبامهارت آنهارا بکار گرفته است.

. . . . . .

فقیری تجربیات عینی فراوان و مشاهدات دقیق وعمیق اززندگی در ده وزندگانی روستائی دارد. در مورد ایجاد و پرداخت آدم های داستانها، حالاتشان، عواطفشان، عشقهاشان، کارفقیری به کمال گرایش می‌یابد. فقیری دنیای بیرون و آنچه را که دراطرافش می گذرد ازنظرگاهی درونی نمایش میدهد، و در اکثر داستانها بجای پرداختن ساده و بی‌دردسر بوقایع، وروایتگر بی‌طرف شدن، دیدی روانکاوانه و گاه فیلسوفانه دارد. هرچه فقیری این دیدرا بیشتر درعمق داستان فرو ببرد، وکمتر تجربه وتکنیك خود را به نمایش بگذارد، کار بهتری ارائه خواهد داد.

. . . . . .

و دیگر: در پایان آنچه گفتنی است، اینست که دراین ۱۷ داستان که مجموعه (یابرگزیدهٔ) کار های چهار سال قبل فقیری است، ضعف او باندازه‌ی توانائیش آشکار است و قابل بحث، او راه درازی در پیش دارد واین پذیرفتنی است که فقیری خیلی زود جای خودش را بعنوان نویسندهٔ وقایع نگار توده‌های اجتماع روستائی، با تفکری قوی و شیوهٔ آگاهانه و پیشرو درنویسندگی پیدا می کند وازارزیابی‌ها وکندوکاوهای فقیری درسطوح مختلف زندگی، در جامعهٔ بزرگ روستا، این امید را می‌توان داشت که نوشته های آیندهٔ او هرچند باسبك وفکر متفاوت در ردیف آثاری چون «نفرین زمین» و «عزاداران بیل» قرارگیرند.

۴۸/۴/۱۰

www.ketabz.com

از مجلهٔ فردوسی شمارهٔ ۹۲۹ سال ۱۳۴۸- عبدالعلی دست‌غیب

دهکدهٔ پرملال را می‌توان از جمله بهترین داستانهای نویسندگان جدید ایران در زمینهٔ زندگانی روستا دانست. امین فقیری چند سالی است که داستان می‌نویسد و به‌همین زودی جای خود را در بین نویسندگان جوان ایران باز کرده است.

یکی از ویژگی‌های نوشته‌های فقیری سادگی زبان اوست. او مانند بعضی غربزده‌ها که می‌کوشند موضوع و لحن نویسندگان فرنگی را عیناً در زبان فارسی وارد کنند و نوشته‌های پیچیده ومبهم و بی‌معنی ارائه دهند نیست. او می‌کوشد آنچه را که باجان و دل احساس می‌کند به‌صحنهٔ داستان بکشد وازاینرو از تجربه‌های دقیق و مستقیم خود کمك می‌گیرد. در بعضی جا ها نوشته‌های فقیری به‌شعر نزدیك میشود واین موضوع تعجبی ندارد.

. . . . . .

در بیشتر داستانهای فقیری مسائل ده ازقبیل آب و کشت و بهداشت و غریب بودن مهاجرین ده طرح می‌شود و نویسنده باآگاهی کاملی که بوضع روستادارد به‌بیان دگرگونی‌های روستا می‌پردازد.

شیوهٔ داستان نویسی فقیری متأثر ازدیگران نیست و نتیجهٔ تجربهٔ مستقیم خود اوست. نثر فقیری ساده، پر تصویر و شاعرانه است و البته ناهماهنگی نشان میدهد. این عیبی است که فقیری آنرا رفع خواهد کرد و به اسلوب کاملتری دست خواهد یافت. بدون‌مبالغه اویکی‌ازامیدهای داستان نویسی جدید پارسی‌است.

از مجلهٔ فردوسی شمارهٔ ۹۶۵ خرداد ۱۳۴۹- عباس پهلوان

امین‌فقیری با تجربه‌ای که‌ازروستا ومطالعه‌ای که‌دراین‌حال‌واحوال‌دارد توانسته‌است مضامین بکروجالبی را درقصه‌های خودارائه دهدکه‌کاملا با قصه‌هائی که دراین زمینه‌قبلا انتشار

www.ketabz.com

، شکاری دارد واین خود ، «موفقیتی است ، که بـدون «تنوع،للبی» معدودی از نویسندگان وتقلید درسبك وروش دیگران،می‌کوشد تادر روال خاصی که انتخاب کرده همچنان تجربه های جدیدی کسب کند.

از کتاب سپهر- هوتن راد

درسالهای اخیر نمی‌شود از تلاش‌های صمیمی اما نه‌پی‌گیر ومداوم‌در زمینهٔ روستا چشم پوشید. اماازمیان تمام تلاشها، دوتلاش پی‌گیروپرثمر و یاری دهنده راکـه با شناخت و آگاهی های لازم عرضه شده انـد نمی‌شود نادیده گرفت. اولی کارهای شادروان «منوچهر شفیانی» ودومی کارهای امین‌فقیری است.

. . . . . .

دهکدهٔ پرملال درکل-درگیری‌های مردم ده را با خودشان ، بـا طبیعت، با ده‌های مجاور، باعوامل خارجی، باقانون، بادین‌دربر می‌گیرد؛ تصویرها در قصه‌های فقیری سرشار از ذوق هنری او هستند ؛ پرخونی وجانداری‌نیزازخصوصیات کار او می‌باشد.

برخوردهای عینی وذهنی‌هرقصه به تنهائی چه دربندبند وچه درکل کتاب گویای «دلتنگی‌ها، بدبختی‌ها وشادیهای اصیل وصادقانه،شروشورها، کشته شدن‌ها، بی‌آبی‌ها، بی‌برو باری‌ها، تلاش‌های‌انسانی،ودستمایه‌های اجحافـی است یعنی همه‌ی حقیقت هائی‌که در ده می‌گذرند ؛ سراسر داستانها ازاصالت‌وسرشاری و هوشیاری فقیری سرچشمه می‌گیرند.

فقیری می‌گوید: درده‌کارهست، اما نه‌همیشه، پول هست اما قرض و قسط امان نمی‌دهد. اونشان می‌دهد که چگونه قسط و نزول هیچوقت تمام نمی‌شوند. و چطور مثل بختك روی سینهٔ دهاتی میافتد، و زیربار طاقت فرسای همین عوامل است که دهاتی سوده می‌شود وهست ونیستش به‌غارت ویغما میرود. شخصیت های داستانهای فقیری در قالبی سلیم و استوار وویرانگر وپرآشوب قرار دارند. بموقع حرف خـودشان را میزنند، پرده و حجابی باقی نمی‌

www.ketabz.com

گذارند، هیچکس نقابی بصورت ندارد. هرکس بادهان خودش حرف میزند و خودش است که تصمیم می‌گیرد.

چهرهٔ روستائی در این کتاب همانطوری که هست نشان داده شده است. فقیری نشان می‌دهد که دهاتیها از بیگانه‌های تزویر کار بدشان میآید. او نشان می‌دهد چطور آنها سر آب خون راه می‌اندازند، چقدر پر شر وشورند وخلاصه تاپای جان میایستند وازمنافع خود دفاع می‌کنند.

وام گرفته‌است وآنچه که ماده‌ی اولیه را زیبا و قابل تحسین می کند آرایش و پیرایشی است که نویسنده بماده‌ی اولیه می‌دهد. توصیف های فقیری از محیط حادثه جالب است مثل صفحه‌ی ۲۲ از داستان آقای صابری وآدمهایش همانهائی هستند که ما صبح تاشب با آنها سروکار داریم یعنی آنها را می‌شناسد و بی‌خودی آدمهایش را پاك وبی‌آلایش معرفی نمی‌کند و این فاصله‌ایست که آدم‌های «دهاتی» فقیری باآدم‌های قلابی دارند.

ازمجلهٔ تهران‌مصور شمارهٔ ۱۳۴۹ مرداد ماه ۱۳۴۸- ستار لقائی

آنچه برای‌من دردهکدهٔ پرملال مطرح است، ماده‌ی اولیه وآگاهی نویسنده است بر محیط و آدم های محیط خود، ماده‌ی اولیه یعنی سوژه وآدم‌های قصه‌ی فقیری چیزیست حرف‌انگیز، چراکه ازصمیمیت نویسنده

ازمجلهٔ ماه‌نو فیلم شمارهٔ ۲۸ سال ۴۸- علیرضا نوری‌زاده

زمینه‌ی غنی روستا، برای یك نویسنده که برخورد عینی باآن دارد و خود آن را لمس می‌کند دریای بیکرانه‌ای است که اگر هزاران قطره هم ازآن برگیرد بازدریائی درمقابلش دارد. روستا بهرنگی را

www.ketabz.com

میسازد و جلال آل‌احمد را جذب می‌کند که فی‌المثل نفرین زمین را بنویسد.

حالا کتابی پیش‌روی من‌است از یك نویسندهٔ جوان که روستارا لمس کرده ودرست‌تر اگر بگوئیم فضای روستا درخون او جاریست. فقیری درکتاب دهکدهٔ پرملال نمایشگر انسانهائی است که اگر باآنها آشنا نباشیم بیگانه هم نیستیم ، زارع ، برزگر ، انسانهائی که صبح بیدار می‌شوند بشوق کاشتن، بشوق درو و باران. فقیری خود برزیگری است که زمین‌را می‌بیند وباران را وقهر ابر را.

کتابش بدل می‌نشیند و می‌توان براحتی آن را بعنوان یك مجموعهٔ قصه خوب از یك نویسندهٔ جوان پذیرفت .

www.ketabz.com